



بازرسی شد

۲۶ - ۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۹۷

کتاب: شرح (معجم) ابن کثیر و دهلوی

مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۷۸۱۲

شماره ثبت کتاب

۷۸۵۱۳
۱۱۱۵۲

خطی - فهرست شده
۷۸۱۲

بازرسی شد
۱۳۸۲

۲۵

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



شماره ثبت کتاب	۵۵۷۸
موضوع	۵۱۷۷۸
مؤلف	کتابخانه مجلس شورای ملی

۸۶۱۷

۵۷۳۱
مشیت‌آزاد

خطی - فهرست شده
۸۷۱۲



کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲



ای ز تو بر دامن امیده ما
چون تو گداوی در جاویدیم
کج گشت ده کن و در رسم بد
از همه کان سودی تو رواست
پسمل بود عقل چه چندی
در لب من نه زنده خوان خویش
نغمه آناه رسان پیشت
زین من روی چو در صحن
زبان خجسته که ز تو سویست
حکم ترا و چشم این نه دور
این همه دیدان کو اکس بکار
که همه عالم بهر ایند تنگ
چو جهان عاجز یکای سوز
به که بچار کی جان خویش
رودت ای ماه ده زندگی

وز کرت نعمت جاوید ما
کی بود اندیش ز نویدیم
خوابتی که ز جو چشم بد
تا به بام جزایا چشم
در کف امید چه چندی
لقه با هزاره احسان خویش
کم دی اول دل لغت شایس
در کن اندیشه کفر ان مایه
که حبس است نه بازوایست
رشته در آست و کوه در کوه
یک که بشر را نکند باز
به نژد پای یکی سوز رنگ
و ای که باقا در عالم چه زور
مقرب اینم بقصان خویش
پیش ما جیت بخیر کی

بیز قوی کن بدلم این اسباب
آبی از مستی من چو نایم
مصلحت اموختن شاید ترا
منک بودم کز دل سویده را
بنده که باشد قدری خاک است
علم تو کو لغتش طراز من است
خسرو مسکین ز دل سپرند
کار کویم که چه سان کن بره
در زعوض بر شدم احسان بود
کار خود را خرم اید جور و ز
راه جهان بر که جواز خود روم

تا مشوم در ده توانا بسا پس
بستی خود را بتو اودم زما
دار بران گونه که باید ترا
کنان کن خویش بریم بر جا
کو بود اکاه ز زور است
حالت من بد ز منش روشت
طرح بدت پیغم رضا است فکند
ای ز تو می سپردان کن بره
عاجز اینیت بغیر ان بود
نوب جان شود سپید
بر شرف وین محمد روم

نفت اول امید کی کنین که ملک ملک است و ندان این که محیط
فلک ملک است بدار کن انکه من امر سپیدین مان دعت و مار ملک
الا رحمة للعالمین محمد مصطفی خاتم النبیین رسول رب العالمین

بهر رسول عرب است
خدا نام وی و حسن هم
نور و جهان در ده نامش و نیم
نور میدانش ابرار اید
شسته بسا داد و در نه دور
دوره جدا که جو نشد چیت
عقل کن اموخت لوح او
هم بقدم سبق مدیش و رت
عاشیه نامه ربانی است

بهر کزین سان عجب است
احمد رسول که نبشته قلم
نه ملک از نام محمد مقیم
کوی زمین بره و یوکان خود
موج غشیش زور پای نور
مستی کونین دوش بر کعبه
زان ازل کتب امی لغت
کوه و کیدان قضا در تخت
سرخش که اصل مسلمان است

در پس شرف کرد چمن الماب
 عین غایت رعیای کریم
 عوده یقین گفت نور او
 بهشت گفت از گرم و بهشت مند
 سروه کی امت شوریده کار
 بار جهان بر دل ان نازنین
 نامه ازادی سر خاص عام
 شاه ملک پیش جهان جود او
 ابلق ایام در آخر کشتن
 شیخ کشیده قلم انداخته
 زان ده قدم کرد و جهان پیش
 پیش رو قافله پیشین
 ماه دو مغنه ز سپهر حال
 مهر ز نورش بنگار بازو
 اعراف انشان بنا پوشش
 کیو و روز و خاشن بهم
 از لب او نیم نمی سپید
 کرد که یوسف ز ملک گشت
 مرده او خضر بچوان خویش
 پیشتر از کالبد او می
 آدم خاکش که جوان رفت
 خاک وی از بابت مرد بود
 چرخ که دورانش ز آب انوش

شیر خرم خرد ز ام الکتاب
 دال پیاست بره مسقیم
 جبل متین حجب منثور
 بندگشا ویش سزای بند
 ضامن امرش از کار
 سپینه بنان نازک و باریک
 کرده تبلیغ رسالت تمام
 شمع جهان تاب فلک دو
 ز او یه فقر تقاضا کوش
 فتنه تیغش علم انداخته
 کوه پس اندامه پیش رفت
 مرد یک و بیه عین العین
 یافته از بیع شانی کمال
 صبح زهرش دم بالاده
 جسته خورشید کمی قطره جوی
 ابروی او با بز و القلم
 بر شکر او کس حیرت
 از کاشش باغی هم نه است
 نشسته او نوح ز طوفان جوی
 دولت جان بود بروی زمین
 خاکد ریش مرتبه جان کر
 مسح مسجای به تم بود
 برادر او گشت دترا با نیک

باد همیشه ره مایوی و ای سر با خاک سپر کوی او
 لغت دوم در مروج سلطان اینک قلب خوش مسند سرخ والی اوست
 و شرف نه بالای فلک فرش ای مبارک اوست احمدی که الف بالایش دادند
 بدو مکرری اسری راست بایستد و محمدی که دال احش خوش خوانند تا بر
 دنیا و دنی بای محمد علیه من الصلوات افضلها ومن الهیات الحمد لها

نیم شبان کاشته کرد و غلام
 ولولو در عالم بلافتاد
 نه تنق و معقت صبر سنا
 شامت و سپار درین انتظار
 خاران جنت ز دلی بی پگون
 رفته برآورده غبار بخور
 جور برده داشته چشم سیاه
 سدره و طوبی سوی بدری خیاب
 بلبل طوبی که نوار و بلبل
 در همه ره کور قدم کا زده
 شاخه طایر پس ملایک کمال
 پیش کش آورده برای تکلف
 خواجه شمع شبستان نور
 طرفه حمای که بران نور داشت
 تومن این خوشش از مغف غایت
 مرده رسان گفت برده بنیر
 شاه رسل خواست بدین اتفاق
 حوز کله بپسته را و جی سپه

مکر و سوی دولت کردن خرم
 غلغله در کنبه و الا قش و
 بهشت و نه و خویش پار سینه
 مانده ز پیرون و درون بقرار
 کاه بیرون آمد و کاهی درون
 ساحته جابو که کیوی
 کشته زوید و درم افشان
 سپیده کنان در شب فتنه
 رقص در و پس می کند
 مرغ ملک بوسه بمغنا زده
 با بجه بالا زده طایر پس
 کوه جهان یکنگه می این است
 کاه شش این یک پیشا برت
 بوی خوشش از غالیه خورده
 رانش نموده که را کرده دایع
 کادر و انگ بعرش از سر بر
 برق صفت جبت بهشت لایق
 جتر سپهر کرده را سری بر

از حرم اول که شانه در حرام
 از حرم قدس جوایس کند
 جلوه نمود از شتابان جنت
 گشت بند دیگر جواز انجا نمود
 یکتک از آن بوی که برداشته
 پس یکی جنبش آن را بهوار
 مرد ملک چشم فرشته ز نور
 خاد جو برخشته و دیگر نهاد
 چون یک یک پستان بهم خاصیت
 بود بهن طلبه بجاک افتاب
 جو علم افراخت به بجم رباط
 در ششمی خانه بخدمت گری
 چون بهنم خانه معنم گشت
 کرد جو در پسند به ششم تبار
 بره در افتاد به بولان گلشن
 بار که کردی بیایش تبار
 خواست و دیگر ز دل زلف
 بر سپهر طمان دم فرخ کند
 تیر بهنم بوش بر باقی جهان
 دانه آن ابر جوهر شیار
 سک در اگر ترا و سپرد
 تو بر حق بر چنین به پیش کشید
 رو نمده ترا جو در و داورید

بر کز رقا قتیبه بیت الحرام
 نوز در قضا می مقدس کند
 خانه بجانه ز حرم تا حرم
 بر بر سپهر عقی نمود
 عا کره کرد در بهسم بجای
 بر کرم ماه شده ان شده سلو
 ناخته از ششم هر کرد و دور
 تیر قلم شد خطبش بر نهاد
 محبت زمره رقا هشت
 تا چهارم فلک از شتاب
 ترک فلک رفت بسلب رباط
 بنده ز بی سپیم شده شری
 رشتبه زمار زحل دست
 نوز در راه همه کانیات
 خواست که قربان شود اندر
 نوز که بود کوه بر و نشن باز
 سود و در حناره بای برقه
 گشت بهر از سلطان کی کرد
 ازین دمان شده سلب گمان
 سنبیل در سپیده در اندام
 زانکه بهت افتاد ترا زو بنود
 سهم سعادت ز کیش گشت
 بر بیان شیر مرزو داورید

داو که از حبشه خورشید گماند
 حوت که در بای کفش را بدید
 کرد ملک بای ز کر پی بند
 کرد ز با حمت نعلین دور
 چون قدری بر تر از آن دودم
 پس که برون رفت باولان
 شد بجای که مکانی بهشت
 کم شده ز احسان که ز حدین بود
 تن شدش از صبی صورت کرد
 از همه سو خاست حجت غایت
 به حجت چون ز همه سون بود
 گشت نیالی و ده می او ششم
 دست بدر ویزه مقصود داشت
 ناط ویدار پسندیده گشت
 بارقه عین اعد عین البقیع
 او به یقین دید جمال عشر
 دید ششده انچه نمکند خوش
 حرف سری شد جزا حجب
 کرد نمازی به سبب نای قام
 بار که بشت فلک زو چمنید
 یافته تشریف نماز از حجاب
 از سمن و لاله ان بوسپندان
 انچه ز سر حشبه مقصود بخت

ز نزم اش از خنده رحمت نشانه
 ششده ز نه بحر بسویش دودید
 بر سر و شش آمد و گری کند
 ز اطلس جرح از قدم افتاد
 گشت ز امان به باط قدم
 و در سده از خویش راه دوز
 و ز خودی خویش نشانی نیست
 کم شده شش بافتن خویش بود
 باک شدش خانه ز صورت کرد
 مرحبتی کرد بسویش گریز
 انچه بکنید بحیثیت ان نمود
 ملکی بای گشت و در شش بود
 روی بطاعت که معبود داشت
 و ز بی بدن عمدت دید گشت
 دید به عین خدا را بعین
 با همه امید که بهنیم نیز
 دید بعین بود بعین بود خوش
 حد شد او به سبب بلوغ شای
 نو نماز از وی و از نوح پیام
 بر سپر خود کرد و برین چشید
 اعد از ان گونه غازی قهای
 داد حق به کف و دستان
 نیم کش خود را بوی بکر بخت

دو در گران ساقی بی جور بود	عدل غمزدردان و در بود
ز انجاش که و ما دم رسید	قطره بران ابر حیا هم رسید
جام شرابی که تمیز خورد	جرعه ان جام علی بنی خورد
بروگران هم شد از ان خمی	تا بنی شریفه شد عالمی
نعت بیوم در محافل حضرت علی که ثابت عالم از نبوت او بود و بیست و دوم از نبوت او که بی که کافای کلام الله از کرم و کرامت او نشانی است که او کلیدی که علت هائی از اسپه های قرآن فیهی است	
ای شده مست کرمت یکسان	تویی از ان باد به پسران
ای سخت کج خدا را کلبه	کو مران کج کو گردی دید
از تو صلا می باست اده	مینت میمانی هست اده
غره با هم از خم ابروی نت	طره شام از بسکن موی نت
ماه بطوق خدمت چون بلال	شام به باغ حبشت چون بلال
چرخ طغش از سحر شیرایت	در تب شیراز تو تابشیرایت
برده ز کیسوی تو شب تاروی	وزخوی تو یاقه کل آبروی
خلق کلابی ز کلبی رنجیت	نور کلابی کلبی انجیت
لعل تو کجین نه رحمان کشاد	جشم تو در واز به احسان
از لب تو عهد علمای رجات	جان توان کند جو یا سین جان
بر خدمت عده مرد و پیری	بر سخت غازن و حی خدا
نام تو ز امد به دم مای غل	نام جبارم ز تو با احتصاص
از قلمت تافت حرف صواب	ما یزدان علی بنی خاص
بر تو تو مشقه راه همه	فلک لوی تو نهاده همه
خادم نه چره تو ماه موی	انجم مسعود دران نه سپهر
دش تو میزدان ز فلک شانه	تو ز کلمی علم افروخته

رفته ز فزاک تو هر یک شتر	از چه و در رخ سوی بام شتر
از بی ان بام که کردون رس	نوشه فزاک تو مارا بس است
هر که بشکرت تو کرد اعتصام	هر که بهراج فلک را کجام
تلفرم رحمت تویی از بی نیاز	هر تو غازی شده بر بی غار
هر که طراز تو نیاز و نهاده	بشد در دو عالم تراز و نهاده
بر منم گردان قناعت بدو	کشته ز ذیل کرمت حله بدو
سایه خویش انکه نکرد پیش	داشتنیش از بی خویش چیده
تا جو مشوریم در ان اقیاب	خود کلنی سایه بر اهل عذاب
کز عمل خویش نذارم امید	بر کرم شست مرا اعتقید
روی پاک کن که تویی شتیا ن	هم دل ماده بکرم هم زمان
ان همه گسائی ما بر کنه	زان سبب اده که تویی خواجه
کنه جو بر منم خود کرده ایم	عسم خوریم از جبهه که کردیم
خوش به اده که بنا سپندیم	نعت نامش که خواسته ایم
من بجان تشنه روی توام	چسبم دم و دم سک کوی توام
کر چه تویی خواست و می پست	نیز که ایمان نگذارند خواست
خواستش مرا نیت که خواستی	کار زوی بسته ز سائی چپ
آرزویم انکه بروزی شتا	مرد و عفویم دهی از کرد کار
در بیح در بیای ابرار اسباب ابدار نظام به ابرار و بی غیر عقل یقین رضاه الله فی الملک الموقین کالدر الثمین غفر له	
باد بدین مژده دلم خوش نش	مژده و هم نیز تو با زنی کسین
هر که ز دل دامن پیران فرت	کج بقا زین ده پیران کشت
تا حیدر پسر نه نهامت بود	ملکت جهانیت ز نو نهامت
جشنه جویشید نه نهامت	بلکه زمین را نظر شش کشت

من مرا هست بخاطر و رون
نی ز خود این ملک ایست
شیخ اتم قطب حقیقت نظام
ان بولایت شده سلطان
زیر کین عرصه ملک جیش
و اورد دل از برده کینش
نخند و ایاک طراز علم
راه روی کو بطریق صف
سیرت میویش بین رود
چون دم الها زده کام او
عقب در آینه دل روشنش
چشم تیشش قبا شایع
عصمتیان در حیرت آسمان
گاه چاشش ز عایک حشر
چون مهوای برده دوست
هر دعا بش که رود پسر
دست را بکنند فلک در آید
نفع فلک همچون زمین فلک
ثانی خورشید بروی زمین
در جبین رو صفتش خرام
پیت مقدم پس شده برج و فلک
گاه و منور بر سر کینش
سکه کارش بفرود و احوال

لقد معانی ز نهایت برون
کز نظر منعم خود یا فتم
خضر پس از دم کجی العظام
دختره از ترک و عالم کلاه
خطبه بیلی رستم فاش
مانند از باد چنبد ابار خاص
افلح لعلیک مقام قدم
رفته و تدم رقد مصطفی
نسخه و چاه بیضا مبرک
ما بدمی اید و لاهام او
ایینه از موم نه از آتش
در نظر او همه صحرای عیب
جلوه کمان در نظرش بر زبان
بر پخشش چون کمان بر
کشته مرا نکشت کلید
در که و مکه در نه حبس باز
داده برون کو هر پنهان عیب
شیر بر اهو ی فکر او
ثابت سعدین ز جرح برین
بر شرف مقصدش مقام
رکن کانی شده کین صفات
گاه غارش ز بر عرش است
تابع قال الله و قال الرسول

عین ترعت بطریقت در آ
هر چه حق معرفت این فاش
تم کما ادم بریاضت کری
راست عیاشین چو شهاب بر
در فلک قطب زمانه نمون
در نظر او ز کد او ملوک
بر و را و هر که ارادت نمود
فوت او بر دنیا فوت را
در تن هر که از دم او جانند
خاک درش کوی دل زار
از بی کرامی جانها رقیب
دل که بهر دو آشنه فرمایند
هر که بریزد شمش کشت خاک
داده بهر سپهر کلهی جرح رای
ز سپهر تابان کله او فز
اوشه و از ملک بسیاران خوش
مفتخر از وی نعلای نیم
دار خدایا بر ضای خودش
چون و می از نور مراد نشان

شرح اگر عین نباشد شرا
جله حق المعرفش روشن
بر سپهر اجبت کلاه سر
و پوشش ملک غار ایل سوز
قطب دو کونیه یکانه نهوا
ور شده چهاره بسک سلوک
رنده جاوید شد از مرده بود
ما فت دست ملک الموت
نفس که و بوسمت مسلمان شده
باد و شش تیزی کل را بر
وز بی چاری و لاهاب طیب
رشته شبح رک جان کشش
موی بوی که در سودا شش پاک
ترک از و بوده و ره از حشر
بر کله شش پای هوا صد کوه
داد و ولایت بفلانان خوش
خواجده نظام ست و نظامی فتم
خاص کر کم کن بلقا و خودش
بر توان بر دل خیر و نشان

دعای جبرمایین سلطان السلاطین
الدین زاو الله جبهه الدین تحت جناحه المصور و صفای
عین علاو به الله و است ما دام طه را لطف و نور
دوشش کما زعت والای

خاست عطار دین اور درو
 چشم از من بقلم دست برد
 می پسزد اکنون قلم را هر
 که نماند خانه جادوستان
 آن پیش از آن که جهان کم بود
 آن بقیه دنیا و دین را خدا
 شاه محمد که بنامید در
 دانه نه ناصیه سپهر کشتان
 کارش از اندیشه او برون
 ناپ فرمان زد کرد کار
 معده تشنه قاهر خوارگان
 لشکری و شهری از او برادر
 حاکم دولت زمین از نو
 مایه امید سپهر افکند کان
 خلق که بر بند بطل سما
 فلک شده آبادی مرغاب شده
 ز اهل جهان بس که قلم بر رفت
 بوم شد باد و آب و عجم
 سکه اوست ز دولت طراز
 جمع که ازادی کیهان شدت
 مثل نهیده فلک از نو آهیم
 دو می او در همه عالم هست
 سبقت کین را که بنامد لیسیر

رفت رستم که جزه کج بود
 او قلم خویش به هم پیچید
 چون قلم سبق بر دم برتر
 بازگشاد و م بکلیه جهان
 در خور مدح شد عالم بود
 که بجهان داد احسان خدا
 کرد قوی شمس رسول خدا
 تنه زمان ز تارک لشکر کشتان
 جویش از اندازد خواشانی
 خازن روزی ز کف کج بار
 در چشمش در عزم چهارگان
 شمشیر حمان اهل از نو
 لشکری از دولت شهری ز نو
 سایه بزدان بر سپهر بیکان
 پی خیزانند ز ظل خدای
 فلک هم لازم و برانند
 از کرمش عقل حیوان در رفت
 خاصیت بوم بدل گشت هم
 خطبه او نایب بابک باز
 خطبه شاه است در وزان
 خواب جد کز اینده و آهیم
 در به از کس طلبی هم نیست
 در جگر ختم خلد می شیر

میش

به پیش از بانگ زنده بیدار
 در غضبش صدمه لب الزام
 و در کفنه نیزه مجسمه خزون
 خنجر او نام کیان کرده حک
 روشن از آن اختر عالم نور
 شکل کمان سبک شهر یار
 سیکش از یکدگر چون پدربک
 تاوک او چون بعد و باز خورد
 ز پیرا و اسن فشان اوست
 عکس محوان ایند سپهر را
 ز نور شایان مکرر رو سپهر
 از شرف بایکش هر زمان
 بر دراه بودن کردون سپهر
 مشعل شمشیر جو باید باوج
 انکه کند کرد ز کردار او
 کردند چشبه حیوان آت
 چشمش از فاق نبارت کر
 ابرکش کرده جهان دوستان
 نیست بپناشیش از زرد و
 زرد و همیشه فی مبتدا و کرد
 بر همه کس دست کشاد و چوین
 بر جو او نبود و نور شد هم
 جاشی بر جگر خون کند

اب شود چشمه حشاشان مهر
 مشرق و مغرب همه بر هم زده
 جرج سیمان افند و انجم کون
 همچو یقینی که کند دفع شک
 حشر و شام و ملک نیم روز
 نون خفیف است تنگبار
 فشنه برورده بجلاب کر
 هم به شمشیر عین کشد و دو کرد
 شکرا و خنجر بران اوست
 لفظه مجو و ایره هم را
 بارشبه و ایره همچون هم
 خنده بروین همه بر امان
 حرات سفله است و عطای یک
 عفو جو در یایش برابر موج
 کرد و حوالست بکر کار او
 تا ابد در غضبش را تاب
 صفت از احسان بهار است کر
 شبیه هوا از رخ همه پستان
 هم شود ان طوط که کمتر بود
 داده زدا ما هست از او جو
 بسن مشتش بکمان بایه تیغ
 مرد و بقتل از جبهه نیاست کم
 چشمه خورشید شکی افزون

هر چه که شاه از گفت باز دارد
 به پیش ازین پیش که بگوید
 چون بپایان آید سخنش
 از پیش ازین دل آید به شنیدن
 چون گویم از گوشت و دانه
 در محل خلل و این حکم
 صحت و نافع هر یک را
 برین شرف نام و شرف بلند

ای برائی تو در کمال کسرم
که اید از نامه اگر تو خوش
دل که از شد منور کند
ایک نه از تو که مکنی
خج نهائی که تو باشی و می
حک دران میده تو میده کی
قدیرت تو کرد و ان نشین
روی تو اینه دین پیش
بر سپرد و به تو شیرین
و امن به تو بر تو خوش
که باز شده بر اوچ نیست
ایم تو مخرج سطلین جنب
شیخ تو در حاکم ملک دقاس
شیر فلک به تو شیر تو
ایم به دست شد که کز کلاه
صفت به تو بروز صفات
بیشتر از آب تو بر روی صفات

تیغ زنت همچو بازو عیار
 سپهر کجوز و زو نیست طوع
 زنت زنت ایکه زانکجه
 زانمن تو سنگ جود شده دیم
 تیغ تو که فاعله و مفعول است
 چون فی سیر تو جواد خوا
 سپهر تو که در فلک اورد شده
 تیر تو که در انجم ریود
 خشم تو در دام جود ازار
 کشته زوخت قلب مر علم
 که کمره تیغ تو خشم زنده
 فلک تو محمود و مخالف عراب
 زو بعدت چه زور و فیه خیز
 عدل جو سوی تو ز راه و دلیل
 فاعله با صفا مافراستی
 صفت عدل تو تا پیش کش کرد
 رای جو جود شده تو ز فیه خیز
 نام تو فلک که جود ان نشست
 پس که ده جود بر فاعله
 بر در کمره احوک را
 مرشد و روزی که دلا در پنا
 تر فلک که بقلم و شکاف
 ای سپهر از دست تو سپهر خیز

نویت سحر نویت نواز
 نویت او انکه درین حق زود
 خفگی در گسسته کردن گشته
 دامن شیر خنده قاف بهم
 برین در جود تو غبت پیا
 مرغ خفت بد میان هوا
 گزیده گشته بسرخ جود ریا
 ازین کوری سپهری کوه
 دیده زبون داده و دل زاده
 تیغ که از تیغ تو گشته تو
 بر جود از خواب جود ان خیز
 حرم تو چه در و جهانی تجارب
 کرده جود شیر دلف انش کز
 ای سپهر غیر که ز بخر خیل
 کرده بهم و نقش و آب انش
 فلک زون کرک فرا اوس
 دیده خفا خای فلک زادور
 از تو جود تا جود به بیان نیست
 آتش دمی ساینه جنگ
 لخت تو پس ملک خاک را
 هر چه که کشد و زان تو پیش
 کرد تو چه خدای تو یافت
 پناه تو جود استر لعل

دست بجهج نور و دم و زاری	من که در انگیس بجوای
گرچه در درشت جان بکنم	درین که نو که ز کان بکنم
باز در عالم بلی جوی	تیر بر ام که ز حلق بر جوی
راه فرا اب زخم زین نشا	که حلقان جنت که گشتی خا
از غلب خاطر بر یو رکنه	نکن با ساسی که گوش بر کشند
از سنا من چه توان کرد اسما	بسمل بود که در دوی قات
فرق طابت که کشش برج سالی	گرچه ناپایت بود در سپهر
او سمن و نام تو بیک نشا	نکن از آغاز عادت کوی
بانه از رار بکش است عجب	تا جو شود عطر بسند
جرات من نبوده گمیرد کنه	نشا که در محنت بود نشا
در صحنه بیستی حال نشا	کاخ بر دنده بگرشید پیش
منو بلیون کمره زان بر	نشد که موری بپایان بود
کاب و در جنت اعدا کن	در درجه اندازد بود خاک را
خنده و مسکنت جوار بپیدا	چه بر تو ندان بسیرج کبود
طبع مزاج به عا حلقه جنت	وصف تو چون در حدیث نشا
بوز تو جرج در صحنه دار	تا از ابر بپسرخ بود بر قرار
و آنچه در دست محمدان تو	دور خاک بپسند از زمان تو
چو تو چون ملک تو جوار پیداد	کلام تو در امن بسند با

حلقه از انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری

دست بجهج نور و دم و زاری	من که در انگیس بجوای
گرچه در درشت جان بکنم	درین که نو که ز کان بکنم
باز در عالم بلی جوی	تیر بر ام که ز حلق بر جوی
راه فرا اب زخم زین نشا	که حلقان جنت که گشتی خا
از غلب خاطر بر یو رکنه	نکن با ساسی که گوش بر کشند
از سنا من چه توان کرد اسما	بسمل بود که در دوی قات
فرق طابت که کشش برج سالی	گرچه ناپایت بود در سپهر
او سمن و نام تو بیک نشا	نکن از آغاز عادت کوی
بانه از رار بکش است عجب	تا جو شود عطر بسند
جرات من نبوده گمیرد کنه	نشا که در محنت بود نشا
در صحنه بیستی حال نشا	کاخ بر دنده بگرشید پیش
منو بلیون کمره زان بر	نشد که موری بپایان بود
کاب و در جنت اعدا کن	در درجه اندازد بود خاک را
خنده و مسکنت جوار بپیدا	چه بر تو ندان بسیرج کبود
طبع مزاج به عا حلقه جنت	وصف تو چون در حدیث نشا
بوز تو جرج در صحنه دار	تا از ابر بپسرخ بود بر قرار
و آنچه در دست محمدان تو	دور خاک بپسند از زمان تو
چو تو چون ملک تو جوار پیداد	کلام تو در امن بسند با

حلقه از انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری
 و انگیس که باقی است دست باقی من و زاری

چپ جهان بر زخم چپ کف
 رسته منگی که بچو نسیم
 زانش دل شمع مزد بر کف
 در هر بیت نسیم در جهان
 هستی گشته ز نسیم تا برین
 چون شود از دست نظم خود
 هر چه تو بسم ببرد و بستان
 تا قلم هر که در او گوشت
 نشتر از آن گوشت کشم در قلم
 با قضا من عبادت تو
 آنچه نهفته است مرا در خیل
 غیر به آنکه درین سپیده صبح
 باکی خدای که نهان کرد ملک
 آنکه چنین کج بیکه سپیده داد
 فعل بکاف در نظرت چون کشم
 تا شاد از اندیشه دلم خروج
 هر چه من از خدایم فشانم هر چه
 ملک من از کج خدایم فشانم
 سحره من مشک فی را بکار
 نخله مرید ز زبان صلیح
 حاصل قومی ز سپهری بود
 بیه من زمین مستم نامی است
 بیه که اندیش در و کم بود

باغ را تمام بر آید ز حب
 و آنکه بزم شرف تمام داد
 ملک سخن کاف صفت برکت
 و آنکه کند اصل سخن بپاک
 کی به رستی بود این نکته
 من کنین لوح آپ می کنم
 است به کشند و امده در جهان
 با من که این نام به عنوان به
 صفت و منش کرد چه تمام
 در و فی را که بنواشته از و
 اول بهر باب و کانی کنند
 راحت توه چون کرد و شوند
 اگر چه برین رخ بریزد و دوا
 آنکه بریزد بنار از منش
 و آنکه گشت در بسوی دامن
 ز آنکه صفت جلی در و مرکب
 داد چون صفت به نام خدا
 از آن و هم این با و شدی و بد
 با و صفت ز زمین که خاست
 بر سبزه آن گفته به جای ساد
 من که خواستی ز کسان میکنم
 که هر چه افتاد ز یاد لب
 یکین اگر شد ز ارجل در و را

چپ کسی که کرد و کرد
 و چینی را بعت الهام داد
 نسیم و یا چه بنابرست
 مسو که نیست گرامی است
 که کفم گفته بر آن در دست
 حجت این و همی خود میکنم
 لا و هم من کند در ارم خان
 در و بودم مسرور به این به
 بطو مکفم در نظم و نظم تمام
 بهر چه خود باز سپستانند
 و اصل همه بهر جانی کنند
 بهر چه باز شناسا که کنند
 بهر چه و لم میسر نه دارد و دوا
 صفت حاجت و ابر پیش
 صفت صفت جان به روشن کنم
 بخشش صفت است که از و
 زهره که وارد که خند پیش
 آتش زمین به پس نور و خوند
 ض شانه که خند بای رست
 بل چه کند بر سپهر طاق باز
 تری توه بهر کسان میکنم
 غلی ترا حسنه من خود
 انیش سپیده رو کند در و را

باز کشادم بطبعی و کاف	بر هم دل دارم و داروی
آنکه خوشش به طبعی نیست	ایکبار خنجر خنجر است
آنکه دلش شک تیا به نیست	داروی خوشش و هم بودند
داروی تلخ از بزمه بر کسی	هم بودش نیز حوضه بسی
تیه دوه کار که ز سسک است	خوردن کشیزه چرا نیست
تج ز شرن به سسر بریت	سود مدل سسر از سسر است
آنکه بغیثت در سسر پیش	نخ مکوه جبر که بشیر پیش
بند که خلقت بر برناو بر	کشتن ششیری که دل می
آنکه میل به سسر بودند	داروی خوشش خود که کوه
قیقت این رحم بر اکیان	بی حد و حرمید است را کیکان
کره خوری سودنا سدیوت	و رنخوی آنکه جز سود است
مرغی پس شد که رانم ز پیش	ناکمریزی جو پس از جاف پیش
عجب تو من باز نام روی	که تو نشه شش تو دانی منوی
و شمن که عیب تو روی گفت	بهر از آن دوست که عیبت
زخم زبانی که گفتند این بند	زود خود عیبتی است آن کند
تن که پیش از بی راحت بند	سیم و درم مزو جراح است بند
مخدر و امیال دانه خفیه	بیت و رانم که کز کز پیش
شرح و طریقت به جان او کم	کج حقیقت به میان او دم
باز نام که به ایت کاست	عبره این مر و دلایت کاست
من گفت و انوفی بکار	جبهه زمین سو جبت از کوه کار
بود و اندیشه من در بار	کر دل دانه اندیشه باز
حکمت به سسید به خواهم	رحمت کرا غا به سسود انهم
چرخان را دم اکا غی	نار که کم دستر ط کوه خای

کرد می خواست سخن که کوه	دلک کرد بود به سسک نام خوش
این که سسیدان نفس جان	کان نفس از جان شود و جلیه
ایک از این شست که بر نام	شرح هم از سسر در نام
ای که قادی خط عشق از عدا	ایتان نام بودم الحساب
کردوی آن که درین دامن است	که تر می عده آن برین است
من که درین مشکه دین شک	ست هم از جام حشمت شدم
بوشش نوت به نام شاد	با کسب بر رخ نام رفت
بای تو دین می به تر کمال آدم	کسیه به بود تو کل ز دم
کرد تو کل هم به که سسین	ناو تو کلعت علی اسسین

سوی کرده ن جو جلیوت شست	کرد شک سسید بر وین است
در خلقت ز سسید هم بهاد	شک شتان شد چه سسر و دار
در برابر خایه سسود و گشت	دام و دوار یک دون اسود
بشتم نوز رو ز مر خلد تاب	تا شمن آوردن به سر دعه دوا
برو یک چشم کسان تاب و د	کرد و در کمان در خود میخ و دوا
سایه کلن خاک کجسین درین	جوخ شده سایه ششین زمین
من و جگه مرد و سسود شکبه	در دهنس مرد و شک که شکبه
زبان شب و خند که به شکبه	بوم چو داسپس حاج شکبه
از انروز تر یا ششین	مخ میجا شده مور شکبه
من تخمین نیزه شب تاباک	رحمت بر چون ردم را شکبه
عبد به مقصود جهانم گرفت	و کوه دل که جانم گرفت

دل که شد از سپید بیاکی بر بخت
 چون قدم از خاک فراز زدم
 جسته سگت آب منور و نه
 جوهر جام زول که کند گشت
 مگر گزین خانه فراز گشت
 دیدم از آن سان بر گشت
 دادم خدمت عالی گرای
 من که میان گشت به دلم
 روزه گشتان در شد ماز گشت
 با خوار بسته نطق حضور
 دیدم دست خورشید مرا
 در تنق معرق باز و د
 گفت بر آن سان که دلم رده
 کای مکن کفن ازین جیفه
 مرده سپید چرخ پستان
 پای دل از راه ضلالت برار
 کردن شیطان بقتال کن
 دور زدی که باز بود
 کرم شواز جبرست جان برین
 که دلت بشود از خوش حال
 نهی که شب زشت خفتن است
 چون که خوابت بمن یار گشت
 و اعیان صدق در آمد به من

بروم ازین در تن عاکی بر بخت
 بود عوارا بهوا بر بخت
 نامه خانه و قتل سوز دلم
 گشت کش خلق بر کند گشت
 سوی سپید بر در در گشت
 گزینم در شاه کلاه سپید
 کان ملک به زهره و ماه
 کرم روی کردم و به چشم
 من زین حاجت امید شمس
 بود سپید زوم ذیل کرم دارد
 خواند نصیب کوه ز غایت
 بی ادبی را ادب کار داد
 سپید تا یکم فرود گشت
 مرغ فلک شکوه برای بلند
 مرجه نه قند صحنه ان سوز
 دست تجرید طاعت راز
 مرده و جانرا حل دست کن
 شو بخازی که کار سپید
 دل بخت اوسته دارین
 از در روان منب الی انب
 یک شب قصه دل کفن است
 نفس بهم خاست ز غایت
 رخت روین بر کرای تر

در قدر خاست ز غایت طلال
 خلعت از آنجا که تا بر گشت
 راضی تو حقیق را بشود پای
 آیدم بر رخ صفای صفات
 گزینم از اندیشه عالم بری
 غافل گزینم بر اندر کام
 سپید که سپید ز زمین تیغ
 درجه بر انداخت فلک زخم
 روی تبد بزمین داشت
 دست من کو بنگر سر زخم
 غور حضورم جلی خانه کرد
 زان همه روی گشت افروز
 معندی من ده ملک و دهر
 زخت و سوا سپید و اندک
 نهی که صد نه وقت زبان
 گوشن را ز گفت ضایع
 دعوت من کرده دست نیت
 رفت زین زخت جانم برین
 تن که ناله شش اثر انگلی
 نیم شبان زان عملی ریا
 با ختم نامه صفت دار خوش
 چشم لعین سره جاوید
 رختم این نقد فلک را چپ

گزینم زدم بر کرم و اللبال
 در بیکر و به بیکر گشت
 متوجه زده که جسته ز جای
 دست بخت زنده کانیات
 روی نهادم به گیارش کوی
 پشت قوی شد بر کوه و قیام
 در دل شب بایه معراج
 غفلت صفا کردم عذاب
 فرق نمید بید افراشته
 در ملکوت مسلم ملک گشت
 جان بر شش و حق چو بر گشت
 زاهد شب تا سپید روز بود
 بنده کرم الطمین از د و سو
 خلعت اخلاص بر انداخت
 عقد کفای کرد عقل و جان
 بی میان واسطه جبر بیل
 معنی در گشت به کرد نه باز
 روزه دل از مرده جانم برین
 زنده باقی شده زان بخت
 خاص شده در حبس کرم
 معنی از مرده توان گفت
 نقد عمل بیکر امید یافت
 با یک به قلب بدر آمد چپ

در قدر

جان و دلم کا خیر میبوشد
کرده و فرزند جان مرد و کاس
بر تو حسیرد و نه بخواشد رست

خلوت يوم وركعتين جامعاً في كل واحد منهما ركعة واحدة
وكانت دار السلام في ارض مصر وكان فيها سبعون الف رجل

مرغ سوخت جو تیج پاک
 خلق شرق بر آید ز دور
 صبح که شد صبح ز صدفش کجا
 جنبش باکان سوی گواشت
 شب برگ از گنبد هیس و کون
 بوم که در وقت جو زدن بکاف
 طبل خنس خوان بوزن بکشید
 با که بر آید و کل با خند
 زاده شد از نوای عیارای عین
 ابر که از باد روان شد کشته
 شرقی مشرق راقی ره خود
 شام صبح از رخ لعل پیچید
 روز پیشانی زود بر شمع جان
 داور صبحی که که داور سال
 من عین صبح مبارک نفس
 محو خرد سال سپهر صبح خیز
 بر زده در خان فلک سوی
 نال بر در از میاد استم

طایفه اقبال به محرابیم
 نوره زمان دولت فرخ لغا
 باد نشان جلال ملک نشان بزم
 قریه و دوح بر پستان شد
 موی که را نشان دوران کشته
 وادسیم کل و شیر مرغ
 که در دشتش ان کو پستان
 درین صحنه باز هر خورم شست
 شده و کمان چمن رود روی
 جان که امان نموده پستان
 خفته شسته و دم از تن زدیم
 راج که کبابک نموده حرام
 بندگشاده کل و غنیمت
 آب زمباب زمین کرد و در
 قلعه خم بر پستان ترنجان
 عاشق کل و غنیمت بر پستان
 لاله که شده با و این بوسه
 رفته ازین بر و غنیمت و سر بوی
 من خنجر کشن می نونشان
 برین سر پستان که پای زدم
 سر کل نور پستان که برداشتم
 بر قلع لاله که کردم بر دست
 در دشت مرغی که پستان باه

مهر خورده خاک که خورده ام بگشت	مهر خورده خاک که خورده ام بگشت
هر بسجی گشت نظر انداختم	هر بسجی گشت نظر انداختم
سبک کردار جوای تر شوق	سبک کردار جوای تر شوق
کامه ازان کوه که گفتم ز بوش	کامه ازان کوه که گفتم ز بوش
طاف سپهره که بجان در گشت	طاف سپهره که بجان در گشت
بس که ازان زمره گفتم خراب	بس که ازان زمره گفتم خراب
رفتم و دم که غم اندوه بود	رفتم و دم که غم اندوه بود
بهرینه دار از مزه خون نمی گشت	بهرینه دار از مزه خون نمی گشت
گفتش ای دانه جان که از با	گفتش ای دانه جان که از با
گفت زکاری که بخت از گشت	گفت زکاری که بخت از گشت
کار که بخت سپهره ازان باک	کار که بخت سپهره ازان باک
ادبی عاجز و باری بخت	ادبی عاجز و باری بخت
تا چه بود آن تن ناقص و جود	تا چه بود آن تن ناقص و جود
مهر مایه است جود و ناله	مهر مایه است جود و ناله
پیش نشان مهره عالم با	پیش نشان مهره عالم با
مرد شمشیر که تواند شاه	مرد شمشیر که تواند شاه
من که شمشیر من است	من که شمشیر من است
مال من حالت او در گشت	مال من حالت او در گشت
او غنچه رفته ز سر تا گرد	او غنچه رفته ز سر تا گرد
برده ام از عالم دل باز شد	برده ام از عالم دل باز شد
هر چه زبیر خنجر نم گشت	هر چه زبیر خنجر نم گشت
آنکه شمشیر بایه مسلح بود	آنکه شمشیر بایه مسلح بود
عاشق و تواند بصورت شاه	عاشق و تواند بصورت شاه

مهر خورده خاک که خورده ام بگشت	مهر خورده خاک که خورده ام بگشت
هر بسجی گشت نظر انداختم	هر بسجی گشت نظر انداختم
سبک کردار جوای تر شوق	سبک کردار جوای تر شوق
کامه ازان کوه که گفتم ز بوش	کامه ازان کوه که گفتم ز بوش
طاف سپهره که بجان در گشت	طاف سپهره که بجان در گشت
بس که ازان زمره گفتم خراب	بس که ازان زمره گفتم خراب
رفتم و دم که غم اندوه بود	رفتم و دم که غم اندوه بود
بهرینه دار از مزه خون نمی گشت	بهرینه دار از مزه خون نمی گشت
گفتش ای دانه جان که از با	گفتش ای دانه جان که از با
گفت زکاری که بخت از گشت	گفت زکاری که بخت از گشت
کار که بخت سپهره ازان باک	کار که بخت سپهره ازان باک
ادبی عاجز و باری بخت	ادبی عاجز و باری بخت
تا چه بود آن تن ناقص و جود	تا چه بود آن تن ناقص و جود
مهر مایه است جود و ناله	مهر مایه است جود و ناله
پیش نشان مهره عالم با	پیش نشان مهره عالم با
مرد شمشیر که تواند شاه	مرد شمشیر که تواند شاه
من که شمشیر من است	من که شمشیر من است
مال من حالت او در گشت	مال من حالت او در گشت
او غنچه رفته ز سر تا گرد	او غنچه رفته ز سر تا گرد
برده ام از عالم دل باز شد	برده ام از عالم دل باز شد
هر چه زبیر خنجر نم گشت	هر چه زبیر خنجر نم گشت
آنکه شمشیر بایه مسلح بود	آنکه شمشیر بایه مسلح بود
عاشق و تواند بصورت شاه	عاشق و تواند بصورت شاه

رفت ز تن محل محم بر لب چون بدقتا جنت شد در آید بافتن آن خطه بحال اندر طرح می بود که ساقی سپهر بس که گنج در آب و گل گفت اگر من زبان او دم با یک برادر دل در دناک یکه ازین شعله نماند در خوان بست کرد پرنیس من که شدم ز دل این دستان مهرم بر دهن جگر از آن دره بای نهادم بره اشک و آه نی غم هستی که باین گشت	نی خودم بر دهن عالم مرون سبقتی بی دست جامه آید گنج بدیناں اندرون گرفتار بود باقی سپهر آید نموده جیشم غم این سخن دل که کند با دم کای شد بازچه طعنان بیک تا غموری تن سبب است نوقا مهرم سپهر دل نه اجهت راست شدیم بر قدم پستان نی خشمم از سر و تیغ که به غم بر دل و من و قرار شربت شوقی که بر لبی گشت
<i>نصرت بدارم در کوفت ابرام و اگر یک ستره بود و بچشم خطه نظر می افکند شیخ الاسلام و در کوفت ای که میار جادوان و در کوفت خفته در آن خواب بیداری چشمه که بوی است توانی در بستی</i>	
رو بنوی خواهد دل سوی او بس که دم بود ازین برستا در کف ما بوسه می زد زمین کرد و بر من که صبا بخت بود دیدم ادر سپهر زود و مرگ خوفتم که گاه خد سپهر سپهره قبیح زبان کرده باز	برده بیکانه شده در زود بخت دیدم سپهر بر دنا قبال ای رنگ می کرد سپهر برین کحل کواکب تیرک بکواکب خضر و شمس و یه بکوار خاک ما بود و آن بخش سپهر از لشش تمام جهان کرده باز

خاک قدم دور به سپهر آید من شده چون رشته بر دم مطرب از مایه من تا بروی روح ز سستی بر کون و بروج ازین خطه الود و شوق و نیاز کالبد سحر خشت بر جان سپهر کار شناس از نظر و در بین دیدم رزم را بست کوزه در گفت ز سبای تو شد روشنم سکه خاموشی تو در سخن دولت از آن خواب که از خود تا بجای که کفنی بی سوس خواج که این واقعه بر من گشت بوسه زدم از سر و پا خواب تو ای که نباشد خیال فردا که من صبح صفا گشت برده و برافراخت ز رانفت کای شده مار و دست خود ببرد چشش از نظری بی ریا چون تو نموده خط خود را زخم بیم شمس کاخست بر بنو کعبه کل رفت در گاه داشت جان بچین رتبه بر سر بود	سوزن عیسی شده در دم کر که در دنان سپهر سوزن دیوگر بر زنده هر سپهر زود و جد صحر و خنده نقش وجود در نظر خواهد رسیده مفران مرد به سپهر حبه حیوان رسید شده از لب تیره من نور چین علت چار بقا رود در گفت نفسی میرسد از کاشتم سیکند از عالم دیگر پسین دولت ایک بود از خود پیشتر که که که در پیش نگر دار بود و زدن گشت گفتش ای قد و دوران بک حال بود و که در این حال خنده گشت از لب این اعقاب والی همان داشت همان برود گشت ستره زمین در دلبسته کرده مس قلب ترا کیمیا تا زخم خویش تو ای هم عم کر و طمع از دل محسوس سکه دل نفس مع اند داشت کر خودی خویش بر دهن سپهر
---	--

این شبی بود تظلم نای	عشای شب معراج رسول خدی
خورشیدی و یخت زمان تابان	چشم چشم از تنقش سپهر
در شرف و عتبات تاریکین	کافرا و اشفت نثار بی چنین
و به مازان سان که تیره کار	ملکوی خویش به سپاد نای
من شد باز نور افشای	سپهر از من تو بود از اقیان
کر چه که این مایه بقدر است	نیکین از اینه تیره و اراست
کاشش من مشعل تابان	بر تو شعلای افکند از کلام
می گزوم زان اثر دل نشو	در شب تاریک نه آغاز کار
مطلب من هیچ که در خند باد	بر تو و بر روز تو خورشید باد
من که بدین مزه قوی از شکم	بیشتر از خوشی من است شام
منزل اول جزم شده در راه	خفت را کرده هم بر جایگاه
خارست در دواست بر شپا	زنده و بخت بر دم کرد کار
لیک جو شد به رفته با برین	چهر من و قافله با برین
که چه بود زان کالای بی	مری این خواب که کین
آستی من که مباحش کند	بخشش من منم بخشند
اوند به مهر و خواش غلب	تا زنده ازان که نه از غلب
و اندک جیب توری رحمان چند	کی ز بی خارست شیطانی چند
باز اگر حفظ بنو دست یار	ناید و پیش که دارد نگاه
حسب و ازان هر که دارد پر	مهر ملکدانی خود بر یکسیر
ای نازلی کو سر باک اعدا	کو هر تو زیور خاک اعدا
ان خلقی که که ز روز غشت	کون بهمانی شدش در دست
چهره خرمی چیت خاک	تا تو برون اعدای ای در باک
خود ز بهر که کنونی اعدا	یا چه جسد برون اعدا

و غیر معنی تو بر خوا اعدا	عشت اسما ز بهر خوا اعدا
و حید عالم صیافت بر است	دولت ادم خلافت بر است
صبر و به تو گفت به بلند	در شرف لشکر اعدا کند
نور تو منک مددیم شکست	دست تو سپهر ملک است
علی و کون زده است طبع	بر رخ اعلیای شده و افع
چرخ ز زمین امر قضا است	لوح و قلم سر خدایت
سپهر و جهان همه عالم قوی	و آنکه کجای جهان همه قوی
خفت و از کو مرتفع تو رنگ	یک ازین و در میان تو رنگ
تو طبعی تعلیم تو شد و دهر	تو ملکیت تو شد جادای
کج نه ارا تو کاسب دمی	تو بی با بیکه به دمی
برخ که از کو بر حسانت خفت	ایند و برین که داری یک
کر بر سپهر که سیاهی است	ساخته معنوقه در دست
و اعدایان آب و گل در شرف	بخت شواز نایه کفن و شرف
خفت هم که نه و بالا حرکت	بر سپهر و بانه جبر است
رخ که در سپهر نازل برند	بر هم ازان که نه نازل برند
هم شمش که فریل کند خاک را	باک نه چهره خلعت باک را
آنکه ملک ملک قابل است	که کس حیفه شود باطل است
مشترک شمش کن اقام تو	چاکر نه به از اعدا تو
مرغ چون که برای با	کس که نه و شرف اعدا تو

تفاوت اولی در هر دو است اولی است و دوم در جهت ان و جهت و عدد
تفاوت ثانوی در وقت و مکان و در جهت و جهت و جهت و جهت
تفاوت سومی در جهت و در جهت و جهت و جهت و جهت و جهت

بند که شد پوشش تن را دروغ	خند غنچه گشیش بر چراغ
اوه می است از کار ی برک	گر کندا جنت خدای یکا
تا حد که کار چو نازک بود	است کسی دست که جاک
بند که زن چو بر زرش	جان روز افزون بر پیش
بای دین با که بست و براد	کی رسپن ترو و دوز و چاد
مت اگر هم ترا بشکند	این مرد شوار تر اسان کند
اگر نه بای که است براد	کشش هست هم دش در نقاب
وان در کانی که بیلا برند	هم ز بر صحت دان بر نه
مت و گنج پیشش است	مرد محتاج بهاری دست است
نگین جباری نه با کسان	زنده نشد کس بیجا کسان
شش و شش که کین کین	اگر کایان و کرای می نه
وال بود بر سپهر و در سینه	زاکه کند از کوی جاد
است الف ابدان و راز	زاکه شد از معنی خود رها
بند ز باد بهر و حب در یک	با بود سر چه نه از خود بری
و اگر نه بادی برین شاد	سپهر بود تا جبر و غلبه
و اگر نه طغان مرد و کجاست	مست مردان چه شتابند
قالب مردم که جهان کشاند	عصره دل دارد از آن کشاند
ورنه چه بار است در یکا	کوته و امن کشد انگار
در سپهر از جغ جغ کوی	کیلی کوی ساز چه سپهر کوی
سپهر بود با جبار درین	غایه و یا بطن از کون
یک دلی که در دست کشتا	حرف من عالم ز جوی که نهاد
است جهان در دل والا درین	دانه ششش من بهر با درین
وال که بهرین بر نشود او کج	کبریز و تویر اسس بهر

دل بر بردن از فلک کند	جوز که در صفت بود کج
سایه دل باید از آن ساینج	مکر نه ان کم شود این کج
داد می انجا نرسد از زمین	تا نه بداند بر روح الامین
فرین بره المات نرود یک	تا نبود دانه هست دل
تا نه بهر بر تو شو ان شیره	در چه حسری زان مرثوان
تیسر که شد عار شیش با بر	نیم بر شش مینی با چهار بر
برزدن ان بر که پسای بود	برزدن مرغ جوی بود
دود که کش است بهر کبود	سپهرم ازین ابر نیار دود
دل بر شستی نوی بال شافت	هر چه فرود آید صحر جفت
چون زبندی و کوی نوی	خرد غایه به نظر در چپ صفت
هر که به لب نیزه بر آید	اسب غایه به پیشش آید
در قفسه بر تر از ان بافت	پهل شود در نظر او چو بافت
مردم چون بر تر از ان کشت نیز	زیر نظر روح شود جگر نیز
نسبت از پنجه است که در جاد	اگر نه بلند است چهار ترا حقیق
در نظر کس محبت دارد بود	اسپهر بود هر چه سوزی بود

طاعت و عبادت که بای حجت و حجت که
 دای و حجت و حجت که بای حجت و حجت که

کنت در کج حکیم حادی	کای به بر کج حکیم حادی
بوی که نه کوس سپهر آباد	غلغل و نه کوس سپهر آباد
این جلال بود در ان کار	وین جاد بود در ان کار
داد جواشش که جگر در بر	دیده و پیشش بهر غلغل
چون نظر بر جگر از اوچ	هرستی عالم بهر غلغل
در دین و دید که بی شست	چو در صورت هستی شست

گفت دل پیش عالم کردی
کرد چه حرکت نیست ای کس
خداست از نیست کنایه نعم
حراقم از کویش جوید بکنند
نعمت گشتان ز بدو گشت
حیرت از آنجا که گشود
تکلیفان مایه جای ایتم
ان ادم که جویست گشت
در اول مراد آنکه غیر خداست
آنکه محبت ز عالم هست
محبت منزه جوید زین
وی ز خود غیر خدا تو زود
غایب از آن حق که در دست
از بدو علم فراغت نه
آنکه بر او نیست نه باشد

[illegible]

راه برانجا و توان چو سپهر
 چون بود در دبدبه انش عریز
 سنگ عمارت جابلان و باده
 آنکه زندان حیات گشت

تاج بر سر خود نیز بخت در
 کلاه و در میان کلاهینند
 کو شمل نیک ندانند نیز
 هست که اگر در میان حیات

مرد که از علم تو انکه بود
 انکه یا بعد و انکه بی
 علم و مردم در دین بر یک
 خانه گفت گفتش بیست
 عالم اگر باست در دین
 کرده و بنده شوی بر باد
 پس در چنین است را بدین
 که در دین با و دین که
 کار ملک کو هر دو پیش
 ای مهر از جمل چه در دین
 شد که کار در دین که
 این کرد و این که
 نیست که در دین که
 دین تو که دین که
 جمل هر دو با و دین که
 چون در دین که
 جمل هر دو با و دین که
 بدین که دین که
 چون که در دین که
 و دین که دین که
 ای که دین که
 منصب بی دین که
 باب تو که دین که

کینه خرمست میانش دل
دور تو خیره است ز بار تو
و آنکه بود و داشت چنان
از دست تو چنان گشت
اب که در گشت را چو
زنده بود و مشوای نام
زنده کن بر و سپید است
زنده کن بر و مطهری است
از بهر درد و فانی جان
از کبر و دانش تو سازد
ست ز دانش در جانی که نیست
چون در جانی که نیست
بی بیدار است هر جا که
چون گشت به جانی که
فایده علم همانست خاک
بقی ادب گزنی خود میی است
علم تو نور است بسیار کن
سنگ کعبه بچشم بسوز
در دکان دانش زنی است
چون طبع زامل تکلف قیام
بر تو از آن شد شرف و غم
محض اگر چه سپهر و بار گشت
منیر و محراب و منزل کسی است

چون زنده تو مرده دیگر نفر
خود گزینی کش ده خط این بود
دور فاشش بهشت هم چنان
بشکر دشت زبری هم گشت
آنکه تا اردو نمی بهر نام
حق ز بیکه سبب ازین
آنکه تنی نایه فغان در گرفت
هر که ز بلاست تنی تا فرود
عالم غافل بود ال جواب
نشد که میجو و طبع بر سپهر
علم که آن خواب سکا لان بود
علم جهان خوان که در جانی که
چون تو می از شایه می جوی
چند توان ساغر جهان زین
زشت بود زمر جویست
حافظ قرآن و خود مایه می
علم که دانش اسلام بود
نور و وطن خویش بود روشن
آنکه به تعلیم دل فروز شد
چشمه زین اندر هنر زین
شعشع آب انوری کانند است
علم که دانش از سوزن بای از بای
خادم مرز سوختن خادم را

روزی که رفتن من
 چشمه گل مرغ بر رخسار
 شرم نداری که در فرمان
 عالم برون بود از حسی و دود
 حیل تر و پر حیل صواب
 این همه ششنج بر آنکه دود
 کس جلا را کند جویبار
 عا حاشا به تحقیق وین
 سر جگنی که چه صواب است
 چون تو خدای زلفا شیرین
 ای زنی شسته میان کوه
 علم که اعمال نشانیش نیست
 که بعد از هر که پیش خواهد
 آنکه حق خواند و سپهر نماند
 عالم بکار نیاید بر
 سودن پی رسته نه در کار
 کار شناسی که رخ از کار نیست
 تو منی علم سیر زویش
 فی علی بهر حسی خود
 ده و جراح آنکه نیارست
 آنکه حور و دود جراح خونی
 از پی یک میسر بهر کشش
 چیدگرافی که مقام کسند

هر که دست را دم نمی بیند
 و این همه کار پریشان کند
 او که مال کسان در دست
 در خون و جوی کشته ز اشفاق
 هر که که صواب و حق می گوید
 که دم ترسی است و من را بر
 جامه که بی حرف خلق کرده است
 او زنیانی که ملک بگری
 علم به حاشا برادر باب
 خود به بکار رسی زان دور
 بهر علم از در سلطانی است
 این سخن از کوئی شنیده است
 میسر بهر و بهر که ممکن
 ده و دهری که بود حسی زین

کفر ملک را لقب ایمان نهند
 انهم از رخصت ایشان
 شان همه گویند عداست یک
 عدل غم نام نهند از اتفاق
 سپهر نماند که دیگر کند
 در نفس از چو کشته شش لب
 از پی و شسته بی حق کرده
 روی در شش زنی ابروی
 جامه و بیت از پی سپهر ماه
 نشو و نشین خود که سلطان
 جامه شش نه عالم دانی است
 چند و در چه وی دعایت
 شد تما حاشا اگر اکمن
 او تو از او تو از وی ای

هر که دست را دم نمی بیند
 و این همه کار پریشان کند
 او که مال کسان در دست
 در خون و جوی کشته ز اشفاق
 هر که که صواب و حق می گوید
 که دم ترسی است و من را بر
 جامه که بی حرف خلق کرده است
 او زنیانی که ملک بگری
 علم به حاشا برادر باب
 خود به بکار رسی زان دور
 بهر علم از در سلطانی است
 این سخن از کوئی شنیده است
 میسر بهر و بهر که ممکن
 ده و دهری که بود حسی زین

۱۱

چاه نقش از امر او سپید	سواد امیرست زبان نخب
خسرو امان در امر ایش خیز	سوی چشمش میان خدای خیز
<p>شکایت بیدم و کلامم که آنکه قاصد و محکم بجزد ملک و ملک انصاف جاست و فضل بماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند</p>	
از آن که عمارت منظم میسر	و نه واریای عمارت میسر
سربه و زمین جبین میسر	قالبی از انبساط سخن میسر
تیک ششاد و بر روی زمین	قالب آن سکه به از آنکه
سکه ازین سکه نیاب بود	جان توان گفت که عمارت بود
زنده و بجز او حیوان نیست کسی	کلامی از آن طایفه زنده و بجز
و آن و کران جمله که تا زنده ماند	از طوفان طایفه که تا زنده ماند
بمن و چون است سخن جان است	و آنکه در زنده و بود جان است
ای سرور و چاه عقل و سپهر	حرف نخستین شده و خط کن
ای خود فطرت که از آن تر اند	مرد و در پیشتر جان تواند
که بجز او این جهان و او اند	تیک کیمش زبان و او اند
که چه ششامه که عمارت جیت	و این دم تا بر این عمارت جیت
نایسب ازین فطرت و ویکت	کجا بکی این صفت که بیکت
و آن حق در دل کرده و نایان	و حق خدا در لب بیضا میزن
که که زاندا از این سخن برینا	گفتی از عمارت که گفتن برینا
جیش جیش از خورن که بویا	فطرت که بیکه ازین یکا
کند ماریکت جو به درد دانا	تیک که بیکه که در و جیب
او می اندازد و زرق از	و او میان را از حراج فرق از
که بر ششیر از بستان حد	و از که ششیر از بستان حد
ای که کیمی سیر و لایق بین	ششیرم خدای زوایان بین

نمونه کز سارشت نه خام	نمونه کز سارشت نه خام
چند تاباس در عالم فتنی میخ	چند تاباس در عالم فتنی میخ
ای که از عمارت قدر زبانی	ای که از عمارت قدر زبانی
که چه تا کشت که کوهری است	که چه تا کشت که کوهری است
مردکی او تو به کار کرد	مردکی او تو به کار کرد
ای که سرف کرده چه دیار توان	ای که سرف کرده چه دیار توان
شوخ سپهر کرد نشانی بال	شوخ سپهر کرد نشانی بال
صاحب سخن گفت که جاست جیت	صاحب سخن گفت که جاست جیت
گفت که که تا عمارت کاست	گفت که که تا عمارت کاست
ای که بیا به دل بادیک بوی	ای که بیا به دل بادیک بوی
شاه مشاهد بود فرق کوش	شاه مشاهد بود فرق کوش
خاسته چون نماند دل چو کشت	خاسته چون نماند دل چو کشت
مرجه بهت تمام کوه بکسی	مرجه بهت تمام کوه بکسی
کار و سپهر در قوال هر	کار و سپهر در قوال هر
مدرست و نه از کده و خندان	مدرست و نه از کده و خندان
که ششیر ویکه بوی دلبه بر	که ششیر ویکه بوی دلبه بر
کند به ششیر ویکه جیت	کند به ششیر ویکه جیت
خواب مجاهد کی نزه برایت	خواب مجاهد کی نزه برایت
لفظ مرده که جاست نمود	لفظ مرده که جاست نمود
سحر که این رشت کشته از موش	سحر که این رشت کشته از موش
فرخ خادو بر طالب ششیر	فرخ خادو بر طالب ششیر
تولی سرگسی نیست چه بکشت	تولی سرگسی نیست چه بکشت
عاجرم از کده سحر مژده	عاجرم از کده سحر مژده



میت ز شام و دم میری دست	کزانکه کرسپه ز شام دست
زان همه پیش که برهنه است	بر کزانه قاصد حریفی است
و آنکه ملک نیز پیش نیست	قرص خورده خود را نشسته
کی کند او سوز صبران است	نخسته خاکی چوین خوان است
ماهی پیشش کم است	ماهی پیشش چوین نام است
قرص زبان نیز کم است	نخسته ده چوین نام است
قرص که کرد و نامش است	کی ده چوین نام است
این همه با پیشی کار است	مزد و دست که پیشی کار است
بس در پیش است کسی را پیش	گشود از دست کسی را پیش
راست در میان راست حد است	حرف رفت از حد حد است
آنکه شد از تحت سری است	سر چند از دست کسی است
که به گمان حریفی است	پیش خود است که گمانی است
سر و سوزی را پیشی است	با خود است که گمانی است
هر که پیش راست حد است	قالب تو قاصد حد است
صدق جواز را پیشی است	تیر شد از کابعد حد است
آنکه در راست در اندام است	مسطر حرف و گمان حد است
مسطر کز آن که کافیه بود	در خط او بر گری حواد بود
بس که کافیه حد بر قاصد است	ادمی از پیشش سخن طاب است
هر که پیش زبانش کلام	بر همه هم کرد زبانش نام
برده در اهل قاصد است	برده در اهل قاصد است
یک شتاب که پیش سری	در شتاب که پیش سری
قطره هم در حد بلک جرم	در شتاب که پیش سری
هر چه رسد به جز از آن پیش	زود کار و تدبیر جرم

همی ز کمان بهر شد و تیر	مد و جشم بود کوشش
تا کشنای است دلیل کوی	کوشش کزانت نشان خری
هر پیش نشود از قاصد پیش	خود سوز اندر می بود پیش
هر چه به خود خنده در حد است	او هر از حد نشود حد
یا به به کوی شود بهر شد	نار و کمان و گران کرد
آنکه نثار به جان است	کرد به از دست شربت مین
گشت زبانت چو زوی است	شربت جلاب چه سود گشت
کام زبانت از به طاعت نام	یک زبان را نرسانی کلام
نوشت که کرد زبانت بود	بوی گراب و بخت بود
یک زبان زبانت کاکست	هر چه پیشی به سود گشت
بخت چو جاب و بخت بود	فاد بنا چار زبانت بود
نی چو کف از زبان خوش است	هر چه پیشی به سود گشت
کف که در زبانش نایب بود	کج بود پیش در زبانش
بخت جواز زبانت فروغ	چند توان زد کف پیش شک
زاد روی کرد به هم سوال	کای کرد به جیدان حال

نکته: در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده است که در این کتاب به تفصیل آمده است.

همی ز کمان بهر شد و تیر	مد و جشم بود کوشش
تا کشنای است دلیل کوی	کوشش کزانت نشان خری
هر پیش نشود از قاصد پیش	خود سوز اندر می بود پیش
هر چه به خود خنده در حد است	او هر از حد نشود حد
یا به به کوی شود بهر شد	نار و کمان و گران کرد
آنکه نثار به جان است	کرد به از دست شربت مین
گشت زبانت چو زوی است	شربت جلاب چه سود گشت
کام زبانت از به طاعت نام	یک زبان را نرسانی کلام
نوشت که کرد زبانت بود	بوی گراب و بخت بود
یک زبان زبانت کاکست	هر چه پیشی به سود گشت
بخت چو جاب و بخت بود	فاد بنا چار زبانت بود
نی چو کف از زبان خوش است	هر چه پیشی به سود گشت
کف که در زبانش نایب بود	کج بود پیش در زبانش
بخت جواز زبانت فروغ	چند توان زد کف پیش شک
زاد روی کرد به هم سوال	کای کرد به جیدان حال

موشش میخانه در درختی	وای بر ز غایت لودها
بچه دین خوانده تو دل را نام	وای منی آلوده در پیش نام
خون بود آن چشمت را سداخت	کامد از تو چشمت طمان بر
سنگ تو در دین تو دانی	بچه طمان سنگی حذر
نفس که در پیش بیهوشی	خطبه او سپید شیطانی است
دور ز غشی که جوهر برین	و در زنا از آفرین مطلق غش
بند تو آن درشت دین دین	را همه محسوس و جوان فراخ
یکدمت از باد زمان بود	خوبه ملک سلیمان بود
خطه دانی که جسد زار است	دشمنه بود بر جگر دوست
کاه و موشش دست از دست	موظف میکند از بر دست
کاه دانی که در کاه روی	دست ز لایش طمان شوی
مهر بر آن کوه کس بگری	کاب و رسپر بگری در زری
باک بنیان شوقم روشت	گوزنی زار بود و دست
باکی آن مومن باکیزه خوی	کاب نازی و پیش آرد
شد کل مرصوی جو باکی نازی	گرچه که خاکست میر و فجا
سومل بود آب که شوی با	آبجیان خور که بشوید درون
باک شود راه جاد و بیکر	گرچه بلندم رسپر از بیکر
غش پیشانی خود کن نگار	شسته خاک از لی و ز شعله
کاشه و نامیده و سپی و غش	کی لوبه از ناحیه کینه آن خلاص
نقش اله است بلوغ خیمین	بر در خلق مست بر زمین
وای که تاجه جوهر سپرد	عد کینی بر در این مردگان
ای که کداری بجزاز و ناز	سجده زانی که نازی
دشت نازی که در باستان او	ز غله بود در ارکان او

گشت ستون تیز و کوی	سنت آن شفق که روی
این همه جای است که غشی	مرجه جز اینست چه جای
ای همه در جسد و جسد	کی بود است ز درانی ناز
سج خطیب ارد که جوی است	کند پسر آکنده ز بی آفت
آنگه دارد ال اسلام نوی	بست مهر جاکه بود ز درون
بست جوزه ایند بند و آن	سرخ در دیده چینه کان
بسته دروت ناز و سیر	زن بود از حسد زنی ناز
ش که بطاعت بود و نوار	عذر زنی نیست بود مضر و نوار
بست ناز که کوی غشی	در وی ارکان سپید و ویر
سجده نهاده که بر وی	بر صفت مرغ شوی و آفرین
تو بچین جیب من دانه	چون بری اندر صفت رخا
کن نوازت مهر ارکان	تات شود خانه ایمان
ساخته کن باری ارکان	بو که در شمع حضورت خدا
یافت اسامیس و من و من	محکم از جیب ستون ناز
سوی عمارت که سحر خرام	و آن همه چنان ز درون تمام
مدا مان بند رسپر و کوه	و در درم کن رسپر و ملک
بال گز احسان زکات و کیت	گرچه رسا در کات و کیت
آنگه کوی و ده چت پیشی	کمر از آن کیش و جی از جلی
جوابسته تا خوانده و او	وای که تو حوا بسته اند
ز انچه نصیبت نصیبی	خود و وای بطبعی
موصفته را و جی خوشی	مهر بر دانه آتش
خون سه بنایست طمان	قاعده حجاب بین امه خیم
روزه که مرده مد روزی	نام که حرفش زان آخری

ک

رخ طبعان به لیلیست و غرض	مرکز نویسنده در اهلان تغیر
بی کمری جانی که کان میکند	جو کجری که سرحد جان میکند
در غرضی که شش کاما می بود	لو ششش بی جود زده نیست
نمده جواز لب نویسنده ای	شست شود برین ششش و این
که که بر برین برود غرض	از بی داره نه در غرض
مرکز نه چرخ علی حد ششش	ساخته شود که غرضش را
بسرحد چرخ حوار سنا کی	حششش از آن سرحد بگری
مرکز نه از غرضی طبیعت که	نورین از ششش زده بی بود
از کل جرب از جبهه که شد چرخ	کی زده از ششش زده غرضش
نمده بر بر تو اسلام خود	کی شوه از ششش سواد تو در
زده برده غرضش به سنا	خبر خود ز ششش برده سنا
لو ششش بر ششش جلاکت کشید	ای جوی بگریخت خاکت کشید
ششش که از جبهه که کرد خاک	نمده کرد و در غرضش خاک
جوانا بر زمین سنجیده کی	نمده جربشش از زمین ششش
کامایه ای داد خدایت برت	سستی جانت که که از ششش
زبان خدا داد تو ای سنا	ششش که آن داد سنا سنا
مردانه دست جباری برت	در ششش سنا تو جباری برت
به ششش اسوده جباری در	بششش که رنگه جباری در
جان ششش از بی دین داد	تری در ششش که آن داد
داد دست از خون تن جبار	نمده به بی ششش جبار
ششش تو ساخته بی جبار	که ز ششش ششش جبار
در علی ششش که باکی بود	لو ششش که باکی بود
کار جشش است ز جباری	جششش بی جباری توان

نویسنده

نمده ای امده بر ششش	نمده ای امده بر ششش
نمده برم دادی معرفت ششش	نمده برم دادی معرفت ششش
نمده در ششش جباری	نمده در ششش جباری
نمده ششش بی جود زده نیست	نمده ششش بی جود زده نیست
نمده جواز لب نویسنده ای	نمده جواز لب نویسنده ای
نمده بر برین برود غرض	نمده بر برین برود غرض
نمده چرخ علی حد ششش	نمده چرخ علی حد ششش
نمده جرب از جبهه که شد چرخ	نمده جرب از جبهه که شد چرخ
نمده بر تو اسلام خود	نمده بر تو اسلام خود
نمده برده غرضش به سنا	نمده برده غرضش به سنا
نمده ششش بر ششش جلاکت کشید	نمده ششش بر ششش جلاکت کشید
نمده که از جبهه که کرد خاک	نمده که از جبهه که کرد خاک
نمده جوانا بر زمین سنجیده کی	نمده جوانا بر زمین سنجیده کی
نمده کامایه ای داد خدایت برت	نمده کامایه ای داد خدایت برت
نمده زبان خدا داد تو ای سنا	نمده زبان خدا داد تو ای سنا
نمده مردانه دست جباری برت	نمده مردانه دست جباری برت
نمده به ششش اسوده جباری در	نمده به ششش اسوده جباری در
نمده جان ششش از بی دین داد	نمده جان ششش از بی دین داد
نمده داد دست از خون تن جبار	نمده داد دست از خون تن جبار
نمده ششش تو ساخته بی جبار	نمده ششش تو ساخته بی جبار
نمده در علی ششش که باکی بود	نمده در علی ششش که باکی بود
نمده کار جشش است ز جباری	نمده کار جشش است ز جباری

روی جوانی آب شد از دست	دست جوانی آب شد از دست
کاه جوانی شکر آب نوش	دور دور سپید بر آب نوش
قطره که زشت از دست تو رفت	که مری از مهر داشت تو رفت
که در مکتب تو جو رفت از دست	مهر و مهر تو شد از دست
نفس ترا جوش تو بی تاب	نطق تو توان ترا آب
مشت میندا بود میبست	چند ترا گشت تو در وقت
مشت که از عقد تو انگر بود	مشت و سدا ز دست تو رفت
چند بود از دست تو رفت	مشت بود از عقد تو در دست
مردم از مشورت اما دزد	زان که در پیله نود ما دزد
مردی آن مرد که کم کوشش کرد	مرد و کرد برزد و خاک کوشش کرد
مردمان شد که ز شوق تو رفت	مرد کسی دان که ز شوق تو رفت
طهر که بازی و پیش تو رفت	در صفت مردان جاد تو رفت
مرد که از باغ وین ما شیش	اوست که شطرنج نود به کار
زود و فغانی ز در و دی را	برده گلن چشم ز نای تو
و به بود مهرش دل بهین	نور چشم تو در کمر تو کعبه
بسم حالت هر سوخته	شیر سپید آنگونه فراموش
اگرچه بخت ز شوق تو رفت	جبهه غلام و زرخ شاد تو
کند بود که جبهه که دندان کرد	بست زمان برده مو آن کرد
چشم بیدی که ز نای تو رفت	بی بصیرت آنکه در پیش تو رفت
چیز که شد غمزه ز نای تو رفت	کود بود آنکه سر و ماراد
دل من از شوق تو رفت	خیزید و لغت جوانی باد
تر غلامی طلب که از تو رفت	و فتنی از سبقت شیطان کلیم
تا گشت از دست تو رفت	و دست تو رفت ز سید کار

گر نه رفت مذلت خون تو رفت	دیو تو لا حول که بر تو رفت
سرک درین زاده ابد تو رفت	فندق ملون بکاشش تو رفت
راکی که خوشش بهادی تو رفت	خورشید و شمشیر از تو رفت
صندل شده که پیشانی تو رفت	خالیه مهر ز شیطانی تو رفت
این چه زبانت که در حرف	صفت لطیف این زبان تو رفت
بر نفسی که از گشت چشمت	خواری دین به شد از تو رفت
آنکه جوشش گشت کاهلی	منقش اشک نام گشته و دلی
پس که شد از کوفه جان تو رفت	مهر که شد از دست تو رفت
سرک شب از تو زینام تو رفت	دود بود آنکه تا جیب تو رفت
یکو سپیده که با یک شد	بار نور از دست تو رفت
وای که کجا در صند بار تو رفت	زین همه کاران سپید تو رفت
دعوی دین و دل تو رفت	خنده زین بهر تو رفت
زیر لب این خنده بهر تو رفت	راو کردی و شمشیر تو رفت
دو رخ سوزند که شد عانی	پس بود شمشیر تو رفت
و دگر گشت جوش تو رفت	روی سپید تو رفت
ای صبر زبانت که بر تو رفت	نام مسلمان تو رفت
نگوی از نفس بر تو رفت	رگور و سپید تو رفت
آنکه تک از شرع تو رفت	اسد و یارب تو رفت
زشت بود از تو کاهلی تو رفت	خلف تو رفت
بند و بهار که گشت تو رفت	راست تو رفت
وین چه عار تو رفت	هر که گشت تو رفت
بهر که که گشت تو رفت	رفت تو رفت
با شکر که تو رفت	چون شکر تو رفت

دانش خدای که هیچی ندان	مرید جوانی و بی بختی جوان
آفت از زمین طرد نمود	مغز است امید و مراد امید
خون در جگر و در جان در	نور و جان مرد و جوان در
گر بر است صف جهان گشت	دشمن مردان آردی جهان گشت
تا هم شمع بر آتش است	کج و عالم سبزه آتش است
میوه طاعت در طبع و طبع	نیکوئی سبزه آتش است
خرج درین خانه چه شکسته	خیزد و خوابه آتش است
مهر گشته چست و مهر گشته	خانه است از سر آتش است
در نودست علم و علم گشته	بر تو که مخرج بود آتش است
و که در جبهه صلب است	نورده و عیدت که آتش است
از تو که در جهان طبعی گشته	از بی رحمت بی گشته
در نه دران ملک نه ملک گشته	کرده و ناکر و عیدت گشته
کرده جهان است از هر گشته	از هر یک شش و عیدت گشته
و که خرد و مهر و رشتان گشته	نابیه برده آرد و عیدت گشته
باک ناله بر دشمن و عیدت گشته	نورده و دوست بر عیدت گشته
پس نو آردی و عیدت گشته	عیدت و عیدت حساب گشته
گرچه علی بن ابی طالب گشته	هم ز عیدت گشته و عیدت گشته
کارکن ای دوست گشته	هم گشته است و عیدت گشته
در ملک فی برای سپید گشته	آنکه عیدت گشته و عیدت گشته

عیدت و عیدت گشته و عیدت گشته
عیدت و عیدت گشته و عیدت گشته

نابیه ای از خان رضا گشته	گشته زلفه و عیدت گشته
شد زین سپید و عیدت گشته	عیدت زین سپید و عیدت گشته

دانش خدای که هیچی ندان	مرید جوانی و بی بختی جوان
آفت از زمین طرد نمود	مغز است امید و مراد امید
خون در جگر و در جان در	نور و جان مرد و جوان در
گر بر است صف جهان گشت	دشمن مردان آردی جهان گشت
تا هم شمع بر آتش است	کج و عالم سبزه آتش است
میوه طاعت در طبع و طبع	نیکوئی سبزه آتش است
خرج درین خانه چه شکسته	خیزد و خوابه آتش است
مهر گشته چست و مهر گشته	خانه است از سر آتش است
در نودست علم و علم گشته	بر تو که مخرج بود آتش است
و که در جبهه صلب است	نورده و عیدت که آتش است
از تو که در جهان طبعی گشته	از بی رحمت بی گشته
در نه دران ملک نه ملک گشته	کرده و ناکر و عیدت گشته
کرده جهان است از هر گشته	از هر یک شش و عیدت گشته
و که خرد و مهر و رشتان گشته	نابیه برده آرد و عیدت گشته
باک ناله بر دشمن و عیدت گشته	نورده و دوست بر عیدت گشته
پس نو آردی و عیدت گشته	عیدت و عیدت حساب گشته
گرچه علی بن ابی طالب گشته	هم ز عیدت گشته و عیدت گشته
کارکن ای دوست گشته	هم گشته است و عیدت گشته
در ملک فی برای سپید گشته	آنکه عیدت گشته و عیدت گشته

عیدت و عیدت گشته و عیدت گشته
عیدت و عیدت گشته و عیدت گشته

نابیه ای از خان رضا گشته	گشته زلفه و عیدت گشته
شد زین سپید و عیدت گشته	عیدت زین سپید و عیدت گشته

شده نمی از سایه خود بگرازان	تا که نشدش سایه بدین
که باز که ترک و دست	سینش از نیست باید و دست
حکایت از شمس و سهرورد که در وقت غروب	
غبار را که کشت هم پیش رفت	روی در دره بزرگ در پیش رفت
گفت ترس ای تو ای پسر	گفت که در ترک جانی کن
برودن دیده چون کاشک	هر که گشت داشت سخن با کاشک
نشد می داشت بازی خشت	طلب شد می بازی خشت
ای برده راه زن را ز گشت	داد هم انداختن ز گشت
روی به و کرد ستاسای	ای بد از عجب ز خاصان بار
را که در برده صبی است شام	یک دانه که جانی تمام
چست که با این همه کج بود	فصل چراغ کجاست پنهان بود
سین جوشم سلسله چنان باز	را در خانه بگر فتنه ساز
از پیش را که نهانی صواب	خوانی و آنکه بمن اری جواب
پرسید که خاموش باش	عجب در کوشتن کن و کشتن
سین که گفتار تو چشم ز پیش	را در گشتن تو بطن کاشک
تا تو خدای که دل راه بین	ست درین مرتبه کوه بین
بکین از آن در که نیست زوال	کجری و دستم از ملک و مال
بود جان چند دره دروگر	برگشت در پیش نهادم کرد
با من از که هر دم کلام	فرقه از زنی نشو و زنی را
آب ز دم زانج و با هم بود	تا دم این سنگ حلال بود
شرم خوارم که به لقب کن	کیم در کشت و در ترکم سخن
ای که کردی تو بعد کج پیر	چون دم سپید را بر روی پیر
ای جور فتنه نمی	دست جو خیر و ترک ای جبار

ای دم از این قامت زده	مردم را به صاعقت زده
کرده است است ثباتی درین	رو تو را نصیب است از کافری درین
صبر و کینه است کجی مراب	رو که تو ای سنگ کاغذ صاب
حکایت از شمس و سهرورد که در وقت غروب	
غبار را که کشت هم پیش رفت	روی در دره بزرگ در پیش رفت
گفت ترس ای تو ای پسر	گفت که در ترک جانی کن
برودن دیده چون کاشک	هر که گشت داشت سخن با کاشک
نشد می داشت بازی خشت	طلب شد می بازی خشت
ای برده راه زن را ز گشت	داد هم انداختن ز گشت
روی به و کرد ستاسای	ای بد از عجب ز خاصان بار
را که در برده صبی است شام	یک دانه که جانی تمام
چست که با این همه کج بود	فصل چراغ کجاست پنهان بود
سین جوشم سلسله چنان باز	را در خانه بگر فتنه ساز
از پیش را که نهانی صواب	خوانی و آنکه بمن اری جواب
پرسید که خاموش باش	عجب در کوشتن کن و کشتن
سین که گفتار تو چشم ز پیش	را در گشتن تو بطن کاشک
تا تو خدای که دل راه بین	ست درین مرتبه کوه بین
بکین از آن در که نیست زوال	کجری و دستم از ملک و مال
بود جان چند دره دروگر	برگشت در پیش نهادم کرد
با من از که هر دم کلام	فرقه از زنی نشو و زنی را
آب ز دم زانج و با هم بود	تا دم این سنگ حلال بود
شرم خوارم که به لقب کن	کیم در کشت و در ترکم سخن
ای که کردی تو بعد کج پیر	چون دم سپید را بر روی پیر
ای جور فتنه نمی	دست جو خیر و ترک ای جبار

نکته ایسان تویش نوی شده	زو شرفش نفس یک سویه
نوا جانی که خادو سپه	کلی کند دست بکاس سینه
بشت میخ تو خوی شد ز قوت	زیر سدا لب جود شکست
کرد خیده جو بگره سدا هم	رقص گمان گشت بجه او بام
جو که درین شدم که شد سادین	دخت فردا که اندر زمین
نق خالص که بختی کش است	ای می کش که بدانشش شد
نوا جیکه اندر روشش زده یک	برورد و نان گشت بندگی
دارد از آن سان جو خود را عین	کش بند کیدم سلطان بخر
انکه بود شک و صفای کوشش	میل ز در میشش به بر بکر
زاده که شکش زدم نو بود	انی محک در محک جو بود
جود خدیشید از آن بابت نو	مهر جان گشت به من سپید
با دارن کاست ز در گشت	انکه گشت بر در جوشید است
نانی گزمت سپید جو	زانی نورین و دان حد
شده زان گشت ز در بخت	که نقش مهر گزمتن بر رخ
دست بشو زاب کسان می	دست مشو زاب رخ خوش
ات رخ از جوی خیسان جو	کن ز خوی جبه تویش ابره
صامن زوری تو بر در سان	وید که کور تو بسوی چنان
بر جوی مرغ به جا بره	گرم هم اند دل جو جو خود
مرجه زاباب تو بر جوشد	ز انچه تو دانی به از آن شک
رک معیشت که کیهان دست	مرجه که بابت ترا زان تر
ب به موی که دم جان تست	بی در می در مس جان تست
زانش و خالی که نه ای کرین	خانه خانه شده ارام کسر
که هم و لعلی که نایید بکار	چون کفری صفت او چشاد

نکته که نای و جوی دوان	نوی ای که دانه جو که هر کران
نقده ویش کی اسان سده	ورنه زده اندک ز در زان چه
خو نلری به جوداری ابره	زاد که شکسته جو بهاری ابره
کاره تیش از تو به سکر کرد	قوت جانی که کرم کرد و اند
سج و ادایش خیر است	مرد و جان خاد که چون شراب
مطیع شست صد و آفتاب	زاد که شش را ز ناست است
ابر شقای گشت نه مست	جود به جانی شای چه مست
نات کی بخت بره ن و انکه	خاک صید جانی شکر کرد و انکه
اشو و غایت جو مضطر کار	خف و آسرام عیار تو یار
نق تو یک میوه صید شد	برخ و در زمین جود و یکبار شد
تو زنی زرق دوان چون خندان	خادم اسپاب تو جودین
نزل تو جود بوازه شتاده	انکه طاق را بخود میت خواند
و انچه باشد زده بی گمان	مرجه که در دست رسد و دان
مهر جود اهدا یار و دین	بسی زانی بچ خواهر سپید
نق زده به جود حانت پس	از دل جود شید برادر نفس
بسی شکست و نادر عسار	مردم ناقص که جود با نقضا
کنج نمی از دل و اسپتار	نق جانی که دپ کرد کار
خاک بران زده خاکش و جی	باکی آن کنج که بکش دی
سخت زده ام و سپه رمان	جود عادت بخوابی رمان
قطره کج شک نیاره خلیل	جود سپیل اوده و اسپیل
محشتمی نقده به ویش	نی در می نقده و شاپش نه
راه نورش چش و خاکش	حاصل و یا خوراب باک واد
سبت بر دهم کس کس	ب که بود ساد و صل خوش خود

با مکن و سپارین خاکس	خوش خیزد با خاک یکی بکشتن
مین که ز حساسی خود بپست	خاک بپس کرده خورد و هر چه است
برای سندان ز بندید کیست	خاک خنجر شمشیر زنی و کجاست
شد سکر و خلق جواصل فراخ	با زنگ شک بود دل فراخ
آنکه ز مال بود نشسته حال	سکه خورده دزد و در مال
رکب که نشسته ز غایت بر لب	خاک که در جیبست در بیا درو
نقد کرده بپسته و معده خنجر	یک زنی سپید زنی المی
ای غلظت در غله دان کرده کوه	چند کرده در شکم کجاست جوهر
نیشکر گویی نانی دانه	صد کرده سخت برای دانه
و جرمش را بیندیشش بشی	بس جرمش را بکشدش خنجر
جانوری گوشت خرازی	معد و جرمش را بکشدش خنجر
و میت آنکه سپیدی بود	در سپیدی غم سوز خور
ی خورش کب زور شایگان	مست چه زردی کل را بیا
آنکه کرده اده کان میکند	جان ز برای و گران میکند
چند با خورن غم افروخته کور	بیر میت مست جرمش خور
چون کند کا که ده جان خنجر	بیر زبستان نه خور خون خور
با دناست مخورای اماره	آنکه شکم سپید کرده زباد
مردم حسرت که دل در شود	اشق حوصله خزان و خنجر
آنکه بر روی کشت جیه سال	بغیر زده و سپیدی خود خون سال
و آنکه بر منته است جرمش خنجر	بکشدش هم یکی جرمش
کل که بر حاد لبه تو نهاد	لرز کند باین نازک زباد
خار و میلان که نه بر کی است	بس بودش جاده همان دوی
شد سلطان مکر ز ناس	جبه و دشمن بود افتاب

ای نژاد اولت خرسند نیست	شکر خدای که کشت داده نیست
گر خورده ای جان بودی	جای که داد که سلطان بودی
شراب اسایش تو اب بس	مستعد بام و میناب بس
گر به نوری شربت جاد بس	شکلی دل زده و جز باب
یا هم شربت خور است تو	مهر قنات بکلف مونس
خمر عجب مست جلات کلام	فصل تو کوشش بکلف حلام
گر می و میوه نذر است بود	شراب آبی حیات بود
و در جبه سپیدی جرمش	سیر و دشت خود نیم سیر
و آنکه منیش از روی تن بود	سیر با جاد یک من بود
خاک که منی چو پستی دم خور	دل تو کوشش جوجه اگر کم خور
با کم کم ساز جوش است	آه و است و قش چو پیش است
سیر سیرت بود و دم بس	و خنجر روی را به اگر کم رسد
خرسپیدی سک و دوگان	باز سینه مکس خوان مشو
آنکه سک و دشمن و خوش شود	سک و فراخ از کم پیش شود
خود بنده جرم بکشت کوی	سک و دشمنی و فراخ از نری
گر که کشتوان به و نمان بسین	با کم از آن نیز توان بسین
چند کشتی از می مست گرفته	کوس خرسندی و با شکر

حکایت پیر کزانی شکاک که در راه است خلعت طلا را میبرد

نوشته است و برای آنکه در کشت و دانه جیه خنجر

کارستانی بی کار کشت	رفت و بولنت من و جاده
شد ز کمان کشتی شمشیر	و من خود است در امان کوه
تن ز خنجر بکشی است	دل ز قنات بجای است
خاکس از حاکمان و بیا	دود و امان سوی کشت

کوشه نشین را بطواف انداخته	و ده جو سپهر رخ نقاف انداخته
چکاو که ب بحر چون خیال	تا ماتی از سپهر ملک چون مطلق
دیده شدش دل جهان بیانی	کرد زبان ز کجای بر سپیدی
کای مجن ۱۰۰ جوانی بیاد	روز تو پیر سن مرین مساد
کام تو از بودن این کوشه نیست	از ده ۱۰۰ ای ملک تو نیست
چرخ و کفایت کدای از جیب	بی خبری زافت چرخ عید
من که شدم از این کارگاه	در برهون تو دم ازین یادگاه
زادیه کرده هست خارده	طعم کرستم ز کین باره
گفت سوارش که کوه پیش کم	او میان را چه کرد بر ارشکم
که تو زنی دست بفرز شاه	دار سی از جودن مشت کین
پرخنده به جده گفت باز	کای شده با بچه دست ناز
که تو شافت بجای کرده	بندگی شایسته را کرده
هر که بپای ز جهان شافت	چرخ من از بندگی باز داشت
و آنکه طلب کرده عادت بجام	مانده جو تو سپهر خودی و غلام
نیزه لا برک شافت میان	بات جو خسرو ندوانه میان

مقتضی حکم در جبهه ای و در شش کوشه است و در حاجت و در جبهه
و در شش کوشه و در شش کوشه است و در شش کوشه و در شش کوشه
و در شش کوشه و در شش کوشه است و در شش کوشه و در شش کوشه

چون نماند بکل از سپهر	خانه و جان بجز دل داد
ادبی است که در دهی و نیست	در نه علف خانه است
دل نه جان فکرم نه نیست	مگر خورده اشام برادر و نیست
دل اگر این مهر آب و ملک	خونم از اضالی تو صاحب
نکته دل شد که هوای دردت	و در طرفی بوی و غای دردت

زنده بیکان خود همه جهان بود	زنده به دل کشش که عریان بود
زنده کی دل چه شود سوز و غم	مرد و بود هر چه سوز و غم
زنده کی چون زول در خاک	زنده کی کالبدی جیت خاک
شوق نه در آب و گل کالبد	ست کرد و خم کمر تالبت
سجده گاه و آنه و وقت کباب	شیشه جاده کاه و بوی کلاه
غم زده به جان که غم نه دوست	سوزنده به دل که دره سوز نیست
مردی دل مردگی دل بود	خون جو جتن سپهر و شاد بود
زامل ملک نشان وقت	تا پناه شد بستی غم بود
بجی و یک اوج که علیا کش	باششی از است که علو کشین
کرده و آن لغز را نکشت بود	دوق و باز است زانکشت بود
حس زبانی زمره دم بر سی	سوزش ان زول از ده بر سی
و آنکه نکشت کرد زبانه	چون بخود است کفایت
چون دل جوستان باشد	مگر کند بر سر است کباب
کرده کس از دست نه کاهش کند	دشمن ملک خورده و تراش کند
فاده که نوی از سر سو کرد	بوست کباب برده بود کرد
اگر که اول منم کش بود	دود بپا زنی دشمن بود
نوم بود و آن که دشمن را	کو بکند و خنده زیکه شمشیر
جست بود و جایش را کسیر	کاه کباب کرده و سپهری بر
جست بود و در حدقت بود	عینم تر و در بر کاه بود
سوزنده ز جبهه شش و الا بود	کوششش الش سوی با بود
شعله عشق بود شعله فاک	سوزنده عقل بر پروا کشی
کشته این تیغ سادست	اگر که مان با وقت از دم کشی
را نه جو بخت سپهری و نظم	عالمها ساخته زاده دشمن

زلف بهمانی ارشاد نهاد
 دانه جو بر خشم کین گشت
 قاصد خاک بر آتش گشته
 واد سکارا بجایک ربات
 جام جدا که چه صبر است
 جنت چه بدست این کلان
 جرم که در دست و زهر نفس
 طبع که میلش سوی مرگ بود
 روح درین دایره چنان است
 اکمل تشبیه آن قاصد نام
 شربت شرفی بخاری خواند
 عاشقی با دو لوح انکه یافت
 شبنم از بوی می افشاید
 جان یکی حوت کزین کجاست
 نه نه نه است که جانی بود
 جان که نه عشقش بودان باز
 خند بر عشق بازای بس
 مرد که در عشق جان فرست
 زنده دلان خوشتر ز قول شوند
 پاک دهانی که با کجاست
 پاک درین راه بر ما ایست
 کرمه بودید زنده و دوست
 چون تو فغان از سیر غمناکی

دل که اسپر رخ رنگین بود
 غبار که حسنه بود تیر
 دهی بگو با دست نظارت
 انکه چینی رخ و پای شمع
 صورت شاه و اجل منسوبست
 کس ز رخ خوب و فانی
 مرمت ز پاکه جالش بود
 مردن عاشق نه زخم خوری است
 ز محسوس است این همه شوق
 دل که چه شوقی از خود است
 بیم برانی که تو چینی جو باد
 طایفان در دلا بیت دل است
 کرمه حشمت و جلال
 بایه میر نه ولی گنبد جوی
 اوست تقوی لب می نوش شای
 چون خط شان سر و ده در تیر
 دل نه کار از رخ نه باطل است
 کرمه و دیده شوق کرمی
 درین توانست شوق بهال
 کرمه کرمی پاک رخ لاله نام
 انکه زنی با کجاست شمع
 ده که در وی نظری پاک نیست
 دیده نباشد که نظر بهش

و چه با دام که بی نور است	از نعل بادام چه آید که گشت
دل جو زنج خواب من گشت	و نه با جادو خاک گشت
ز آن که دل را فرم او از گشت	و نه با آگاه که ز راه گشت
ز آن دل از ده خراپ گشت	کو چو یک بخت کبابی گشت
هر صحنی را که یک سبتر	خسته و لا ز دل از دشت
حسن نه یلیوی رنگست و گشت	هر که جای به لبها گشت
مینت غم از رنگ صفای گشت	از ده که گشت است بای گشت
از جوهر رنگ گشت آن حال	شکستش خون کبود حال
از ده و شوخی خوابان گشت	میل به دست و پای گشت
تا که پیش تا نه گشت	خون سپرد و خندان گشت
طوب که که حسن نه فرخت	سپید زلفش نه فرخت
باغ چه ده که چه پیش گشت	کی چو شمشیر که گشت
تا جرم مانگو بگی روی گشت	از ده پیش چو می روی گشت
ادبیت که بای دل گشت	اعتدال چو شمشیر برای گشت
مسی این طایفه سر گشت	عاشق و معشوق شد و گشت
بکر و باغ بشردان بوی گشت	قابل است از آن بوی گشت
فنیس نه قابل که نه گشت	هر که روی خود نه گشت
از ده و آب نود و یک گشت	غیبت کی و یک تصور گشت
و نه نه خود و نه نه خود	قابل است که نه گشت
پوشش که صد مشهور با گشت	مینت به قابل نظر گشت
نقد و عاشق شاره نه گشت	روی بگو چو شمشیر گشت
عاشقی دار و هر کس گشت	شد ز لب و کلام گشت
باز نه قابل از مردم گشت	بسی دل مردم که بخت گشت

در ده و شش بل یک گشت	راه نیاید به بل یک گشت
و آنکه به شش و خانه گشت	بخت وی از شش و خانه گشت
توقی نه به شش و گشت	چو به شش و گشت
بخت نه به شش و گشت	خوشش نه به شش و گشت
دوست به شش و گشت	جوابی نه به شش و گشت
بختی نه به شش و گشت	خود بود که نه به شش و گشت
بختی نه به شش و گشت	عاشقی نه به شش و گشت
بختی نه به شش و گشت	خوار شود که نه به شش و گشت
بختی نه به شش و گشت	راست که از ده و گشت
بختی نه به شش و گشت	از طلب و حاصل گشت
بختی نه به شش و گشت	کره پیش شمشیر گشت
بختی نه به شش و گشت	زده با جادو به گشت
بختی نه به شش و گشت	دشمن سوزنده نه به گشت
بختی نه به شش و گشت	مست چو بوی که نه به گشت
بختی نه به شش و گشت	نوبت از شمشیر بختی نه به گشت

بختی نه به شش و گشت

ای که ز طایفه کنی بخت	کره شوان بود ز بخت
بختی نه به شش و گشت	رفت و شش و گشت
بختی نه به شش و گشت	سوزنده بوی ز بخت
بختی نه به شش و گشت	کاد بختی نه به گشت
بختی نه به شش و گشت	از دل آن سوزنده نه به گشت
بختی نه به شش و گشت	خنده و زده به شش و گشت
بختی نه به شش و گشت	خنده عاشق و گشت

[illegible]

زبان حکما و ادب گو کار است
 زانکه ز خالق ز بر نام سپهر
 چون توان دامن محبت کشد
 دوستی زان گونه چیست
 محبتی که پس نه از دست امید
 گونه خود رنگ نکرده ز ناب
 دیده هر که در شب پدید یو
 خانه کاسا بود از پشت خام
 که حق محبت در میان نشاند
 دوست گو که زمره جویند
 دست نکرده شمن که تو را
 بسته بود باز و خا و آفتاب
 آنکه جوهرش فیض جهان

این اول ادب و ادبیت
 به یکس نزد دوست خانه گرد
 ادبیت از نیت اخلاص است
 کمان از دایره سر نهاده است
 هیچ صحبتی که گویند
 ز دور و نزدیک حلقه ناب
 کی شود از سپهر مریخی پذیر
 بست شود و در و پالان
 هر خود را دره ایقان بیانت
 از خانه ادب درویند
 در دستم خالص بی مغز
 گو بود گفته با لب ز مغز
 گوشت روی مغز و دل آن

یکدمه صحبت اسان کردن
 چندم پیش که هست گران
 باشم به طاعت که بهایم یاد
 دمی از تو میگویم خوش بود
 خوشانی که درین عالم اند
 دمی از روی تو بکشد غم
 در پیش تو بگویم که گشت بود
 در گوشت به پیشم گشت
 شیخ در دهیت جوینم که
 سترق به موجب هم بود
 سینه بزرگ در دود و دشت
 در که سلامی کند به دشت
 چون توان یافت صیقل دهکده
 تا غدا از روز دغای نباشد
 کن رنگ و بون نه ایوان نهی
 غلغله شمن بر آتش غریز
 ستوخی نادر شد جدا پیش
 یاد دینی هر دو به یاد
 در دنا ناقص شود ده
 با کرامت بود و کشتن
 مردی از کس طلب پیشم کم
 نفس تو بگویم تا تو موافقی که هست
 چنان که دمی می مست امید

که تو خردمند شود و هم نشین
 دو دست دارد دمی از سر کن
 جابه مسط شود در بوی است
 نفس همه چار خور و آشپز بود
 پیشم آمد و هم صحبت گم
 چون نوشد سی پیش غم یاد
 چون بکشی پیشم جانم بود
 دوست جابینه خدا داشت
 امین از پیشم در کوب بس در
 لیکن زبان که نه که یاد گم
 لیکن زبان و پیشم که گوشت
 هر صند فی را در شمشیر داشت
 یاد که ترا شتران گفت یاد
 اهل زنا اهل بیایه شناخت
 ناله شتر که به عالم ری
 که بود دال تو در دست خبر
 کوین غیری بر دین زبان خوشی
 که حیدر است در آن کین یاد
 مغز غلیظه از سپهر بوم
 خواه تو بر چشم چو بر زلفان
 که پیشم رفت همین است جم
 دیدم در رنگ مسافه عالم
 نور دیده دارد و غفلت غمید

دیده بود مردم بی مروتی	ربیب و گوش او می است ای
گفته بود ناخدا کرسی و تخت	از پس او است نبوت خست
مردی که در پیش بود بهرم	مردی از درد و صفت لازست
مردی از داند نبود پیش کوه	لطف که از وی توان کرد بار
فی خد سر کرد و بی دوقی آب	سکه که با آب و ازین آب
ظفره به از کوه بود کجایان	خاکه از خنق بود میزبان
آب طبعیت نبود و دست	کسی تکلف نشود دوست
خوبی تو کی است از چه صورت	کسی تو کاینده به درد
آب عیون منوان صحبت	از این صفا و من ترا چه بپ
مردی شود دست و خطای	گرچه که در شنده ترا بود
گویم و اندر غم ستا و دست	کوشش و دست کسی
راه جوشی تا که در غم صفت	دوست که در شای و غایت
کار که بی دایه بر ای کم است	بهر چه در کار نماند غم است
آنکه گشت رنج و تیران بود	در عرض چو میسران بود
دره همون مرغ و دلو خوار	بخت نماند ز بهر شکار
بی نقد هیچ سخن سرگشت	آنکه در لب زده مهر صفت
کاه من از دست چه گمان	کری حق جوید چون جان
گوشه اندر سیر دایان سپید	دید و دور از آن چسبید
یاد دل سوزناش بود	دل که به چون کلمه شد بدوز
مردم بر سوز بود مهر با شش	خاطر بی سوز بود در حاشی
بوی سلامت و سلامت	بدینان نمانش که نام نماند
نام تو و با چه نفس بر شش	ترک جفا کن که چه شش
بی کلی رنجین که نای در دست	نای کسی کن که صفای در دست

اینکه من به کز این نیستند	زوشو و کز جگر و نیک کنند
سپید تو به سوز و نماند	او می از دوی بیایه شاد
و من که شکم سپید و نماند	هر چه بوی صفی کانت کند
شعله نماند و کز بر با غلام	خوش نگار و کجی را با غلام
حاشا بر شش و بار شکی	مکرم و الا چو از دست کنی
دست تیران بر شش و نماند	سایه کسان بر سپید و نماند
سوزش کل جبهه کفای نوبی	کل رخش خنده و نماند و نماند
کسی نگار و نماند و نماند	همیشه از این خرد و نماند
تو می از اوج و نماند	او می بکس و نماند
نوشش سپید و نماند	او بخورد و خون جگر و نماند
و که خراپی جفا و نماند	آنکه شراپی و نماند
می که مراد است و نماند	آن که نماند و نماند
و من از آن که نماند	گوشت کند و نماند
در نماند کشت و نماند	باید نماند و نماند
بسی از شش و نماند	روی مگردان و نماند
نماند و نماند و نماند	بخت و نماند و نماند
سپید و نماند و نماند	بر شش و نماند و نماند
کوه و نماند و نماند	بر شش و نماند و نماند
جبهه و نماند و نماند	و از نماند و نماند و نماند
سوی و نماند و نماند	مطلوبه و نماند و نماند
فرق و نماند و نماند	لطف و نماند و نماند
و نماند و نماند و نماند	کوه و نماند و نماند
نماند و نماند و نماند	صد و نماند و نماند

نیکو بختی از دست
 نماند از بخت جوهر شود
 قوه عین جود از دست
 موی زده است چه برایش
 دست عباد خود کو از دست
 نیک که بود کو گشتن سر است
 کر شرفی در رک میگوی دست
 و قاریکی به خاطر شود
 در زید گشت جوهری که
 او من با چه پیش جند
 آنکه نت باره از جان دست
 او چه ندارد زشت جان دریغ
 نطقه کرد کام چه تر شود
 نظره است که از رفت و تاب
 یکش بر رخ نوک مادر کشید
 یکشید را که دو عالم بهاست
 زو که بهیریت منت بود
 سوخت ز تو مادر فرقت پر
 و عده و وزخ بوج بر دست
 لا حرم است جود نه شده
 تا تو نفسی دل ابا و پیش
 کر تو چشم در برت دید غار
 کر تو نمی جو شو هر یک بر است

پیش جودت نه ز مرام ده
 جو شد بودی کر تو زاید بر
 کر تو خود بخود کر به
 سیه و کر در شتر بخش تو می
 خون که بن جسته حیوان است
 شتاب آب اموز میرم بر پیش
 بوس کنی شانه خود از زبان
 راه خانه در کن و کن بخش
 آنکه جان گفت چه در شتر شد
 این دشت در اندر شتر شد
 زاده اگر خود چه خاک است
 در پس خود خنده کشاید
 هر چه بهر چه بر جان کن
 در کنده کر چه که زودید بر
 چون همه مردم به و دید کشید
 او روی از این میبه که افی شود
 بر و پیش زاده و دست و دست
 شش ناید بر استر خوان
 کیم که بهر گشت از مهر بخش
 چیست حمدی را که ز جان و بیم
 دست حق کن همه با هم
 کر نه ده استش زده و جوی
 زاده که شد جانور از تو جوی

که

کوزه که با یک بود نعلی
 و آن مغل که باشد بی
 شسته کلانی که چکانه
 دست چو نذر بود کج
 دست مانت سبزه
 پهنی که تو دهنی آن کف دست
 سرخه از دامن برادر
 پیش فلانی که دیرد برود
 کرم روی کن که برای بلند
 سترگه سپهر سوی بالا
 دید بخت و چه چهره باز
 منزل مهان بود دردی
 من که کز پرستش کرم گیم
 بوم بشب طبعه خود در دگر
 مرد و لیرا چه زخون کار
 کار چو غره مرغ دزدی است
 دور بود و منفرد ز خویش
 میطای از خاک شیشه کن
 سوخته شاهی که ندارد جانی
 هر چه که امروز تو انگر دس
 قطره باران که بچو اکرم است
 هر چه دمی مرد طلب کن
 آنکه خورشید چندان بار دارد

زده همه با یک دود آب
 میل نباشد که به رود کسی
 هم بدو سر قطره بگویند که پس
 دست که نرسد کج
 دست که نیست رسانده
 سبزه مکن دست تو نیست
 طبعه چو برکت جو سدره
 گرد و چسبیده هر دو بگون
 کز چنگی در زمین اقی زنده
 قطره کون سارفته در سنگ
 یاستان هر چه پستانه باز
 بار خزان نکند ترسبی
 کاش خالک بود و دگر
 بزر و دهل زمان و شکار
 سرخ کند روی خود روی خیز
 مردی در زو جوان مردی است
 محو من از غرق و خوار است
 کاسهستان دارد هر چه کون
 درخت و منی که نریزد نمی
 زود و کز عاقبتش برود
 خون برسد وقت جو و کن کم
 نام خوانده حب خاص عالم
 و ام پستان باشد بده

باش و منی که جز در زلف
 نام سخن بر شد و بر داز کرد
 نام بیایان بر زمین مایه است
 هر چه که هم چسبیده است
 و آنچه نام کنی از پیش
 زدن نام نه بخت کرم
 ساقی که بر بزم و عین
 از دگر که بر تو انگر بود
 آنکه دست داد هیچ است
 یک که در و سینه نفس ماند
 و آنچه که می جو و منده
 و آنکه ستایشش نیست
 بزرگ مراد و چه
 و آنکه تو چون کوه بگردن برد
 هر چه دمی و دمت منه
 پیشتر از او کن نیست یاد
 کار که است کنی پیشتر از آن
 هر چه که بتوانی زان چه پستان
 کس ز زمین باز پید حساب
 فضل بود که خرد نام تو این
 نیست درین وقت خوان
 محرم تانند درین روزگار
 کاه سخا از نی ناسی زبون

ساد خود از برگ پانی شنج
 آنکه زخو و لست کرم زار کرد
 زانکه ز پیشش سنگ گران است
 فرد می نام کوه بر سر
 حاصل نام تو چه باشد حسد
 نام تن هیچ شام ز بیم
 دم و چه مال پستانه دزد
 زرد و چه ناله سدره طرب
 مرد و چه هیچ و من بجز
 عین جان و شش و پستان نفس
 هست چو دود خوار و زلفت
 اجرت بار نیست که بر وی
 یک من و یک و آنک
 تاب که دارد که جان من خدا
 راج پستان نشوی آن خدا
 تا شوی پیش پستان داد
 هیچ پستان نشوی پیش آن
 زشت بود و او دود و او آینه
 قطره کی از خاک بود بر حساب
 هر چه دمی باز پستانه
 کوه بر ساند بلی خود
 آنکه دل ظلم و انصاف
 کرم بخت و چه عالم درون

لافت زبر مغر مجوی و دیو	داد شکن باشد و جوی شیر
بس خوکو پاکه جود می نشیند	کلمه نه خند جوشن ابله
خون سوز از دور جوی اوی	جای جوشش بنزد جوی
شویک در مسرک غشیک	کینست که در می نشویند
مست که در کوه زندان	خو و طغان شود از ترسک
بلو و بی جنگ بخوا رود	است جوی که قش کی
کر جوی مرز برد قارست	قیت اسقام از آن رست
چون که زانکشت جویکام	رند انکشت شهادت
کامه غش ریش زان غیو	جان که کینست از دل
فیانی و غلی زیادت کند	کزی اعدا شهادت کند
لا جرم این پنج که بر جوی	شرقی از بنش کوه خوند
در تان گنجینه جوی مدیو	جان به در زنده عاو به شو
تا در کشتن نه بر یان	تج یک قطره به یان
مر جوی امیت میدان	مرون مرور بود در مصاف
کینه که در جیش لغارت	عاری کشته نباشد
پیش کرده زان جوی شتاب	کشته شود در زین از کین
ناری رسی که لغارت رود	مست جوی که لغارت رود
چون فرج ان سوست قار کیش	کعبه طعلی بود اندر جیش
انکه غرا خوانی و جوی جی	کوفرضی مست نباشد
ره برادر دل غرض الوود واک	جود خودستان نه عاود
تا ختن عو که لغارت	از پی رغانی و لغارت
جلو گری که کینه حمله شد	مست جوی که در اندوه
تج که در لغارت جوی	زنگ وی از مغر او کوشید

ناب عود سانه کند از عو	تج عود اسپینه و تیرد
مردی اگر زب سپردن بود	مردنی از اسپت همین بود
انکه نه از صدق و سیر	هر جوی از جیش شیری کند
زان صفا را زده و کوشید	زشت بود و سبب و شند
خود نه جود کرا خد	عوض خود این بود و خود
برای که سانه خد و خیک	خود و دستش و این
یک که جیش بند انکشت	تج جیش از بود مشقت
مرد که این دل زمین قی است	فی ز جیش حاجب و فی
تج نه جوی که است کام	بر است کرد و زنی کا زار
از او از این جوی و خود	کام جوی ارج بود
خود کند مشیر بر منده	کوک جیند ته بر گستان
چون زنی دزم خرامی	جوی صلاهی که یانی
چون تو د بوی کفی از مایه	کی طلی سپرد از لغارت
شایخ کوز دست سکر	شیریک انکشت کی جیش
مست صفا انکه زنی جوی	نکند از مایه با لغارت
باز صلا از دل ترسان کند	زان سپرد جفت یکسان
تا بشکوه مست دل صفا	خود نه زیاست بوق
جست متوج سپر شاه	بر سپر کل مرغ نرید
باده و شش از سینه ندارد	مینت به بستان زان
انکه شد از مشعل زرد	خود زرد و شنگ
در صحن کین کونه یک	زود کند کونه صد
مرد که در جیش بر انکشت	سرخ رویه نایه
زود از ان کرد و مر	کز رخ او خون بگرید

شد که شب تا سپهر می نهد
 رفت شود ملک بر او نهاد
 که بود و کن کن سپهر و
 در جم ملک در دست
 عقلت ملک بر فتنه و ملک
 بود که چیده زنی شکست
 شاد به سپهر و هم نین در ملک
 است و کسیر به زن خوش
 با بیلیان رسد دور دور
 شد که بود و عقلت و هم دور
 و هم سوزان که با شکر است
 در جردن کند به کن کند
 تا کنی حدت سلطان بد
 که بود ملک و بود و بر خرد
 خوب که در من بجا است
 که بود و عطسه شد زبان
 تا کند و دستور و کتیر است
 اشک و دلا زنی جزو کفایت
 که در دلاش و الفیض است
 شغل سلطان جو به جوان
 زرد جرد کمان و با دست شهر
 طایفه خاندان و دلا که
 کما خط شان می شکر و ج

در از قبیل علم من کفر بود
 ابرو شو و تیغ زده اند اعدا
 خانه مظلوم کعبه چون
 هراته دار قصه از کلمات
 در حدیث حکم نایب وفات
 اگر تو نبی من است و پادشاه
 که زبان من در کعبه چون
 در آن همه روز کعبه در کمال
 منی که باید و جویس کعبه
 است و است باطن خلوت
 طوطی منش خاکست
 طاق سپید زاده در کمال
 تیغ و سنان رویارو است
 به شود و کار کردان به
 چون از جوی و نایب کعبه
 زانو به طوطی علی خوان
 اگر مسلم منش در کمال
 دست جواد از نایب کعبه
 چشده و منش و منش
 زانو میان نامه کعبه
 سب و واقع منش زانو
 بر دم منش خود اعدا
 حاصل از منش و کعبه

اینک خط را است گفته از تعلیم
 موقوفی به قبول است خفته
 از کینه خاد مستحق عراب
 و آنکه می آید روشن بودی
 خاد صبری که سکه همی
 کرده تعلیم را نیات علم
 است تعلیم کتب و وحی خدای
 و که زبان مایه به فصل کافی
 خواجیه خود تعلیم شهرت نویسی
 خوش خورده خوش مستقیم و خالی
 کارهای چون بکران کشتی
 خست خود را کند بعضی بیاد
 هیچ کس چشم و کس کمر نه
 عالمی که خود بران میرست
 که زدم که موفقه خاک و دست
 کرد و هم کار و خویشی متن
 بود و هر ایک خانه یک
 و در این پیش رسک و بایک
 خانه تا که بر به او کیش
 که به کوه سپهر آکنده
 خود را از نای بعضی بافتاب
 که به عنوان کینه و یک خود
 سپهر مرغان که گشتان پاک

چون چه گزیناست زیور و هم
موتت عالم خمیده برهنند
کافی بود که کند کس خطاب
خنده در زنده شس بریان کا کشتن
در نفس شان زاده باشد محلی
هر چند راه است سبزه علی
خواج که کند است در پیش پای
کاف حق است با جگر کونی
خامه سامی بگوین که چه پیش
زنده در غروب خنده در بال
علیشی بزمی که در است حق است
رفته بخار و ب شود و قصه ها
مور و جاکان بیک نام می خورند
استیغ خوشش که چون کشت
راست مان کش گزی در است
گزی که تو مهر تو بافت کشتن
گفت چند از دم یکا دی
تا مگر شتم دره تو را در کمر
گفت باقی تو شمع طوی خوشی
گفت ز تو طوی ز ما شک
رفته ز ما غیر خاسته خواب
هم بود شش نام و باغ و تو
نام و ی را فکره خوشاک شد



خنجره ای کی شود از سبب بیک
 عالم نفس چو سبک کوه کمر
 یکدم اگر سینه نشوید ز تیغ
 شکسته چو برداشت خاک سپهر
 نشاء شود سبک جود و غریب
 پیش پستکوار مکن پشت کوه
 کی غلظت بسوزان دمد
 در وقت خورشید غرق جهان
 کرده ای که نه یو شش حق
 سوزن پوشیده بین بخت
 ای که نهی کج سبک کوه
 نان خود پیش بی درون حیات
 سیر حکمت هم استقام خود
 بعد زمستی تو زده و سپهر
 گوشت کشت جهان سبزه
 بوی سپید جود و برون درش
 خاک یکی را جود و دود
 بی بکل اندر خرد از کوب تیغ
 آنچه در از کرم خاص و عام
 بر تران شد بزرگ سپهر
 در تو گشتی نام بزرگ اعتبار
 در که ستانی سبب هم و است
 جان تن کلام شده سوزنده

پیشه مقاب چونکه در شایه
 قهر من دامن تو گزاشی
 که تو شوی بجزد اسب خاد
 هر چه که بر خویش نداری داد
 در که منبر کرم پیش گیر
 بجز در میکان و دار
 درخش برون را نه بجا
 بود یکی که دگر بدست
 نگر ترا چاکه قضا داشت
 و به شب از در و دران خصال
 تیر مان سو که در او در غرقا
 فتنه صحنای لای بیگانه
 مرکب دولت جبران گوشت
 خسته ولی و چه بگر سوخته
 دامن میانش قضا است
 ماند زبان بسته جان داد
 که تا ساق لب خندان گزید
 داشت خبر داور سپید گزید
 بر سوزن خاکی خونی نهاد
 او جانان کرد که صحرای بوخت
 شاه خواجهان شغب درون
 هشت طلب کرد که می تیغ تیز

تبع نبات بر خورشید بود	در نظر جوهره در شش بود
گفت بکش تا به خواهر کن	و این خود از گردن من دور کن
و در گنجه را بخلط از بر	مرد خاوردان نه یکی و نه بر
حکم قضا را بر خفا در بند	چون من بخشیدم به خدا در بند
این روزه این طاعت مستحق	این دهه اگر سحر سحر ترا
نیک که به تسلیم هر چه پیش کرد	تج سنج که خوشتر کرد
زبان روزه بود که به پیشکش	را در حضورت زمین کشت
زال که دیدان در شش عدل	که بران بختی و ای به جای
گفت که خون بخور که زود	مرد من زده نگردد و چه سود
نوگ غلط را نه زنی خون بود	من که به راکشیت خون بود
نور خدا هم تو تا جیز باد	من ز نورانی خدایم از تن باد
ای که ترا شسته و پیکر کند	او حسین کن که شهنش کرد
رابطه حسره ی زاده او بند	تا کنی اواز به جوی سپید و بلند
ای به نبات است که در بند	نور است خلق از نور من بود

مقامت چهارده خورشید و استخوان و شش و زانو و کمر و پا
 و شش که در شش است و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور
 و شش که در شش است و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور
 و شش که در شش است و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

فشار از خاک ترا سو دگی	بک ترا از باد ترا سو دگی
و است و زنی که ترا دلف	صفت جانی که ترا دلف
که خرد این سکه شد از ترا	در همه افاق کی ماند ترا
که درم به بنده کو صبا	صدق تو من در کرد و افتاد
انکه یا کی حرکت خستیش	بر چه در ارد حرکت خستیش

مرد

فکر که افتاد بکل در گشت	وزنم شش که بر گشت
و این مرد از برای دل بی است	سرگرد و شش که از دل بی است
شش شکم و خلق جوار اصل در	باز شکم شک شده دل شش
مال کسانست که در حال است	چون نبات گریه شش
شعله که به شش زبان کشت	این چه موم است که شش بود
آتش سوزانست جوار دلم	خام بود عین سودای خام
هر جوی بنده هر چه بند	خبر که ز آتش سوزان کز بند
زین سبب به ی تو به چین	چرخ سبب جگر بود و چین
ز که بر گشت جوار بکش	لقد کن کان که از بکش
گفت که این نقد توقع نکرد	و این غره را به ترا جمع نکرد
نیک جراحی که به زود زنی	کی دید زود کفش اش و کج
و یک که شش جود از افشا	سر که کرد از افشا
چشم نور شش که به شش	نقد قطره است ز گریه شش
مرد دزد که نداشت دست	دوست که امست که شش بود
است من روزه که نبود کبود	در یک چشم شش دانت کور
اوی است نبرد شش	کوست جود و نه باو کور
کرده کبریت که مالیش	در نظر خلق جالیش
در چه بود موم بر بهیر کاد	مرد در شش جنت نادر
تا کی دوزخ تول بود	خنده کل برده در کل بود
خاک میرود حتی چشم را	کزی زده در شش و شش
ای باغ نده جو موران کرد	در نه باغی جو پستان کرد
مور که حشش بود از حد بود	زنده بود زنده زمین سر کون
خاک حور و ماد به بالا و کج	لا حرم به سبب زش ای بر کج

فکر

آنکه دلش کور شود در حرمش
 کلاهش بر تنش در دهنش
 فرقی خط بر روی و بار یکی است
 اگر چه جود و اشک در حق تمام
 او می بخشش خورد از خدا بر دلت
 خط که به چشانی خایین بود
 در شکم و باز که چندان خط است
 اشک را از آن که نیانت کرد
 آنکه امین بین که مهرش است
 آنکه در دهر که به پیشش است
 کار به یک که به پیشش است
 به درم جلد خایین است
 آنکه در دهر و بیخانت است
 خوب بکیر است آب می
 آنکه بود و شسته مان کسان
 سنگ که در دهنیت سوار بود
 آن که شمشیر قطع کرد که هر چه
 جیغیان رخ که از کشت کشند
 اخذ و صفا بران می حد است
 روستایان در خرابی کول
 خون کسان میخوردان می درنگ
 در دهر جواب که شهادت بود
 کز آنکه از خود می کبر کشند

فرقی نماند از حرام و حلال
 راند جامه است و عیله می توان
 چشم هم بستی و تنای یکی است
 شکست که بر حذر مراد و کام
 کردم او و دو خیاره بر دهن
 جویزه غصب خزان بود
 تنگه جان نذر و نذر
 بهر کارش می خاکست
 دانه یکی جفای دارد و بار
 راست فایده کشتن شمشیر
 همه تر یک سپهر کاست
 هر که در مش جود و جود است
 چه داشت نه بدید و کجاست
 شکسته بهر او و بهر مای
 در دهر از جلد جان کسان
 در دهر و اشک بهر او و
 هر چه زبان باشد و زبان
 نیز شوق الا شمشیر و دهن کشند
 هیچ درم کبر یکی از حد است
 کوه خردان بر الوه می خون کول
 می که خور و بسته او از جنگ
 از بی قندیل مصلحت بود
 هم بخور صید کبوتر کشند

کودن

آنکه دلش کور شود در حرمش
 کلاهش بر تنش در دهنش
 فرقی خط بر روی و بار یکی است
 اگر چه جود و اشک در حق تمام
 او می بخشش خورد از خدا بر دلت
 خط که به چشانی خایین بود
 در شکم و باز که چندان خط است
 اشک را از آن که نیانت کرد
 آنکه امین بین که مهرش است
 آنکه در دهر که به پیشش است
 کار به یک که به پیشش است
 به درم جلد خایین است
 آنکه در دهر و بیخانت است
 خوب بکیر است آب می
 آنکه بود و شسته مان کسان
 سنگ که در دهنیت سوار بود
 آن که شمشیر قطع کرد که هر چه
 جیغیان رخ که از کشت کشند
 اخذ و صفا بران می حد است
 روستایان در خرابی کول
 خون کسان میخوردان می درنگ
 در دهر جواب که شهادت بود
 کز آنکه از خود می کبر کشند

آنکه دلش کور شود در حرمش
 کلاهش بر تنش در دهنش
 فرقی خط بر روی و بار یکی است
 اگر چه جود و اشک در حق تمام
 او می بخشش خورد از خدا بر دلت
 خط که به چشانی خایین بود
 در شکم و باز که چندان خط است
 اشک را از آن که نیانت کرد
 آنکه امین بین که مهرش است
 آنکه در دهر که به پیشش است
 کار به یک که به پیشش است
 به درم جلد خایین است
 آنکه در دهر و بیخانت است
 خوب بکیر است آب می
 آنکه بود و شسته مان کسان
 سنگ که در دهنیت سوار بود
 آن که شمشیر قطع کرد که هر چه
 جیغیان رخ که از کشت کشند
 اخذ و صفا بران می حد است
 روستایان در خرابی کول
 خون کسان میخوردان می درنگ
 در دهر جواب که شهادت بود
 کز آنکه از خود می کبر کشند

گرچه کسی را در دم جبار نیست	لنگ حسی چه را بخوار نیست
خواجه که در محبتش بر بار نیست	هر ذراتش بود و چه بود
هر چه بد و آنکه که روی	مشط آنکه می سکه بود
کی و در آخر دل و عقل نیست	یک من عمر اندلی ما سپیدیم
در عهد مذمت فتوح و فتح حال	دل را بخوار و مقامه عدل
بسی که مقام بود از حد پاک	سنگ محبتش بود و زر پاک
برو کند کار مقامه عشق	وزوی و عزری و مردا و عقی
و بتو اندر ذل عشق و کون	و ام پستان باشد و عشق و کون
و آنکه کند و ام بوی و کون	محبت برین دل که دید بهی
چون غیت و استیشتم و کون	لا بهار آن شومی او آنکه شود
ما درم اشام کعبه عدل	نم نخورد و حرب بود چون
عشوه در از کوشش افغان	سپهر جوانی و پیش خون کوی
پیشتری او می کرد و خوی	نقل شود باشد و استی که
آنکه نترسد ز خنده او و یک	از سخن او میانش چه یک
و بد و نغمه کم عاقلان	نغمه جنگست بر عاقلان
جانوری که بود سنگ خوار	طردی که گشت سپید
حاصل و عامل که در پیش چنه	ان محمد ز تجر و شکست چنه
سنگ چه بر غبتش کند و کون	یوه به سوز زینش ز کون
آنکه برادر جوانی و کون	بر دلی خویش یک سوختاد
گرچه همیشه از کس کرد و کون	چ که کی فی کفست و کون
سعاد که دل بست بر کعبه	ز امان و ز غیر شش ابریم
او ای بند شود دل استکار	سک جو به بند شد امید
شرح که بنام صیانت نهاد	قاعده و دین و دین نهاد

مست یاران سالکان را در کون	نشد و کون چنان بود نام
خواجه که در محبتش بر بار نیست	کمر و کون است و کون
هر ذراتش بود و چه بود	کس بود از کون چنان کون
مشط آنکه می سکه بود	کس است و کون سلطان شود
یک من عمر اندلی ما سپیدیم	وین و کون ز کون است کون
دل را بخوار و مقامه عدل	است و کون کون است کون
سنگ محبتش بود و زر پاک	کون و کون که کون است کون
وزوی و عزری و مردا و عقی	کون و کون کون کون کون
و ام پستان باشد و عشق و کون	کون و کون کون کون کون
محبت برین دل که دید بهی	کون و کون کون کون کون
لا بهار آن شومی او آنکه شود	کون و کون کون کون کون
نم نخورد و حرب بود چون	کون و کون کون کون کون
سپهر جوانی و پیش خون کوی	کون و کون کون کون کون
نقل شود باشد و استی که	کون و کون کون کون کون
از سخن او میانش چه یک	کون و کون کون کون کون
نغمه جنگست بر عاقلان	کون و کون کون کون کون
طردی که گشت سپید	کون و کون کون کون کون
ان محمد ز تجر و شکست چنه	کون و کون کون کون کون
یوه به سوز زینش ز کون	کون و کون کون کون کون
بر دلی خویش یک سوختاد	کون و کون کون کون کون
چ که کی فی کفست و کون	کون و کون کون کون کون
ز امان و ز غیر شش ابریم	کون و کون کون کون کون
سک جو به بند شد امید	کون و کون کون کون کون
قاعده و دین و دین نهاد	کون و کون کون کون کون

کون

خدا بدیم منه با نعم و انوار	کارشما پیش در آن کار
کاف صاب بود که پیش بود	شد چه سبب در میرا در بود
برو شبانان سخن با شکوه	ماند سبب گفتند جو سبب
منبر و اگر بن طبعی از خدا	زمن دل غایت به پست کرد
ای ز جفا کرد و ای خلق پیش	پشت از او گرفت به پیش
لی جفا دار بهی سبب است	مشت زمان مشت تو پیش
هر که برده هر کسی جفا کرد	از بی خود را بر زمین داد کرد
کشت نه شود و نه عقاب بود	در نه مرغ کم از او در

مشت زمان مشت تو پیش
مشت زمان مشت تو پیش
مشت زمان مشت تو پیش

و

و گفت حق با حق زبانی	مست هم کل زاول و آخر لطیف
باز گفت وید جو خاری خند	مست خند و حق جو ماری خند
باز و اشش بود آن بر کز	گوزد می شد مراد و بلند
روم بی ملک بود کم بود	سک کران گوهر مردم بود
حسن بخاری رود از پای خوش	گوه زو اسن بکشت به پای خوش
تن که ز جفا و بیخود با	سک برده که بخت به جفا
خشم سپهران دفع سداست	زانکه در کوه قیامت بود
خاک کران خازن اخلاک شد	باز بیک درکب خاشاک شد
خبر را کن برده داد پیش	زای علامت رسد از او پیش
هر که اول جفاست کند	او کارش خد است کند
اوس که ناید از با نجات غم	لیک کمدار زبان و اتم غم
دست و زبان تا تو عقوبت کرد	دست و زبان هم عقوبت کرد
گرچه که بولاد سبب و ن کشت	سو کی امن سبب است
بند و خلق تو پیش در غم	به بود از جفا به زبان
سفره کرد که بود پیش	و بهین که کند است
ازت و م سبب ز نادره کا	زاد و غماست لب و در زاده
نیک شامه خود جوشند	گرنه او تا دم او فرق چند
هر که پیش نیست به زانگی	بابت خند است زده و بکی
با که پیش کوی بی	تا به تو سبب شود کسی
بند و یک هم دم مرز	سبب کس را بجهان کم خند
انکه خدا پیش ز کوی شرت	کی شود از کفن زشت شورت
دون کند عوزم ز کان تیا	مزد و از کد یک جاد
نکه خرمندی او پیش است	دست و دشنام به پیش است

زنده بود که می فریاد میکرد
 که چه خواهد کرد خوار مست نهان
 تار نهایی خانه بخوارید نیست
 هر چه نقد بر دار علم
 اهل شهر که بشمار می دهند
 کی که می بردند از دست
 سودی از پیش کمر افروخته
 فتنه و کجک در خواران
 زانکه به گفت که بر باز کن
 چه کسی نیست در زانو نشسته
 چشم خود در خوشن ایام
 نیک به ای که نباشد درشت
 بر گسان خست نایب
 زانکه اسو که برانی زینش
 سر که خاکبست به نظر
 هر چه در عیب گزافان بود
 از آن که هر ده بعبان مانده است
 هر چه که محله هم در این کار
 ده گدا و با جهانی خست
 هر چه که به راند کسی در ایام
 در ده جرم به سر نه خست
 خلق خوار است بر مانده است
 آن که در هر چه که میگوید

یکی ازین کو جلاست روی
 چند ز نقش مستندی و دو بانه
 خال شود عارضی خوشن
 بنده که با خلق فرو تن بود
 چه نه که می گفتی در غیب
 دون که نه بای میوی پسته
 حسن که بهر آینه کردن بر
 با چه نه بهر سپهر در باغ
 بی او باز که کن در کن
 هر چه خورک در افروخته
 آنکه سرشت مشین از میست
 ز لب طوط که در غنچه
 با دل صحت از یکلی بنده
 ای که بهر کجاست نه در
 گفت شو گفت مرا کوشید
 از حد ما بای که خوشن
 گرم که بهر سر کشاید کن
 شسته کی از راه بعل کن
 کوش که باغی بر ضا
 آب که با یکی به بافت کند
 دست و پا که بهر دست
 که از آن نه که از دست
 نه و هر چه که از دست
 راد خیان روی سلامت رو
 لوش خست روی و خست
 رده است لیر و ان پیش دار
 پیش خداوند که ممکن بود
 نیست باز خود را و السلام
 بیای کردن خود از هر گران
 اعیان کیتی بر باشت بر
 نظر خود از رنگ در با صبی
 فی حرکت نه بود فی سخن
 یک مباد که یکو به سپهر
 کن کن دوست رده و کن
 لوت جدا کی شود از خست
 و این گسان خست در
 کس کند کوشش و سجاد
 که گشتی بای در او کوشش دار
 مرتبه بهشتی خست
 برقی بی روزه بزره زمین
 کی بهر یکی بهر کن
 است حمد بهر سوز بانی
 غلفه شکر لقا خست کند
 دست گرم سالی فرو دست
 شکر از آن که بهر دست
 گیر که در ملک خدای است

در هر جا ملک نه ملک در دست
 کرم اگر چند کند کرم و دم
 در گشت نشسته باطل شود
 ناکس اگر هست به پستان افغ
 است و امانت ز دل نیز بکون
 جویش و غمزه و چه بایست
 چون منت از خلعت عالم هست
 دم که با شود و چه در گشت
 خاک که دل نام و تارش کند
 به چه بسیار از پیران است و
 سرور او و سپهر و خاد
 آنکه در و باد سپری و کار
 کاسه که چنانچه خاکست و پس
 یک شوخانی اران که در دست
 کرم کسی خاک دست از دقان
 آنکه زمین خاک قدم و پیش
 هر که خورشید و تابان
 آنکه بود عهد و عهد و پیش
 هیچ که عهد جهان برود
 و آنکه در پیش و پیش و پیش
 سوز خنده که سبیل خود
 آنکه خود هر که بباران پیش
 غیر که منت زنی از کاه کاه

در هر جا ملک نه ملک در دست
 کرم اگر چند کند کرم و دم
 در گشت نشسته باطل شود
 ناکس اگر هست به پستان افغ
 است و امانت ز دل نیز بکون
 جویش و غمزه و چه بایست
 چون منت از خلعت عالم هست
 دم که با شود و چه در گشت
 خاک که دل نام و تارش کند
 به چه بسیار از پیران است و
 سرور او و سپهر و خاد
 آنکه در و باد سپری و کار
 کاسه که چنانچه خاکست و پس
 یک شوخانی اران که در دست
 کرم کسی خاک دست از دقان
 آنکه زمین خاک قدم و پیش
 هر که خورشید و تابان
 آنکه بود عهد و عهد و پیش
 هیچ که عهد جهان برود
 و آنکه در پیش و پیش و پیش
 سوز خنده که سبیل خود
 آنکه خود هر که بباران پیش
 غیر که منت زنی از کاه کاه

آنکه ز خورشید می گشت مست	با آب امروختان تمیز گشت
پیش گمان مردی نه زانو نه	بشت گمان نیز ترا ضعیف کند
خج بره کی با آب حکم است	عیش حرام است هر چه مست است
خنده و طبعیت هر کس را که کن	فی سبزه شست بر آید که کن
آنکه بود بی حسنه از ازار	بی خنده اند است زهر و مصلح
طبیعت خادان که زنده بود	آنکه که طاعت نیز در فزون
ریش تو که مست مثل بر باد	سبقت میران کن از هر باد
و ده سخن عار من و کل عذر	و عید پیش رخ و کین جان
رشت نه بی مصلحت و آب پسته	حسرت است آنکه جهان کوکب
شدن بی زنجیرش نه در بر	و نه پیش پیش از پستیر
نقطه از من به تو پست	نقطه از من که تو پست
گرچه یک از خلق در پست	طاعت از غلبه شافی بود
پس ام کاوان که بی جا بود	گشت محاسن و حسن شاه را
که هر روز دهن مرا خاشاک	خال محاسن بر رخسار طبع
پن منزه که به آب پست	آتش که در چین لوی و دود چمن
آنکه به دهن پاشش و سالی	و آنکه گشت آب پاشش و سالی
تا شود از عقل سلامت پست	خطبه اخلاق با حمت پست
مجدی رفت صفا پست	سبزه و عوار و شش بر گشت
بی خردی در رخ آن کج را	کرد جانشان ز باران آزار
مرجه که او گشت سخن ناصیه	از طاعتش بود برکت جواد
او بضموت هر نفس فزود	این طاعت حرم چنان نمود
گرچه زود او خیزد کز ای	بود و پیش نفس جان نوازی
گشت و معنی که گشت پست	من زان که بر ذوق پست

زود بود به بیت ستم افروختن	تو صحن طاعت کنی چون بود
سخت مسیح از دم روح طبعی	تو ز دم جان تو بی آگاهی
هر کس زان سبک که در کار است	ان چه در او که در کار است
او هم سر که دست کا میب	و آنکه نباشست هذیل کا
من نشویم چون زوی آفرین	او نه و من از من آب پسته
من که ز دم جان جان شدم	این صفت و او حست از این شدم
خلق کنو از پیشیا بود	باست به مرگ معطای بود
خشم و اگر خوش می از کین	رو که نوی صبی چنین زان
باغ در بام چهار دن شست	سویسم کل بر رخ باران شست
چون دم تو در ز گشت ناو زان	از کس سرست در آید خا
سبز و برادر خط عاشقی بود	از دل پست نه در آب پست
برگ شود بر کل سپر فراخ	اب یک از بر و اندام شایخ

مکالمات جعفر و یونس در کشتن شب شبای که در روز اول

میانگشت و قوت و کشتن قوت و آب که در کشتن و آب پسته

و آب پسته و بر کشتن و آب پسته و آب پسته و آب پسته

در کشتن و آب پسته و آب پسته و آب پسته و آب پسته

سرمه زده ام ز طاعت صبا	از جوی تا چه پست
تو زده شد و از بر جندار و کت	خفته نه طبع پست
بر رخ تر خا ز کت لاله	طوبه کسان دست در دیندار
از خط سپین که معنی نمود	خاک چمن طایفه تر سنود
اگر که در رخ جوی پستی	باغ طبع و جوی و آب پستی
اب خط و آب پستی لاله	کس خط از باغ و کت و آب پستی
خط زنده که رود و آب	خاکه کلام و آب پستی

مهرمان لاله رخ چون بلبل	رفت خزان تماشای رخ
نوش لب ز قند شکر خندان	مهر جو بکبریا پیش کشان
قند بخش ز کسب چارم	استگند زلفه جز داسم
داد روی در چین رخ بزم	در دلش زگر گلستان رخ بزم
بسته و در کل نظری مستند	در شب بزم سری می کند
فرق زوشته جاب روی خوش	بشت بگون کرده در مینوی خوش
کرچه پریشانی بود کوز	میل در انباشن چون به بزم
مرد خواننده که شست	سختی تو بر صوفی شست
کشت دگرگی که شاکست	سودا به بر سپهر سودا کست
رخ تاجای سخن مست بگ	پیش که ز خنده ز خطای بگ
لاله که در دوزخند و بیلا	آتش و ز است نیا شخ
کل که بتری نه چ کل خوش	شکست سودا سودا در خوش
تازگویی قدری سوی است	خورک در هر سپهر است
خون لادن بس که غایب	بس که غایب نه چند کسی
بر مشکین راه صفای بزم	پری من چین ز جانی بزم
جای نظر است علامت کن	وجه به زاده قیامت کن
شاه رخسای جوانی و خوش	کرده و پناه عارف کوش
دیده بیازی سوی بشت و فنا	لعلت بگون گشته چه جوی راه
بنده که شده سوخته زان حرف غلام	داد و بدینه جوی تمام
گفت چه جو بکبریا بگ پیش	لعلت جانی که نیایم پیش
کم کن آن دینت نقد سپهر	پیش که جوی و نیای تو سپهر
معارف میرزا محمد باقر در ۱۱۰۰ هجری قمری	

دین و دوزخ و بهشت	ناله و ناله و ناله
دست پیران جوانی به بر	نات چه خبر گنایم سپهر
ای زب که جو کون سایه تو	در لعلی عرقی مایه تو
سایه صفت به توان جنت	طیور که در شجره رایه مایه
بهم حیات بهمان دروید	سایه تو به چرخ آید دروید
خاست زامج ملک او در صود	بهم نقد خواب گران تو
نات زان روی شنه به بزم	ایست از دانه و هر فاست
صاف سپهر لعلت در و بزم	کت بگون اردم در دانه حکام
چه مشو زلفه نیک در	روست رویت شربت ای
مخ فحاشی کرده بج	خون که در شکر بکشانید فح
شعبه و در زده و لعل	عشقه عامل شد و خدر غل
چرخ که به فراب انداخت	نقشه چه نوشته به براب انداخت
کم نه و اردم زوخی جیان	کشت بود بزم کشتی در میان
شبه و او به بکجا دوز	کیشنه فرست میان دوز
دینت و نیا چه تمنا کنی	یک که با بانش تا شاکست
جلو ملا و سپهر سپهر	سوز که بخت به بین با ش
برج بکر کاینه امن است	زاکه در جان تر و ان رویت
صفت اینده روی شاد	کای که جو بکس است کار
بوی که این رنگ جو سک میرنه	او ز حیاست که گشتی زنه
مرغش زوی عمارت	مرد که در دوزخ تو نیست
داد و زوی که کی سوز را	دزدان کونه شاد و زیا
بست عجب زوی کراون	و امن اند که در دوزخ کون
بک برانی که را فم نیک	از دوزخ و ملک دوزخ نیک

پشت اجل هر که ز بس کینه
 که هر که ز کینه حسیست
 تا شود که ز روت تو دم
 روز جانی شده با من کن
 سبیل معین کنده مستور
 از بس بر دین ز غل غور
 پس که زاده خلعت گشته سر
 سر طره امانت و اگر کن بود
 فلک نه شاکست اینجا نیست
 آنکه فلک او در بخشش صلا
 که ز یاد کرک شود که شکیر
 صغیر که دام طلبه و غره
 از به کس دانه بگو این شک
 آنکه نه پیش زنی گیده رست
 که ز جودا هر که سپستان افق
 رخ شود از دانش تن جود
 از آن ان فلک که بهر دست
 پنج در آن باش که فرموده اند
 آن طلب هر روز ز سر گشت
 پس چه در همه اول تم
 صغیر شوکتش که می چرخ
 دانه به هر از بی دل احیم
 هر که ازین شکر کمال نثر

و وقت یک تیر که پنا
 باد بر روت تو همان یکست
 کی شود این باد روت تو کم
 این دم بر رست پادش کن
 قدره این وقت هر دورا
 حیدر که از بس غل غور
 فاصد که در طرقت دنیا نظر
 در چه آری که می برین بود
 است فلک را جود و غل غور
 رخت ز سر شوشت کتاب با
 کی به از رفته حساب
 خواجده با کرده غل غور
 ما در طرقت غل غور شک
 پشت نه از غل غور گیده رست
 هر که پیش زنی رفته
 چرخ از روت جانی حیدر
 رخت شوکتش که می چرخ
 کاخ نیا بوده یا سو دانه
 گزنی قودات و نه رشت
 در روت و حدت بستان علم
 چون بیاینش که می چرخ
 گزنی غل غور کمال احیم
 غل غور شکر کمال نثر

و روز چهارده و نهم بر ترست
 هیچ روز و نهم بر ترست
 روز چهارده و نهم بر ترست
 چون که روز و نهم بر ترست
 تا فلک در شام رسید و غل غور
 او میار از سپیدی میس
 به شکله از نه کمال حسان
 خاک کرده و شکله از روت
 آنکه سرش سر بود و به کاد
 جاد که بهر دوش سوزن است
 خفته خفته روت نایک مزاج
 بهر جاد و دانه بهر حیدر
 غل غور روت ز نمان شکله
 رخت ز نمان شکله
 هر که ز نمان شکله
 گزنی قودات و نه رشت
 کشتن ان شکله از غل غور
 جودین کسب و کدورت
 آنکه بر رست شکله خود رست
 بر رست از کاد و سپیدی رست
 کم غل غور و کدورت
 فاصد در روت و حدت ان بود
 و نهم رست ان شکله دام و ر

بخت که تو مکر و دل زبانی	نشد شامین گمرازه جگر
سجده که می کردی بر پیشانی	خون منجمد به سینه ام
کی بهت یک جلد در بره	کی گشت از کاسه گوشت کوزه
شکل ملک خوانده زین ملک	از شمشیر جگر ز باغ
پس که گشت زلف به پیشانی	بر سوزن حریف شد و چرخ
کاش که در آن جن در گشت	اگر در رفتی او می گشت
یکبار از سپستان صحبت حق	باز نه ساختن این سپهر
اگر فرصت بود به یاد داشت	کار نه به یاد داشت
باغ جهان بوی و عای خاوه	سزای او مهر گیتی نه
خاکه تا به هم درین جا به است	هیچ سرشته نیامد به است
خون که در طغیان خود به بین	کی گشت از لب و جان
گره گسسته کرد و در جهان گسست	خویشاں رفت که در بین گسست
باو به خون خوار از اصل خراب	تا که گشت و مسافر خراب
هر که بهر اعیان و لایق نشاند	کم شد و از خویش نشان یافت
خون نشان جبین ازین بر داشت	میده تا به زنی دست و پای
در داخل بر جگر گسیخته است	چو جگر جگر گسیخته است
خاک چو خاک که نوز کبر و است	ای کبر که کبر و است
چون گشت از نوزادان کوی گوی	کوس زو رفت از نوزاد گوی
گرچه بی دلم بر سرش بود	دلم بی دلم سرش بود
گر کسی بای نه بر سرش بود	بهر نوزاد بای نه بر سرش بود
هر که بگری خرد و سبب است	بر گسستن نیست عیال است
مرد که بر شمشیر بکرم است	هر چه بود و چه کفرش کم است
با کس خشک و عسل بای کبر	کلیت او به کسب است

باک توین ساخت درین بر داشت	کس نه خدایت درین بر داشت
هر که از خویشین می گشت	هر که از خویشین می گشت
هر که یک رنگ را در دست	هر که یک رنگ را در دست
خسین می خفته این بهت است	خسین می خفته این بهت است
دلت آن را که بر سرش است	دلت آن را که بر سرش است
دلم زین پیش گیتی است	دلم زین پیش گیتی است
زبان به کلام گیتی خاوه	زبان به کلام گیتی خاوه
اگر شمشیر به این کلام	اگر شمشیر به این کلام
میش که در دست بهین است	میش که در دست بهین است
حال که در کرم و سیم حال	حال که در کرم و سیم حال
رفته بهارین همه در آن باد	رفته بهارین همه در آن باد
خاک شدن صورت زبانی شانه	خاک شدن صورت زبانی شانه
روی بهر دو بهر کشته گشت	روی بهر دو بهر کشته گشت
خاک بخانه هم بهر مینو	خاک بخانه هم بهر مینو
پس تن از او که در بر مناک	پس تن از او که در بر مناک
تنگه که افتاد بهر ریادون	تنگه که افتاد بهر ریادون
هم نهی نیست درین کوستان	هم نهی نیست درین کوستان
خاکه بهر هیچ که کو زنه	خاکه بهر هیچ که کو زنه
هر که بانه این ال بهر گشت	هر که بانه این ال بهر گشت
سودت دل پیش فراغت	سودت دل پیش فراغت
دلم بهر باریان و حریفان	دلم بهر باریان و حریفان
ای دل زان می که تو داری	ای دل زان می که تو داری

درد که در حق تو جرح است	رفتن آن موجب رنج است
خون که از حجت از خون بر نه	و ای که چه نه کنی چون بر نه
زخم که خوشش به بین بود	گر نه خوشش به بین بود
تیر که نه به حجت از گدازد	هر چه داشت که از افغان
شیخ که در راه و نه از کجین	سوی تو که نه از کجین
طرفه ای باشد از کجین	که چنین نه به کجین
خشت شایان با نه به کجین	سر و کل آنکس از این کجین
کر که نه به کل و نه به کجین	دل همان از روی خوشش
کل که نه به کل و نه به کجین	کل شایان که نه به کجین
شیر از حجت و نه به کجین	جان خرم نه به کجین
درد که نه به کجین	و نه به کجین
ان شد که نه به کجین	دست نیاید که نه به کجین
مردم از این هم که نه به کجین	لاش میم که نه به کجین
نقد که نه به کجین	را که نه به کجین
نیک به این نه که نه به کجین	بست نه به کجین
ما که نه به کجین	ناشرونی که نه به کجین
نیت که نه به کجین	کس نه به کجین
که نه به کجین	و نه به کجین
که نه به کجین	عاجت و نه به کجین
اگر نه به کجین	خیر نه به کجین
مرد و نه به کجین	خاک نه به کجین
مرد که نه به کجین	بر نه به کجین

مرد

درد که نه به کجین	درد که نه به کجین
خون که نه به کجین	خون که نه به کجین
زخم که نه به کجین	زخم که نه به کجین
تیر که نه به کجین	تیر که نه به کجین
شیخ که نه به کجین	شیخ که نه به کجین
طرفه ای باشد از کجین	طرفه ای باشد از کجین
خشت شایان با نه به کجین	خشت شایان با نه به کجین
کر که نه به کجین	کر که نه به کجین
کل که نه به کجین	کل که نه به کجین
شیر از حجت و نه به کجین	شیر از حجت و نه به کجین
درد که نه به کجین	درد که نه به کجین
ان شد که نه به کجین	ان شد که نه به کجین
مردم از این هم که نه به کجین	مردم از این هم که نه به کجین
نقد که نه به کجین	نقد که نه به کجین
نیک به این نه که نه به کجین	نیک به این نه که نه به کجین
ما که نه به کجین	ما که نه به کجین
نیت که نه به کجین	نیت که نه به کجین
که نه به کجین	که نه به کجین
که نه به کجین	که نه به کجین
اگر نه به کجین	اگر نه به کجین
مرد و نه به کجین	مرد و نه به کجین
مرد که نه به کجین	مرد که نه به کجین

زلفی که روی او زده و کسب
 ای که تو چشمم چنان دلم
 ز که کوهان تو یک انگشت
 ز قاشق و لب و لبان
 ز که اگر نیست میری شود
 ز که کمال تو جعفری نهاد
 ز که که جفا تو کسب
 است ایسم که تو خند خال
 ز که که کرمی که نام تو لی
 خال تو خشت زای نیست
 ز که بعضی هر بدن و کسب
 پیش جهان ساز که زان خویش
 چه برود حق است و دلم

جان من این دست نهادی
 باید من در حلقه او خنجر
 در که بازگان همه میانش گنجد
 پاک که گشتی از بی سمان و گشتی
 از گنجینه از مقام شکوه
 سنگ تو که بر سنگی و آن تو خنجر
 هر چه می گزنی و آنان نیست
 باجمه فروخت و از نام خویش
 مرد شتابان و زن را در کجا
 زن که سره ن کشش اسان
 انگشت از دره و دره و دره
 زن که خزان و کس و دلا که دار
 چون بکل بسج خود خنجر
 بر کل رخ که نه بیده به است
 سره پیش تو و از اسان خواه
 در خواندن که در کس گشت
 روی نه نگار نه باطل بوی
 تا که از او از صدق و صدا
 خود و نیزم فلک که بی بار است
 بکلاه پیش لب و دهان
 محنت من محنت بی بار است
 بر مکتب از هر شکر زبان
 کرد شکر و کس از کس بود

که زخم او به بر سر نهاده
 از صدق او از دره و دره
 از صدق من هم بغض گنجد
 پای نه خنجر و آنان خویش
 دوست از ملک و در آن کجا
 و امن تو بود و اسان خویش
 هر دو نشین گشت و اسان
 خواب نه چه کرد و نام خویش
 از خنجر و گنجینه و در ملک
 از صدق و دلا و اسان بود
 روز بر سر نه و دره و دره
 حجب بکل خنجر و اسان بخار
 خنجر و کل محنت تقاضای می
 چشم نه سرخ سپیده به است
 گشت نه از سره و دره و دره
 سره و دره و دره و دره
 کوشش که بی غار و دره و دره
 زن و رخ حراش و حیرت خواب
 چون در کس محنت و دره و دره
 این کس از کس و دره و دره
 خانه و دره و دره و دره
 و این نشان عشق بود و دره و دره
 که ز کس و دره و دره و دره

زبان جوانی که علامت کشته	هر شود پس که نه است کشته
سینه را لاله سپید کند بپای	بر کند سپس سوزن شرم نوی
زبان که در اسودگی انداخته	خاند که چنان وی آباد دانه
و آنکه فرو رخت بپیل شرب	خاند خرابات شده او خراب
چون می آید و در جود شریف	از دور و دور در راه مریت
که به که در جود بود و در جام	جوی بهیاب و رساند به جام
شیرینه غایت را بود بهیاب	عقل در بر نهاده کم کی تکلیف
در دشتین باغش ز تاج بخت	طافه خراشیده بود از حد مان
نیز که سر بر پیش نهاده وی بود	از کس دم مان کی بود
بر دشتین کافه و پیشینه	از بی بی به کی به پیش دین
شعر خواندی سر و گدای نیم	گر نه سنگ دار علامت در چشم
گر نه کنی مقلد ام کس	مقلد تو دام فرشته است کس
مستحق باکی نهفت سپهران	ابر و سپهر و بر کله سپهران
یکایم و تارک زین کشته	بوز و دشت و قضا و قضا
جلوه خان شده که بت چون برده	جلوه نماید بر شاه و بر سر
جلوه کران شده که در شرم و سر اکیا	در شرم سپهر شود و کشته
فرد خدای ز تریان خود	بره و کن از بره و ششخانی
باغش چو در ششید در میان خوش	کن ز دیار و در دشت و کوش
و آنکه بر انداخت دیار و نقاب	است میوه که از در و کوش
بره و صفت ز پس آلوده کی	رخنه جسته شود از بود کی
خیزد ز دم شد یکسکه را در قوت	زنده شود و چون تنه بکس
فصل خود از زبان پس و آمان کند	و آنکه کند بهر چه جهان کند
بره که در بر بکلی که سانس	در جود چون کرد که به سانس

بهر

چو دره ناکرده زنده و کشته	گره چکیده کند استکار
در جود است که جوی کند	شهرت از اثر فوت و کشته
مردن ز چاکه بر خدای است	از پس ده برده و بهیاب است
چون زین به روی نهانی کند	شکل وی از مشقه کو خدای
بیک چراغش گرفته لنگ	گره حکایت را که باز بیک
کشت خود فرتی خود و بدید	رو به سپهر گفت به با یک طبع
مر که بر جود و طالت بود	رو به خاگر و طالت بود
دهی تاج از دره و جود شیدم	تا بود سایه صحت مستم
مر که طالت جز نشو سر بود	خاص کن کرد بهر در بود
صدا ز صحت نام خیال	جلوه مراست که با طالع
بست که با خواجه بهر نا نوی است	با دشتین از بی که با نوی است
زین جوان مردی در تود نیست	مرد بود زین که چو فرو نیست
بیک چنان ترمنه یک نوی	گر نه که زین که کتر از بکوی
خاند که سایش از کوه شود	گره بهشت جستم شود
طالع اگر دوزن و دشت	گر نه که ان طالع کریان دود
کاهش جان شده بیک به روی	زین به شش و زین ادعا
خواجه که اندیش زبان او است	با یک و صحت بهر آن که است
او ای خاند که در مان زنده	گر که کند است جود مان
مر و یک طبع اول پیش کرد	زین که به یک طبع و در جود
نور یک نیست جز از یک زبان	گر که زنده است در جود خیال
خاند کیان بهت عذاب ایم	خاند که افلاس دوزن نارجم
سوی که از کیه تو کمر بود	خود مست اندر دوزن بود
بیک جوی دشت بهر طبع	بر طاعت نیت دوزن بود

در طبعی ز بوم و درج ملک	در زوئی بسبب زوشت زو ملک
زادینه شاهه و بکن بوسپس	امینه قورخ شوی بوسپس
بوز خان و است اکرین کاه	سایه صفت جنت نوا هم راه
لیک جوین یک نه ای کوین	لیک یکی میس بوبت و سرور
شوی یکی کون مردم گشت	لیک زن و ده شوخ توک و ملک
فخری که تاج بوم کم است	اشن مردم بین مردم است
باقیچه به خواهم خاکلی است	گشتن به خواهم زهر و انگلی است
بر دل اسوده خواهی کرد	تا بجان رشتند در زشت
یک دل افکاشند بهای	گشت شوخ و به سبب و فاک
و این حداف که بتی برب	از نظر تو به شکن میره
دیده و بهش جوهر و صفت	کاشوی بربار و حداف
دل بود و جشم جامل بود	دست نظر رشتند کشتن ان
دیده و به ام جوی به گشت	مندی و زمره و بی خود گشت
تا که خب بود تا گشت و	راه نیاید بکر پانش باو
بمنم جو کشتا سپر سوزنی	ان سپر سوزن شود و زنی
زن که گشت از بی شوت جمل	کی بود از بونوی کوشش فانی
مرد که یک سوخته از جاد و کام	ملق به یکیش کثیر نه نام
خاصه غوی که بر خانی است	نام به سنس نیز که سواست
منش جوانان چه و کون بود	ملق زن بزرگتر جوان بود
ز آل کله سپر و در و بی شیخ	کاه سپس از ملک بود و بی شیخ
ز آل کله و حال با و مردم است	حال به پیش کن از مردم است
زوب شود بر من افاده پاک	بکی مکره و زن به جرم پاک
کره کسی دشت توده اورد	باز تو باس تو توده اورد

منش

منش قورخ خود شکند و تها	جود که کمان که بود حرقا
اکم که خود کرد و بولش نه	باس که دارد کوشش را باران
نعم خود را و به غارت کند	رخته اورد که غارت کند
بزم خود اید سوی کرک از نشان	سک بد کند که بود به سببان
زن که نه اشش اب منش و	سراچه و فن نه در فضا
تاج وری از سر قصری بلند	پیش و پس شهر نظم می کند
نظمی که در این کتاب است	
دیده بچی در توده و در قصر	دیده شکاف همه جوان عصر
شاه که دن و به سر درش خانه	قاعده بهر کاردن خانه
کرم و سبب تاد چاهی بود	تا کله دست بجای بود
کره بت از بکی و امان بین	دامن خود روده سامان بین
رفت بی بر و بی گفت و کرد	کام نیاید بی کام جوهر
نه شدش روده دل با کاه	برده بر انداخت ز چه پاک
گفت جادوم که شد از بار کاه	برده گشتش بهشت بستان
گفت نم کای ملک و در کاه	تایج و از املک بیان حکا
جیت در تن که بخت کوه	کرگشتش سپیده کوشش ویت
کره ملک و به حسرت رباب	گفت و جشم تو بر من بود چرا
رفت بری جهره کجی درون	کره بانگشت و دیده درون
و به جادوم که بگو با اسیر	کاهج ز من دست کوفتی بکیر
خادم از ان حال که شد املو	گشت به پیشور من شد بر دوا
از عمل خود بخت منشست	کره با دامن با کشت زوشت
ای که تو منی دیده جسر و نور	باش برین گونه بصورت عبور
چون فلم نمه نوا ساز کرد	کوش ملک بسختی بار کرد

زاینده از بزرگترین که مرین
 جای می ساختم از خون خویش
 هست هرگز از افغانی بیست
 این نعم که شاد اندر مسلم
 غایت سرودیت کوان گمان
 و سرور عیب است برابر و برش
 کیوی او شد همه سودای ال
 چندش از توی دم سودم
 و در بر او در دام نوبان بکار
 جلوه این بیت حجب از رویه
 جز نیست چشم چیده که محرم نه
 زان به کی مست غل خان بهام
 رخ زبا برانده کار از زبای
 این حق سحر زنده بر دندنه
 باز زخا اندر کاه و کاه
 نظم را از از دست بردار که

خامه چو سبزی بود ای زاده
مر بسختی کان غلبش کرد و جا
مر که چنین کرد سخن را سواد
دین ده مخالف خود می شنید
آنکه چشم و قاصدش رفت
کز کنگ کین رای به تیزاب
که چه و تهاق نگردی نظیر
منم که در اصل بود و قاصد خود
نظم که از عجب و ترس پاک نیست
در که گفته است به ریای و دین
که هر که از نیش مشک بود
چشم منم بود از عجب پاک
عجب منم شد که چه عجب
دید از انصاف جو دنیا بود
و آنکه نازد دل رحمت میر
رحم بر نازکی بود از انصاف کار
چو درم اول از رخ شوه
با سر ناز که اصف نیست
دیده عدلی پشیمه سانه
همی که باشد مخالف می
داده از آنکه سخن دانی است
که هر ازین گونه ز نانی که زاد
در ده هر صفت جهانی نهاد

صرف زبان که مراد باشد	نمود غیب نیست که در شادی
و هر که مدعو بر بازی که شد	اول از زمین جا به بازی که شد
موج درین شعله به دست آمد	نموده که درم و درم و درم
روز قیامت که گشته در خطاب	بجای نام که درم و درم
و آب از این صواب درم	نموده که درم و درم

بوی که در وقت که در اسلام
بوی یکی رسد به اسلام



کتابخانه
مکتب
مکتب

حمه امیر حسن و درم و درم
دو بیت و چهل و هفت
کتاب خانه نواب مستطاب شاهزاده
اعظم بهمن میرزا بهمن فرزند کامران
نواب ملک قات نایب السلطنه
عکاس میرزا داماد شکره رسید
شهر صف

[illegible]

۹۰۰

بر آتشش رسیدا میداداری
بنام آنکه جان از آتشش داد

توین قادیانی با امامان کبریا و مرشد و توفیق حجت شمس الدین
میر تقی میر القادری فی الصبح کبر و الله الشاهد من را پیشا

خداوندی که حکمت خلق را
 در کون از صغیر و کبیر زبانی
 روز امروز خلق نکست چون
 جبارت خلق چشم پشیمان
 چه آورده تا به آخر دنیا
 به فرمان غایت کرده و غیر
 سپرد و جان بی نیازی
 اگر وقت بود و حرکت فکر
 نه از آن دست و داند و آید
 به شوی بین که او را غریب
 از دست خلق حوز و دگر
 کی که ای را کرده نیست
 و هر که باز نشاند قلم را
 نه در آنچه سپاری آید
 خود نیز بداند که در آید
 آن بود و دست که تا بداند
 در کرد و نیستی بکیزد و زشت
 به خلق نیست یا ز دست
 کسی که خلق نفس کند و

گزیده بخشش او جان پاکست
 از کفش نه شکست و در جانی
 شناسای و در جان نیست
 قنای و در آن شب شناسان
 چراغ او ز در و در و در
 حساب گایات در کمال
 در دست را خان کار ساز
 همه دانند که در وی هست
 که هر با نگر که در به غایت
 با صوابی گشته و چشم گشته
 گزاف و یک گشته و چشم گشته
 که آنچه به جسم آدمی زانو
 به دانه و از شانه شانه
 نه و با آنچه در کمال شانه
 که تا به در و در و در
 نه و دست تا به در و در
 تا به زانو و در و در
 و در و در و در و در
 و در و در و در و در

و اگر خواهی شد کس را داری
چو خواهی روشنی در جای تاریکی
چنین خواهی که کسی که گشت تیر
بیشتر شمس را که خورشید است
بجای زلفش که کس نیست
غیب کرد و از غایت دلش
چو او را چو زلفش در زمین را
غایت را که کس میوه آن داد
چو هر مرد را که کرد سپینه
سپین را با هزاران که نه است
گفت را به مردم و او مشهور
چنانکه آید و نه در زیر
به این طریقی از عقلی نفع
چو هر بنده کی خفته حد بین
چو شکسته بنده کی گردن نیاریم
نیارم مردم از جهان کی است

شماره ۱ - در صورتی که اموال متوفی به موجب وصیت و یا شهادت
در میان افراد است و هر یک از آنها سهمی را از آن دریافت کرده باشد

خدایا چون بشنود اهل
 مثال هستی احوال
 ز نادانانیت بکس
 کجاست خستشتم برین دای
 بر این کجای خوش گشت
 دیشتم کردی سپیدی ای
 تو توجی کردم کردی سپیدی
 برات مردمی درویش شستی
 طلب کن ایان سپیدی
 چو خستند که بر کس بر نیاید

تو باغبان که حصار تو اساز
 تو باغدار و خود بخشنده باغود
 هر قطعه که کردانی سپندار
 هر بخش نیزه خندیم ۱۰
 در چشم نهی خرمای دوست
 جهان ده پای مستی نیست
 سایه خویش کن بران کوزه شاد
 جهان نزدیک خویش کن ای خانه
 در دلت را آن ششم حاکم
 خیانت در دهرم خویشم مرا نواز
 جهان در عجب خویشم دید کن
 هوای دل جو چوبه که تو مرا
 بخواهد باشد در سیلاب مستقیم
 ازین طغیان که نماند مانی کل
 تو بخارای که نفس طغیان
 هر سوی که داند زده ۱۰
 بر روی کی که خشنه بران زنده
 خویش کن که شکوهت بر حق
 من خشنه که در دهرم داده باغی
 از هر کی که ششم عالم ده که حق
 ز تو خوی قیامت ده که نام
 دلی دارم درین کلان کلان
 از صفت باغبانی درین کاف

هرگاه کسی حسنی شده و با دوست
 برائی و دشمنی از خود خدای
 دل خداوند که بر همه حق پیش
 و هم خشن که جان او در میان
 حس کور است پیش از او ادا
 شده و بر ملکوتی سوی خدای
 و در قربان یافت زنده ماند
 نفس او پس از کوی که می شنید
 طراز حیات عشق گنجینه است
 سنگ که آفتاب از پای او
 چنین از او گویم سایه است
 بران سان گشته در وحدت گشته
 در همه از او که حال است
 بنام اهدا هر سجده و نیام
 آفتاب از پای او نه پیش
 ملک که آفتاب عشق و محبت
 نبشته از او ظاهر نور مستور
 زده پیش برخ و از منور ملک
 صفا از او خود و غنای پیش

بهان کردی ز شادمان بوی گل
 چه نوا داد و از غلظت بوی گل
 کوی داد ملک از نور عشق
 فرو گشته جراح به لب
 بهر کانی ۱۰۰۰ غنچه زنده عاری
 کس که بر می شده و غفلت عاری
 و گشته زنده و زنده و دل
 گشت محبت زبان و کلام مستقیم
 کوی نه ملک در پیش
 جزوی هر که باشد سایه او
 در کمر من که باشد سایه او
 که تا کینده خود در همه و حیانه
 جاده بی احد شد و در سفر خالی
 کمر کرم سجده و استغاثه ای
 حمد از او که پیش بود پیش
 و خان و نور و در پیش از او
 و دانش نور و نور و نور
 ز دانش کوی و از نور ملک
 نظر از او چنان پیش پیش

بر اهل قلعه و قلعه را نهفتند تا
 که امین ناخشنود بر تنائی
 ز سستی نوزاد و بود از دلخیز
 ز دولت مندی بخت جهانگیر
 غلام کرد و چون دایره را کشید
 که شش سطل بی بسجین است
 بر افش خرمین کرد و دایم
 و امیت را بگرد و برین دیده
 ز کمر باده ای که شش
 غار و مفت عرق و جادو زن نام
 بران اجنه ولی است
 ولی خسته و گمشته کردار
 سپهران من که در آتشند

رسولی که اسما را بآید داد
شبی که آمد ز غریب ملک
رسید و یک حضرت را برپا
طایفه حبیب و نه این کرد
روان با کمان ناسود و نه شمشیر
نه از ترک و نه از افسار جان
ز صفت ایستادش غیر کلامی
شده بر زبان از دشمنان و گفتم

والموتى من ربيع الثامن عشر سنة ١٢٤٠ هـ

درمانه خاوند دوست ازینم
چنانست بخت این نظم جو بخت
مرا به بریز و خاص و بنای کن
ازین بخت که باری بود و جزا
نکران بازی من قاف تا قاف
کنون که کنیک می بود بخت باکی
که ختی انچه از از صفا بی
ز تو برود رفتای دل نهادن
ز تو طالع شدن نیک اختر بر
ز تو هر ششم من شبه افکار کردن
ز تو کردن کشا و طبعی صاب
ز تو بر خطای بخت نه و بخت
همین از هم چو حکم انگشت
قوتی و ادوات این کرده آ
و کار وین جو جسد ویش کرد
دران جسد به خطی که می داید
برون دریناب جواز خود که بود
و درسی را برین از از تو کرد
حش و چایه بر نه هم گویا
برخی از ششم بخش نظریه
چون مانده بسمه جا و دایه
من این بنامم که زور و شتم

کلام مرغ جنت را چه بود و از
 در هیچ جا بهر باور که بود
 امیدوار هستم باری شکر
 کردایه که هر روز خود را به شکر
 واکر خود زبان شایسته چیزی
 خود را در لغت افتاده از عاشق
 با نه از خود من نیست از این قب
 شده چون کسی از منو جانانی
 شکر کسی غلت سازنده کلام
 نه در عالم خوب افتاد است

دل که گشته ز دهر و دهم اواز
 ز دل بربل بنوازه اگر دهم
 که کار و روزی را روزی چه فرست
 سپستانه خود از من که هر روزی
 هم روز تو زد که و اما بشنید
 که خالی نیست از منی نیایش
 که هر از فتنه کرد که هر چه
 با فتنه که کرد نه که کانی
 ز خراجم بخاری خوشه کلام
 که در شکر خیزم خونی عیار

جانیت عرفان و احسان کلام در درم جواز و در علم

سکه دوزی و شمشیر خویش و زنی
 بجهت شمشیر کشی گفت ای سر نژاد
 به پاس من تو نام عذر گو خوا
 گویم که تو خلقی هست که با من
 کلمات نزد من نیز رواست
 و تهنیت منی از راه من
 سیرانی که از راه منو نه
 همین راه وقت پیش است
 اگر چه قیمت ترکان بود خویش
 به چنین فی الجمله که لعل است و
 شوه مندی که کشایدی شده است
 بیدان دانم که چون منید و حرف

از آن خوشیست بخت آنکه از تو
 خیالی ای طبل مسجود ساخته
 جبین و در آن رسیده تا جوار
 زلفان منی که چون بر سر زلف
 از آن منی که چون نوگوشیاد
 پس از نای که یک قطره حبس بار
 برافروزد از شراب سواقی سپید
 بسیار پس از ده جان که خوش اند
 جز از نو اند تا به عاشقی کشند
 تا به دیگر که بوی است زین مرغ
 میباید عشقی صافا ندارد
 در دلم نه کسی که عشقی پاکست
 چراغ جوی جان و عقل و دین است
 دلت را که به بود و گویند است
 دلت بر که بر که مهر است
 نزاری چون در عشقی که به میون
 اگر چه عاشقی خود و دیگر است
 عشقی از دست پستی و عشقی
 دیگران زن چند و همی که
 بسیار که که شمس است به سلیم
 که عشق عشقی لایق ای نیست
 که شمس که از این شوی
 چه غری و دای عشق بران

کوه بزرگ و هوای باز جانا که
 ترا که با در پستی و مرتبه
 خدای عشق تو که خود مجاز است
 صفت من مجاز آنکه بدست
 ایستاد و وقت سلطان السلطان
 شمس پسر که محمود جهان است
 در آن خلی که شربت بخش میکرد
 یکی گفتش به صیقلان درگاه
 بگو و آن بگفت زاده پاک
 بگو به گفت مرد خانه برادران
 در رسیده ای که در آن گفت
 نظارتی تواند بود با نام
 که یکدم در خوشی هم خانی
 طلب کردند این نامه پیش
 ایاز اند که گفته ساز کرد
 هر عاشق که نام دل زاده جان
 اگر چه عشق خود او است بگفت
 در آن که ای دوری توان گفت
 فرمودند در چه زور افتد بگفت
 چه بد و چه بد زنی زاده و ساقی
 خدایا بگویند را رسم بگویی
 از آن بی خبری در کام بر نهم
 ادای مردم چشمه کرامی
 فرود آمد ز بار تیره در خاک
 خود روی زده رسد جانت بتر
 که دولت را در پیشاید و دست
 که حق آن خواند در کلاست
 چه وقت آمد که در حواش است
 نوید این جهان در خوشی میکرد
 که کرم است از روی در دل شاه
 اشتیاق بر دست و پا خاک
 که جهان یکدم را فو ساز
 بگویم که ز روی و پس نیست
 بگردانید رخ سوی ایازم
 ورم باغ و صیقل آن جهانی
 که نامه تم کند بر گشته خوش
 جهانی بزم گفتن ساز کرد
 بیک نظاره و تاب کرد خالی
 سعادت نامه مرده و جهان
 بگویم بای سپید باغ سازان
 خدایا بد بزم من در این
 بای در دهر سرشکره باقی
 که گران کنی زار نشان و دست
 که تار و زخمی است مستقیم
 که چون سحر ملک سحر ملک

نه لای قریه مسعوده ایست که در کتب چون سخن از سر خاوندان
و می دانند که در این احوال است که در این احوال است که در این احوال است

[illegible]

بهر آنکه از سر چون موشان شود
 در باد و گل کاران دانه غلام
 هر دو مژده است به پیش خدای
 جویشمین بر پیشگاه خدا کجاست
 به چنان بگریه که گاه
 در دست هر یک زنده زنده است
 اوقات پیش چو در وقت
 چو این دانه باشد از هر دو
 گمان که در میان چو این گمان بود
 اگر خواهی بگویشی که بگویشی
 مگر سبب از مثنوی کز سر است
 کز زبان پیش از آن که بگوید
 در قرین را مگر کز خط کند است
 فراتر کز هر که تا او نماند
 در کز را باشد از خوش طبعی
 ده خدای کرد از پیشش فرام
 بگیتی بابت نورش دیدنی
 خشنود هیچ کس در بی فرات
 کسی را که بخواهد بر او
 به حدی که بکشد نواد خاد بود
 اهل را در ده بهر اهل
 کز نوردهی و پیشش است
 کز در خانه باشد کف از جو

بنای مهر کردی نهاده شای است	او چون در بی که ای است
ای در دل است او نهی بنی	سپهری بی در خورشید بنی
طبع را در حد جادوی درود	کوی چشانی اسب روی درود
چو بایک سازی و از خونی خواهی	حکیم بر بام دولت برگشتی
میان من از جبر کشت و تاج منی	زین رافت دان و بر خدایت
که ندانم بسم نه در بر من	باز مردان از آن کن خشن
می از جام کسان در کام کردی	که نهی را در این نام کردی
کشتن شش می نه توانی	خود از آن کس بی بر توانی
مرکز اندر کس این سبیل سزانی	که در چاه غفلت در غزالی
کام مردان جلت کنی است	شراب من تو نهی نیست
و اگر که در بزرگی گفت اند	چندت و نام آن نیست می توان
کرم را بشکر کوی نه کی بکند	نگه را می که در من کی باشد
نه کمتر از آن سبکی که نهی نامی	برو بر سر خود با سبالی
گفت با شد سپیدان شکر	به چگاه که این کس میجو
درست را فصل برود بکشد	تو که کز او نه محتاج در دست
و آن غفلت کشید کنی کار	که بر جگر نه منم مگر شست
شکستای می بر کن از قوت	که می سپهر را فصل هم نه
صدای منتهای کنی خانه	فریب طوطیان باشد نه خانه
خونان دای بیای شکر کردی	که بای نانت می از در خور کردی
جنت منم همان کین کوشی	نه منست دل برده بی کوشی
چه شوان را در شست در نه	اگر به پیش من مردان در شکر
چه چلان با شش چشانی کشت	نه چون مردان کوه به پیش
مشتو باری ترشش روان توانی	اگر شیر می نهی توانی

به هر از دوست روی نام شد	مگر دشمن روی دشمن کار شد
جهان من تو خیس و کرم کن نام	که از سپهر مایه داری در نام
کسی که نام کشیدن خند کشید	حکیم تو نهی در روزگار دشمن
می که کرم کن نام می شست	اگر باشد در در خونی نیست
از حاجت پیش در دنیا کسید	و اگر باشد بیای و کین تر
چو کرد و از دولت بر تو در بد	فروتن به شش می خنای تو
هری که نه شکار باشد	که خود در پیشی نه جادو باشد
تو شش کن و کین کرم تر شش	که با پیش از خودی لایک می تر
چو دیند باشد از خواهی سواد	چو نهی نهی بر می کسید و است
چو خوشش گفت این برادر	که کن نظم حال از روی باد
و زده یا بسوی دین نهی	جنت مست با می کن هر چه
شست را که زغن باشد تو	کهای را بود و دشمن را می
تو ای کاه با اخوانه کار تو	تو کل را کنی اولی تو شش
هر گاه که باشد تو است	خدا را با کن و کین توانی
چو خوشش گفت و اندر از	چنین کرد این حکایت سرافاز

در پیش روی دشمن و در پیش روی دوست

که چون خوشتر هرگز تو شاک	کشت اکیل از سپهر با شاک
چو با خنجر و از سپهر کار کرد	مگر که در جهان با زانو تو کرد
به خنجر جهان مردای تو شاک	کسی که کشتی که مجلس از تو
چو پنداران با پیش ملک و است	نه پندایش عالم در دست و است
سوزن از خنجر و از دست کرد	مگر که کان ششانی پیش کرد
چنان از دست ملک در پیش	که شش را سو و کشت و کشت
مقتان از منین زمان بهرانی	چه سرور پیش و کشت و کشت

که در چمن دیدم ارم از یکس گوی
 که در دیم مرا قصای غمسم
 و کردیم بر دهم از شب و روز
 که از کجور کرد آهسته بر زان
 ز غنای بی بیم سپید و کج
 که گوی کرد کرد در شب بی هیچ
 زین و عوی کی یک از شکوه
 معیار در میان سپیدی نشاند
 و در دایره از کجور چنان هم
 فرادان شد گداز یکجرب کج
 که از دانه زخم کاس یکجرب است
 بنویس می یکیش زور است
 زین با ای و از صبح و دمی
 یز جان در می بایست موی
 نه بدین گفتن کس کشت لبه
 نه بهم سپید نقش زین غیر
 که در چمن بود از من وقت شب
 به پشت نقش شرم بر کعبه
 چمن جادو کرد در صفت چمن
 که در کعبه از من وقت شب
 از آن دمی غیب کرد بر دمی
 که در کعبه از من وقت شب
 بفرمان ملک که نیده در حال
 تا شاکر شاهان سپید کعبه
 در من چمن با یک از شاه
 خنایان خیال به العجب و
 که در کعبه از من وقت شب
 از من صورت و از کار و کار
 به سبب گفت و یک از شاه
 شنیدم کز دانه و دای
 اسودش در دانه و دای

که در چمن دیدم ارم از یکس گوی
 که در دیم مرا قصای غمسم
 و کردیم بر دهم از شب و روز
 که از کجور کرد آهسته بر زان
 ز غنای بی بیم سپید و کج
 که گوی کرد کرد در شب بی هیچ
 زین و عوی کی یک از شکوه
 معیار در میان سپیدی نشاند
 و در دایره از کجور چنان هم
 فرادان شد گداز یکجرب کج
 که از دانه زخم کاس یکجرب است
 بنویس می یکیش زور است
 زین با ای و از صبح و دمی
 یز جان در می بایست موی
 نه بدین گفتن کس کشت لبه
 نه بهم سپید نقش زین غیر
 که در چمن بود از من وقت شب
 به پشت نقش شرم بر کعبه
 چمن جادو کرد در صفت چمن
 که در کعبه از من وقت شب
 از آن دمی غیب کرد بر دمی
 که در کعبه از من وقت شب
 بفرمان ملک که نیده در حال
 تا شاکر شاهان سپید کعبه
 در من چمن با یک از شاه
 خنایان خیال به العجب و
 که در کعبه از من وقت شب
 از من صورت و از کار و کار
 به سبب گفت و یک از شاه
 شنیدم کز دانه و دای
 اسودش در دانه و دای

در کرمه بان نه امان و اگر کرد	در مشتکی که صواب کرد
در و ن کس که با نیا سنگ	با بجان من کند ایست چنگ
سبک کش دهن و قادی بانی	مواش روی تا جان خود را
کفک چون پشت دله اصل و دله	ز بخت شیخ حکم خوان خطا
اگر خاک از هوا آلی نه سینه	طاری هر ذمی کی نشسته
جنان است این ان ملک اچا	کو کس طاری نه نه و در برده
زشت تار و تارکان جهان کبر	نشاط مجلس است و کشت خیر
مستش میار و مجلس ترنگه	استش به بر جوشن مست
خود را در خواب غاف و غفلت	جودت کرده بر بشارت
بسته با چنین مشرت بر سنی	مست و مست به بشاری و حق
ز این کرد و کج خوش سوار	کجه کس نیا و بر سرش بار
اگر از خواب روی نه	جست خفت تران پیش بخت
جنان خلقی که شامت بر نه	نیا شجریان شاد و خور
چو آتش به که شمش آسمان	مستش و جده عالی زمان
چو خورشید از زبان سوتا جاز	مرد و زار کمال شیشه از نور
سلیمان کرد باقیس لنگه	جده ز پا باستان خا و برین
چو صحرای مودان صورت حال	باده افشای مرغ فارغ ابله

بروز جهان و بجز شای و انبوی که در این دست است و در آن

لنگه که در سانه کمال خود و جده که در کشته و دلی از جده کمال

کفک را در گرفت ان حال تیرا	که شیرین امش نشان تیرا
سوی ارمن شستایان نه	چو طغر که روی مرکب و دوز
چو سایه در سواد ارمن است	به به صحنه می و در من است
چو ادا است شریک شخیر	کی از غزلت ابو که از سید

درین

زیر شمش کردش در دهر و دهر	هیکان را به سپاسی کرد و دهر
قضا را از اشیای خفت کابل	مهر و خورشید شد و جده قابل
بکری پس که دانه باغی شاد	نور شد گرم و دانش در آن شاد
برابر چشم و چشمه ایستاده	نظر از دهر و دور و نه نماده
شد از بیکه بیکه شاد	که بود از باغ و داری در میان
بسی کرد و در ترش پسته ساز	ز حیرت مرد و رابر ناچار
و کردل با جان میا و جان	که شست بازمی زو بر نشان
چو خواست زو و لرا جدا کرد	بیت را نه و دل بر جا کرد
ز چهره ای خدای دید و میرفت	و خست از مقامی دید و میرفت
رو نه و سرکش و جده کمال	کجه ترمی شده شامین دینا
جین تا که سر بر خدایا	سینه خیز و داری بیچاره
انتارت کرد و خا با که پسته	و جده از طهر با باز جسته
دو به از او سپردی نه	از این یکا نشان نه استاده
کفک و مودا شاد و شین	کجه به و دهر بر سینه و جین
چو امش و ادا شاد و سرش	که جودان ما و خور و سرش
اگر خود بر سر از با نای دور	کجه به و دهر از جده کرد
بر ستاد ایستاده و کفک	سوی سپرد از خوشی جده کفک
نه مت خواند تا کور کور	نشد و از جده کفک و جده
و به کفک می دلم با مل سبوت	نور از دهر و جده و دهر
و نه و دهر ان	جده سان و دهر می و دهر
نور و جده و شاد و جده	و عارا با جده و دهر
که ای بود سواد و جده	کلید نه ملک و دهر
جده ای را که بر سید و دهر	مدا و را بجان و دهر

از تارک من زاری و جگر فراز کار با من بخت ممن مانده و درم جان بکی مشی که در جای نیک که در در کلون های در من و خود که در چرا من گفت که در از من گفت که در تو که در و من که در من که در چون که در چون که در در آن که در نظر من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در	از تارک من زاری و جگر فراز کار با من بخت ممن مانده و درم جان بکی مشی که در جای نیک که در در کلون های در من و خود که در چرا من گفت که در از من گفت که در تو که در و من که در من که در چون که در چون که در در آن که در نظر من که در بخت من که در من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در
---	---

و غیر

از تارک من زاری و جگر فراز کار با من بخت ممن مانده و درم جان بکی مشی که در جای نیک که در در کلون های در من و خود که در چرا من گفت که در از من گفت که در تو که در و من که در من که در چون که در چون که در در آن که در نظر من که در بخت من که در من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در	از تارک من زاری و جگر فراز کار با من بخت ممن مانده و درم جان بکی مشی که در جای نیک که در در کلون های در من و خود که در چرا من گفت که در از من گفت که در تو که در و من که در من که در چون که در چون که در در آن که در نظر من که در بخت من که در من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در من که در بخت من که در چون که در
---	---

و غیر

خورن ز تو من و من پیش خورشید
 خون من گشت از خون تو خورشید
 برپس از گنجینه بی چشم گشته
 بوجود او از سیاست گشته
 بنده آن ترک که نام هر چه با پیش
 را کرد از میان کشور بی جنبه
 بر سیم با گری چون سحر ساق
 چه گشکس سری به کار فرای
 خواند او و در کشش خواند
 زانه بازی گان با گمان گشت
 شب و روز از بی دل ان بگفتن
 چه در دل و در خون تو من و چه
 جهان خانه من و من پیش تو
 بنامی ابد از او نهیست
 جهان از تیغ کار خان را رام
 به از گن گشته هر پیش
 چون سپهر و چون گشت معاد
 از تو بکان قیصر هر حبس
 یکی گشته با سپهر و نهالی
 از آن کرد و کی قیصر طر یافت
 ز یکدگر و من و او پیش با نامی

که هر گشت و گشتن گشت
 خلد و دل که نام من هر گشت
 که به گنبد مار نیم گشته
 طاهره و عربت او و میرد
 بوزیر و ترکان ساه شش
 از آن کشور و با سری جنبه
 که گشت بر و کار خان
 از خانان نام می شد به جای
 هر اخرو سپهر ان کرد جان
 چه و وقت او با و خان گشت
 جنبی شد با گنش پیش
 قباب و دست خورشید و
 که چون خضر و سر از او گشت
 قوز و تاج گشت و شاه گشت
 که گشت از خرد و شش و خیم
 روغن شد حکم دی و بی روش
 بطریقه از نهیست بیست
 که در دل و گشته از وی کرد
 که بر تو گشت شش به گالی
 به پیش کار تو را و وقت داشت
 طر و از پیش در و دست خیم

پس از این از مودن است کلیفته دو زبان و استواری

[illegible]

برتری مرادی چون قطره آب
 بگشایش گزافان چون ریختن در
 زمین بپسید مرده که درین زمان
 بنوازد آفریده وین سست در
 جبرست کن گدای ابر که باد
 توفان در بر نوازی از که هر دایم
 چنین کنی چوب پا خاوند
 شش گشایش که آفتاب نه گوی
 کسی که فریشت روزی فریشت
 و خنده می شناسد که چرا داد
 برود خوش باز که ارادی و دین
 رستنی خوش بنوازد به پیشت
 طرب در طرب و دلده است
 بشادی برود خاوندان بخانه
 نوای ساختن می چو گشایش تو
 نوادم نام خاوندان برود
 چه مراد از با می شناسد شش
 بار آبش چو قیل که ریاست
 چه گاه ملک شد خاک بپسید
 بسته گفت ای دی زین ضربت
 در ایوان درید از خان دیگر
 چه می بردی چون آب باران
 بپوشش که گم کوهر فشان

که در دریا بود غلبه قایم
 چنین در گزافان باد که هر
 قایم کن کرد خاوندان در آید
 چه خالی بافت بر زمین
 نشسته من این وقت در بار
 و لیکن گشایش این در دایم
 بنوازد قطره در پا خاوند
 کنی چون ملک جهان ملک تو
 رستنی این که در گشایش
 که مرگس راجدی با پناه داد
 که قوتی تر خاوندان در
 راه صورت کن گشایش به گشایش
 گزافان در آید خاوندان
 زبان نکرود و دیگر ترانه
 پس از گشایش با او در خشم
 که آن برود خاوندان خشم
 که خاوندان ترود و خاوندان
 چه خاوندان مراد بر خشم
 چه زهر و اسن اخلاک بود
 به گشایش برود خاوندان
 چه زهر و اسن خاوندان
 سزای که گشایش تاجداران
 چشمت که مرگس راجدی

شمشاد بخت را نماند که از کشت
 هم از او از ساقی بی جنبه کشت
 نوا بود و دست مرد از غنای سوار
 بعد حدود و زبانی شد غنای باز
 دل تنگ کشتن مطلق غنای بود
 کشتن شد بزم سوی کجای
 مایه کشتن بسیار بود کشت
 و یکین نخل مریم خار بود کشت
 نهانی با هوای بازی ساخت
 باید و طلب با خوار می ساخت
 شمشاد معانی بود چه
 خیال کرد این جنبه زمانه کشت
 کجای کشت و نه کینه روم
 خلافت رومیان کشت معالوم

در کشتن سرود و سخن بود معنی آن یکی در این سرود است
 در کشتن سرود و سخن بود معنی آن یکی در این سرود است

به غلبه کشته بود شمع کین خورده
 خدا داد شمع را در کشتن راه
 زمانی بود کشتن کاغذ حرم کرد
 ز مریم حرم بود خورده
 ز شیرین عشق مریم بود خورده
 کشتن چون کشته مریم شد نظیر
 جز می می جان کشتن نماند به هم
 و زمان بس جفت دیگر تو کجای
 به چار می بر سپهر نوقت نامی
 معده شادی بسیار مریم است
 ملک و کسب و کسب و کسب
 دل از سوای شیرین و کینه
 بکینه کشتن خورده و کینه
 با کرم کرد و کینه می کسب
 زین سر کادی اندر سرود خندی
 در عاشق عشق در مقام شکست
 بود کینه و کینه کسب و کینه
 در میان دلی غایت زوریا
 در و در کینه کسب و کینه

2

به پیش رفتند و ستاره در میان
 بهار و سوسن و گلزار و گلزار
 حای فوج و می در پیش انگشت
 گنیزی بود و دیگر مستی نام
 زلفش تا چوانی و در سینه
 شسته شده و نشان بر لبها
 چو باب غرض باشد بسیار
 بسیار و مجلس انگشتی حال
 بسیار اندان بود و گلزار
 به خالی شد زخم و در کسار
 چو بی بر که خزان شد کسین
 بریم رفت و در عشاق
 گرفته ساز کرده حای
 خزان عالم برکت چون تیره
 ز می منزه تا ز جانش میاده
 از آن سحر بران سپهر کن
 سخن که جان برون دوست
 بهی گشته ولی باقی
 شده سخن که در راه
 زبیرد گشته هر می زلفانی
 بران و اما که صید یکدیگر بود
 که هر چه شایده شده بود
 غم هر یک گنجی را حد گرفته

کجاست ز جامه شین تعلقش
 چه امشب گفت با مهر بان
 پس از ایام به شمع حیات او نه
 نیازم ز کس ز غای شین
 که تا دم سپهر کوی حج راهی
 کسی که ز بهشتی چشم شادش
 هم گشت به چون یکی که بود
 بر طوبان باغستان دست تافته
 زینتی و نه ششی و نه شش
 نیزه ابل طلب غنچه دلی گفت
 صفا از خود نهاده طرغ کاری
 جهاد از سوی و مگر گفت چنانکه
 کز بیوی ایام نیست
 در اندک رخ زلفین کجاست
 و در سبکی کجاست و در زیر
 و ازادی و زبان کشا و سوزنا
 پیام داد حضرت ساز گشت
 سخن را رنگ و بوی و او که
 به شد و در صفا ازان گمانا
 زین گفت گمانا حکمت
 نه و آن گشت سپه شک دارد
 به شد و زبان کشا و شش
 زلال زلف اندک هم در کشتن

قی و زینش و راضی اندر اش
 زبان هر دو دهنه شمشیر
 و ثقیل با کرد و خود رسو
 چشم خویش خاک بای شین
 که من خم زین خد و ارم گلای
 مراد و راهم در گمانا
 درین سبک با چند یکی بود
 نه باها باز است از برده واری
 برین سی و او رنگ گوهر شش
 که دی و چهارین سوی دای
 که بر نهام سپهری را بهار سی
 که میان بی بهاری هست زلفان
 که با نهام بهاری و زین شش
 که میکشتم سر که بان گمان
 ز باقم داد و بر من و ده شش
 که در باغی شمع بافت برینا
 قطع ناخود و بی خود باز گشت
 که دوستی بگلناری زدم چاک
 روان شد شک گلگون باز و
 که جان ما وجود عشق ناچند
 که بهر از عارض کلیم کرد
 که احد ساقی و دولت بر شاد
 که گردم شش حیدر و چاک

از این پیش از این وقت و نشان	مهر اسود و بود و جامه آزاد
چو ای عشق بازی را جدا داد	شکستیم را تا راجه جدا داد
چو دلی بدست یار شد گرفتار	کسوف جنت من و خاک دور و بار
کرم کردن تا به جبین کز	نمایم کردن از نور مان سبزه
نظر منی خدایم بود بستان	کند با من بود روی مهر شادمان
خود را چون دمن که شیشه شد	به خشن بر من از لطفی چه شام
چو دلی گشت بر شمشیر عالم	به پاک ای شمشیر زانم
مردا به دست بودن ترک زشت	کرم و شستن می که چو دلی گشت
ای نام یک از عشق خالی است	چو عشق اندام جای گشتی گشت
ز عشق که گشت و گوی تر شد	چو نیمه ای بود که گوی تر شد
بر کس نام و تاقی بود و تاقی	کند به دیو و دم ترک و تاقی
کسی که نیست از غوغا زنبور	به چند انگشت را لیکن از دور
چو کل می که کسی در خدای	کرم و شستن کی بود و زاسپه خالی
شسته که غریبی مهر باقی	ز شرم و دقت آن شمشیر
دل از شادی شدش با و دلی گشت	چو کل شد به من کل و دلی گشت
سجده پای شیرین باغ سر کرد	گفت با پیش چو به حزن کل کرد
زاده ای گشت جای بود و انم	و لیکن ایامی چون تو انم
کلی گشت من آن سینه چه دارد	که لطف را بیسی رقیه دارد
که نکران گشت کرد و دلی گشت	بوی شد بر لب سبزه و دلی گشت
شکوفه زان نور شمشیر من	خدا که شری شد علقه در کون
کلی از پیش بود که کلاه کرم	کلی از پیش بود که کلاه کرم
نه چای کلاه از دست مانی	و می حزن و جگر و دلی گشت
که چو دلی گشت کرد و دلی گشت	از کون جانی سل من و انم

دو نوی ده نوش و بستان	کلی و دلی گشت و بستان
و این دان عالم و دلی گشت	و این دان عالم و دلی گشت
نمایم کردن از نور مان سبزه	نمایم کردن از نور مان سبزه
کند با من بود روی مهر شادمان	کند با من بود روی مهر شادمان
به خشن بر من از لطفی چه شام	به خشن بر من از لطفی چه شام
چو دلی گشت بر شمشیر عالم	چو دلی گشت بر شمشیر عالم
مردا به دست بودن ترک زشت	مردا به دست بودن ترک زشت
ای نام یک از عشق خالی است	ای نام یک از عشق خالی است
ز عشق که گشت و گوی تر شد	ز عشق که گشت و گوی تر شد
بر کس نام و تاقی بود و تاقی	بر کس نام و تاقی بود و تاقی
کسی که نیست از غوغا زنبور	کسی که نیست از غوغا زنبور
چو کل می که کسی در خدای	چو کل می که کسی در خدای
شسته که غریبی مهر باقی	شسته که غریبی مهر باقی
دل از شادی شدش با و دلی گشت	دل از شادی شدش با و دلی گشت
سجده پای شیرین باغ سر کرد	سجده پای شیرین باغ سر کرد
زاده ای گشت جای بود و انم	زاده ای گشت جای بود و انم
کلی گشت من آن سینه چه دارد	کلی گشت من آن سینه چه دارد
که نکران گشت کرد و دلی گشت	که نکران گشت کرد و دلی گشت
شکوفه زان نور شمشیر من	شکوفه زان نور شمشیر من
کلی از پیش بود که کلاه کرم	کلی از پیش بود که کلاه کرم
نه چای کلاه از دست مانی	نه چای کلاه از دست مانی
که چو دلی گشت کرد و دلی گشت	که چو دلی گشت کرد و دلی گشت

چنانچه می فرمودی چوین بر یکبار	نه بر دو فرمودی چوین می کند
کسی که زاده شش سرایت	همه وقت در جوار چوین است
که از او کسی که با جوت خطا نک	ز فرج او نشسته در دامن خاک
دری که تاج سپه طرا فرزند	کسی در بند تعلیش نه و زاد
روزی که این نوت شد شاکر شای	کسی سرگردانه کرد خاکش
بسی فریاد کند لعل افشانه بر	سرب کرم دلی شکست بر جگر
خاتمه دل من و او کرد	بر او سپهر فدا و دیده کرد
دل از شدن شد فلک کجاست	بر وقت ز تاب من چوین می کشید
بیش از جمله دل می بر جاک	جلیت جیت سازد زدن است
سوی مشکوی مشک الود شد	ز شرین کرده دندان بوسه کش
ز زلف او کرده داشت با چشم	کمی در او در و در دل پیش
نوازان خاک بر دین شش	بسی فرمان روائی و شش
نه در کس و نه دلی با کس جوت	ز کجاست جوت و دستر شد
اگر چه از خود شدی چوین جوت	بسی باشد که خواب دید نظیر
بخش کرد رحمت یار باشد	و لیکن خواب غم بسیار باشد
به عاشق بخت چوین بکرانم	و می کز شفت می در دست انم
در مستانه و چارانه شد	که شفت حال چه در ان شد
بوی بر گردان خواب جگر	چوین می بر او و چوین کرد
بیاد که لب شش بود	دل از شش مطرب منزل بود
زمرگان شش که در جوت	چوین زود و خون در خاک شست
بسی از شش در جوت	بسی زود و شش باز میاد
خون بر او که با می خود	چوین بر او است از دوج کجاست
که چوین سپهر و یار چوین	بیشکوی خود و دانه دانه شش

الکسر

ز سو بر سپید و فاقا رخور	چوین ز کرب که تر شود و در
بیشکوی جوت کانی بود شش	دانش چوین دامن گل بادل خاک
ز فرج و زون جوت در کف شش	بیشکوی جوت کانی بود شش
به انگشت شکار از خانه بر جاک	به دانت خانه زمین شش
روان شد با خدایم سینه و طواف	که بود بی خدمت کاه و کلاه
خود خاص شاد و جوت	میرای جوت شش و دانت چوین
فره کف جوت سینه و دانی	میرای نه بایان و شش
به دانتی بر کشاد شش	بسی کرد ز جوت شش
نه دانه و دانه کرد و فرا زود	بسی کار و بر جوت
نهار و جوت کس را شاد و دانه	نه یکدل از دانه و دانه
از ان مهر نه دانه کوشش کار	که باز دانه کوه و دانه
بوی شش باز کف منور از دانه	که جوت بر توان و دانه
اگر شش بر دانی و دانه	بر دانه شش و دانه
کوه کف جوت از شش کف	که شش جوت و دانه
به شش و دانه کانه دانه	که شش جوت و دانه
چوین می کند جوت	که بر کوه و دانه
چوین بر جوت و دانه	شکاست جوت و دانه
چوین باران قطره افشاند	اگر شش جوت و دانه
چوین جوت جوت و دانه	اگر دانه شش و دانه
بسی زین شش می کرد	بسی بر دانه شش و دانه
سپید شاد و دانه شش	فرمان دانه شش و دانه

برین شد که برون اندازد کوی	برین شد که برون اندازد کوی
ازین نوعی که در چشم سپید است	ازین نوعی که در چشم سپید است
ز چاه رخاقت با صید بی شوری	ز چاه رخاقت با صید بی شوری
ز سودای کین در دخت نه	ز سودای کین در دخت نه
فلک را نه دود و دود سوزی	فلک را نه دود و دود سوزی
در اندام دین و دین است را	در اندام دین و دین است را
یو چاه از چاه شاد و شکر	یو چاه از چاه شاد و شکر
بهریخت اندر خضر و کم پیش	بهریخت اندر خضر و کم پیش
ای شکر در پیش با کمالش	ای شکر در پیش با کمالش
ای باز آمد از پیشین چون	ای باز آمد از پیشین چون
در ای حبت و جام با در بر داشت	در ای حبت و جام با در بر داشت
برای یک لب می نوشی می کز	برای یک لب می نوشی می کز
نمای بار به بر ماه می شد	نمای بار به بر ماه می شد
بر و داز مر زانه آب بر رفت	بر و داز مر زانه آب بر رفت
فرافیتی شاه را در سپهر حال	فرافیتی شاه را در سپهر حال
بر یک امید هر در سر و کای	بر یک امید هر در سر و کای
شسته کای نه و انظر است	شسته کای نه و انظر است
شکر خود سپهر جان و کرد	شکر خود سپهر جان و کرد
بیا نای شاه از شسته آب	بیا نای شاه از شسته آب
و پیش داد و پیش داد لایب	و پیش داد و پیش داد لایب
چو معین شادای ز بار	چو معین شادای ز بار
نوعی که کشته عاشقان	نوعی که کشته عاشقان
ای کازب پرواز و اندیشه	ای کازب پرواز و اندیشه

مهر چرخ و خراج طبع در داشت	مهر چرخ و خراج طبع در داشت
ز دانش کسب جنگه خود اواز	ز دانش کسب جنگه خود اواز
خوارا بطریق ساز مسکود	خوارا بطریق ساز مسکود
بوش و دشت و توبه شای	بوش و دشت و توبه شای
چند و چند سس نوای کرد بر کار	چند و چند سس نوای کرد بر کار
بیکه زنده مرد و اربع می سخت	بیکه زنده مرد و اربع می سخت
نوا چون کشته شد یکشاید	نوا چون کشته شد یکشاید
برون بود اولی در شان ظلال	برون بود اولی در شان ظلال
چرخ زنده کاری باشد از روز	چرخ زنده کاری باشد از روز
نم پسر بایه عشرت میا	نم پسر بایه عشرت میا

الحاکم شکر و اولی شکر است و فوق درین معنی
شکر در دو جان و در شکر به غنای

مردنوش و کای و کای	مردنوش و کای و کای
کسی را کین می کین و دین	کسی را کین می کین و دین
و کین دولت آموزت در یک	و کین دولت آموزت در یک
ز کین بود دولت روز و در	ز کین بود دولت روز و در
کسی را زنده کین اندر کین	کسی را زنده کین اندر کین
کسی که بری بی عالی	کسی که بری بی عالی
مرا و زنده کانی کای	مرا و زنده کانی کای
بشای و کین کین براید و کای	بشای و کین کین براید و کای
ز کین چون دخت توان و کای	ز کین چون دخت توان و کای
ز کین دخت توان و کای	ز کین دخت توان و کای
هری شکر که ز کین شکر	هری شکر که ز کین شکر

فروغی که در آن جمع شده است فروزانیا که در چشمان
و در آن فروزانیا که در آن فروزانیا که در آن فروزانیا که در آن

نه پس ز پادشاه که راست خواهی
که اسی را نهادن نام خواهی
چو اقبال اومی را رو خواهی
چشم مقیدان نیکو خواهی

مکتبہ اسلامیہ دارالحدیث دارالعلوم دیوبند

الشيخ الفاضل الميرزا محمد باقر الخليلي

جهان در پی فانیست معدوم
 نه است نه نیست و چون روز عالم
 بگردد نشد رخ روزگار شب
 ز بهر چشم ناز و طمع و بوم
 کند اقطار می را جان ناز
 پس اگر که در دگر دانش است
 جان با در دگر اندر نیک
 ز اعیان که از حق نیست
 و در احوال که بیک نیست
 چه روشن نه چنانکه این عالم
 سخاوت چنان که در این عالم
 مشهور و سیرین ملک
 در صبر و جانی نشیند
 نشاید هر چه بود از پی روز
 ز تیر اندازان حلال است
 نمودار و دی که چشم گرفت
 در ای حاش و از آینه صاف
 در آن آینه سماجی
 شش گفتار که نهانست کوی
 خیال آینه صافی و بخت
 نه هر چه در دست و اندک نیست
 کند که کشتن بخت خود کار
 هم اول که توان دیدن نیست

ای آفتاب من مردم که گویند
 کشتن خود کشتن در بود
 کنون اندر باید نظر داشت
 روزگاری که کشتن کاخ است
 در آن گنایان با کار
 حجاب نامدار چون بزرگوار
 در آن با سپهر قیاس
 ملک و نو و کین معنی است
 و هر خاص را فرمودند
 با در ملک و مدح سخن
 خست از زیر کی و دوستان
قالب آمدند و در کتب و کتب
 خاتم گفتن را نور جان دار
 خدای که فرستاد کرد باری
 نه چون اندک را ماند و دست
 جو خواب و در سینه از دست
 و کردار چه جبران مهربانی
 اگر نیکست که بیک که کشت
 کسی را بر دوشش دست
 پس آن هر که دامیه و در
 پس از نام خدای اسما
 در شمع و در سیرین شکر
 سلام من که دل در دهم دارم
 و اگر چنانچه اندک خود ستود
 بختمانی نمی دارد که کنون
 که اول چون توان آن بار
 است که هر که در آن خست
 حجاب و لطیف را در وی شمار
 فراخش مرجه باشد باز دهم
 جان اندازد کاری شش کیم
 کله می رسد از در است
 کند نوک علم را غیر الحود
 فشانده کفک جوین که در سخن
 سخن را در دوش خود می کشد
قالب آمدند و در کتب و کتب
 خدای که فرستاد کرد باری
 نه چون اندک را ماند و دست
 جو خواب و در سینه از دست
 و کردار چه جبران مهربانی
 اگر نیکست که بیک که کشت
 کسی را بر دوشش دست
 پس آن هر که دامیه و در
 پس از نام خدای اسما
 در شمع و در سیرین شکر
 سلام من که دل در دهم دارم

بگویند با نرمان چشمتاری
 که بود حال من پیش دل خویش
 خاتم از یاد تو مکن خطا خوش
 نه خوش دارد شراب لاله رنگ
 مرا می دارد مجلس نه بوی خم
 تو کوئی که کند در دل کرد
 چنان است رسم آدمی زاده
 دل من کجاست در سنگ و در
 چنان روزی که تو شمع زده پیش
 در کوچه تو زان بره غم خور
 غمی که در جان بخت و حال است
 دل من دیدم که من گشت
 چشم افتاد از خاک دست تو
 بود دیدم تو در حاجت عشق
 بعد از رفتن شادی باه کانه
 می آید که باشد سپهر کای
 کس را خورده با جلاب شوان
 اگر با منی را می است راست
 ترا دل چون بوی شمشیر است
 سواد که خواهد به ششاد
 ستم با دل خداوندی نباشد
 بگفتن میل در طالب تو به
 حدیث عشق کردن میت آید

مهر

بساطک با کبریا که در آید
 از طاعت شریقی که را کجاست
 اگر تو اهل کرب و غم هستی
 ششاد با غمت کام از خیر بودی
 اولی زان که نه با او حرم شده
 ز بهر با بی بود قطعه سر
 که او با دست بی با غم بودیم
 و کربا بی بود و غم در میان
 خدا و زمان که قد بدیده و آید
 خدای که بکن پیوند باشد
 اگر چه برده و حلیت و کالی
 دل از میل کس نکش که شود
 در آن دل را و غم از ی که
 اگر چه دوست و دشمن نباشد
 کل انداز که از سر و کم نیست
 بنا بر کرب باشد یا بسیار
 چشم که ز تو تا صبر باقی است
 که ز تو گوشت ای سر و خدایان
 به کرب با حریفی تا به جایی
 به فرمای نیز بجان برائی
 به خاصا زده ای زان آب شاد
 به ششاد هم ششادان با او

مهر

برهنه من بپوشش و بپوش
 تو شاید با چنین مطلق صافی
 خورشید من کرده بر پشته
 گمن و تان دل برانده و ریش
 جان و دل شستی چو موج
 مرا خدایس به و افی صلی
 اگر بپشت اندر خورشید
 و گرد کرد که پستان میکیست
 و گرد بپشت اندر لاله و ریش
 زمره منی بپوشش نام دارد
 نه که م در پشته و در فانی
 روان خود زمره کان خلق و خلق
 رسیده و پیش کبی ارام کردم
 تالی اساطیرت خوی کردم
 خاتم کار از پشته نام من نیست
 کسی هم بجز اسم نباشد
 و شب و خواب من زاده چو کلاه
 می ریشی است نمایان و کلاه
 که کفر خرافات خورشید و ریش
 برتری چند سوزم چون خورشید
 غمت جز در دلم با و اندازد
 و کم که گشته باز آورده خوان
 که چه بی تو من زین خورشید خوانی

خورشید من بپوشش و بپوش
 تو شاید با چنین مطلق صافی
 خورشید من کرده بر پشته
 گمن و تان دل برانده و ریش
 جان و دل شستی چو موج
 مرا خدایس به و افی صلی
 اگر بپشت اندر خورشید
 و گرد کرد که پستان میکیست
 و گرد بپشت اندر لاله و ریش
 زمره منی بپوشش نام دارد
 نه که م در پشته و در فانی
 روان خود زمره کان خلق و خلق
 رسیده و پیش کبی ارام کردم
 تالی اساطیرت خوی کردم
 خاتم کار از پشته نام من نیست
 کسی هم بجز اسم نباشد
 و شب و خواب من زاده چو کلاه
 می ریشی است نمایان و کلاه
 که کفر خرافات خورشید و ریش
 برتری چند سوزم چون خورشید
 غمت جز در دلم با و اندازد
 و کم که گشته باز آورده خوان
 که چه بی تو من زین خورشید خوانی

گفتش غمی مندرج کم نیست	گفتا که غم مندرج کم نیست
گفت از دورش جوی برین	گفتا مردم از غم دوران دوران
گفتش بر تو اندازد کجی	گفتا ای دیکون بون به از دور
گفت او را سبب تا زنده مانی	گفتا مردم به زبان زنده مانی
گفت از دور جان باشد ز مانی	گفتا از زبان بود و چو سخن مانی
گفتش و در کن زبان دوست یار	گفتا این صفت خط و پست یار
گفت و شعر سوز و جامه گار	گفتا عشق را با این حس گار
گفت از عشق او تا کی خدای منم	گفتا تا ز بیم در روی سس
گفتش که میری در جوارش	گفتا در عهد که میم در حاش
گفتش که مرده بود سببش	گفتا هم سببش بنم از زیر
گفت از غمت ریز و در حاش	گفتا هم میرم در هواش
گفت و خنده چون در می بست	گفتا از دست میر و خدای
گفت او بگذرد و سوخت تا کای	گفت از دور و به به پیش او
گفتش که مندرجش تو بای	گفت از چشم و جان سازش
گفت از پیش در خواب است	گفتا غمت تا هم قیامت
گفت ایکی حرمت درون	گفتا ای را در غمت خوب
گفت از کوه از ناخن کنی	گفتا کا و دم از کمان برنگ
گفتش چو سخن بود چو خدای	گفتا چون زیم چون جان من
گفت از عشق تا جانت در کاست	گفتا عاشق را زین به کاست
ز جیش گفت و ادای زان	گفتا از دور و در حاش
تعب کرد زان و دست یاری	گفتا از دور و در حاش
کسی که عشق بود و اقسام باشد	گفتا از دور و در حاش
خود و پیشش گو و غم از غم	گفتا از دور و در حاش

ز بازو داشت زان چو کمانی	ز بازو داشت زان چو کمانی
خدا پیش را بنوشتش بار و جبه	خدا پیش را بنوشتش بار و جبه
که جوی و کجا افتاد این رود	که جوی و کجا افتاد این رود
چو پیش او مردم سببش	چو پیش او مردم سببش
چو باشد دست تقدیرم خدای	چو باشد دست تقدیرم خدای
و از در صفت اند هم کنای	و از در صفت اند هم کنای
و کز من کجای یک بویان	و کز من کجای یک بویان
عاجای شان کردم به پست	عاجای شان کردم به پست
گفت و به چون دل و جان	گفت و به چون دل و جان
از من بستم بنودان بکلمه	از من بستم بنودان بکلمه
خدا هم کو کجا بر خاست این	خدا هم کو کجا بر خاست این
بها که روی ششین شکر بار	بها که روی ششین شکر بار
ناید در دلم زان ماه بی	ناید در دلم زان ماه بی
و دل را ندوختان دارم هر حال	و دل را ندوختان دارم هر حال
بیاید داشت و خشی را جبه	بیاید داشت و خشی را جبه
چو کجاست تو اموز از عشق صفت	چو کجاست تو اموز از عشق صفت
چو کجاست ای که بر خدای	چو کجاست ای که بر خدای
دل اندر جبه و کجاست	دل اندر جبه و کجاست
بند بر این خیالت چون شوم	بند بر این خیالت چون شوم
نهان ترا کردی و در کجاست	نهان ترا کردی و در کجاست
چو خدای از غم شکرست	چو خدای از غم شکرست
چو پیش کرد و عاشق کان	چو پیش کرد و عاشق کان
گفت که تا بی حشمت	گفت که تا بی حشمت

چه در دست امان نامهربانان
 چون شایسته خود را می افکند
 چو خود است خون در دامن
 بر آن کم که جهان برنج ازین راه
 چو شایسته کشیش جادوگر و
 بر آن شیرین کم ابدی الیش
 مرا خوش بگری خود بود درده
 کسی بایک همچون کین خوابان
 بهتری کنی داد بر کسی
 چو در سوادای شیرین درد فرهاد

سر بر سر عشق آمدن ای که گشت
 درون مشک و عطر و عود ازین که
 سپهر نگینده خوابان بگر خند
 چه کرده و در جهان سودای زلال
 می در پیغانه ناش جانان
 چه کرد در دوحسب کوفت فاس
 بهری تیر جهان بازی استوار
 بجای ریسپان زانکه کرده
 روی ساد و سبب دارد و گن
 هزارا حسن حیل کرده که
 بیکم که ای شبیه یمن و خن
 همه خواب در خوش رست
 زانجی حرب چون خواب که رنگ

چو شیرین برود این فصل بگرد
 خدمت بود فرق فی کین سال
 اکنون گشتی و لیکن کش فرهاد
 هر جادو حیلت رو فست جا
 نهاده و جوانی نیز راه
 بگو درین سپهر بکار کرده
 پیش رو در دوش بیک
 کنند که تو در چون بی
 فریب انگیزی ز کبرای گفت
 همه بیاری در نقش سپهر
 حدیثی بزم چون فیروزان که

زده و در کمال کار اندر زبان را
 مغرورانه و زده و زده و زده
 هر چه از حسن و غنا
 کیا جای سپیدی آن سود
 جو در گوش آمدش گفتار کجا
 بیاورد و استود حاکم بوی سپیدی
 چه بود با برستادی جو در گوش
 نوز با ملک پوشیده ویر ملک
 سنگبار و شیرین را غنای
 بگری و از فرمان تا بران
 عجز کار و از انجا به سبیل
 نیاورد و در ایوان شکر گره
 شیرینی جان در مغرور شد
 جو حرم شد همه شادی و غم را
 نمودی بر کزین سیرای
 شیرین کاری با دوی در
 زاده و ناک بهر شکر کشش بود
 دیدی هر زبان و دیگر و کشش
 بوی ده کار زبان و دوی زبانی
 کشش از عین سپهر و رنگی
 جو زده و دوی زده و دوی
 جو دوی بود و زبان شیرین
 جو دوی و کینه خورده و شام

بنویم بعد از کربلا
 برین سان تا بد سال افروز
 مخالف دیکین کار می بود
 جان افشا و فتنی نصرت کار
 بقدر سفته در کار می
 کار داد و در سپهر کارش
 بهادری در خفا از هیچ پستی
 زین کرمی پیش آمد شکر
 شکر در دهان با لبه است گنیز
 زبانی جستن سپهر و خزان
 بهر پر استین ایام نیست
 کلاب امیر شرعیای بخنور
 که در شکار که باشد حاجت
 برین کرده ربانی مسطور
 که از بوقات خود را کردی از وقت
 نهاد و شیشه خفا در پیش
 در ای که نام هیچ کلام
 که این را گوشت کار نامی
 گمان بر افکندش به جهار
 چه که یافت آن فرصت است
 توجع و کرد و دست شکر داد
 چه با نامین کرده الفتح کوشش
 خدای با شهادت و قابلیش راه

بهشت از چوای خود را بهشت کرد
 که درخت برتا با ای ما درم
 ز قهان سایه دیدم بر لب
 در لایق دستم زده و دران
 بری می نمین خود را بهت
 چه مرگ آمد بوی من شتابان
 چه ششخص تا تو را در قضا است
 این علت جو دارد جای
 سگزار دارد حیات آباد بود
 نه در دست طرب زار غایت
 گشت تقدیر جان که جیبان
 طبعی را که این نکست است
 وصیت پیش از نیم حیات
 زمین با شهادت تعلیم کردانی
 بالی زیر بایش دیده خنک
 که ما رطبه با جانی بر امید
 مراد و از تو کرد و چشم بر راه
 در اگر بر سپهر اند ز خاکانی
 و کرمین شری خود و هم بگریم
 جو شش باده باشد بر بنیم
 جو شش بری و بستان شاه
 گزای بر سپهر خاک خزان
 که که خوش نم کردی کرد است

کوارا و شکر گله و عا است	مبارک شربت تیرین عادت
ببین خوارا شدم چاکه سیرین	که روزی ازین خاک اوسین
چا از خون من بر کشتن ما	دینا است کنن چاکه شیشه را
مرا باری شیرین کن خوار	که من هم روزی افتاد و دست
کلی جودم ولی شیرین نبودم	شکر بودم ولی شیرین نبودم
بمانم بجز تو دایم	بوقت سعادتمندم در دست
از آن میوه که صلح و ادعای	و جان اود و کشتن اعدا
چو نیم خیز باشد دست زان	حق تو شمشیر بود میوه داد
چو بازی را کند از هاشمی	بجوید بکشتی در دهم چاشت
چو افتد غلبه بر تاج کرم	بجوید و ز غنی بر افشایم
ز شش خیمت فراموشی بستم	بجوید و ز باغیان بشد کسبم
بی باورستی هم دست کشتی	با دل و دست کانی صحت کفتم
بستم و در چو از سوسن تاب	چو روز وصل ادمی بود خراب
تو خوش بیا از بستی نایز بک	که من با خاک خوارم دست نه خاک
ازین پس کرمهای مات چمن	لعل یکدیگر در خواب چمن
چو فرو اید محشر کرده اناز	که دیدم ز خواب اعدا خنجر
درین کشتن ملک با هم میروش	در اند خواب ملک در روش
خیار پستی در لشکر افتاد	چو در بستان درون شورش
ز سر چشم این ران خون بر باد	نوا از این کرم کردن در اند
چون مردان بر خاک کردند	چو در بستان استیلا جاک کردند
نیز کان خلق خون دیده ماچ	را چنان اعدا در افشش اود
نه شمشیرهای و یک خوابان	که بکشتن شد در شمشیر جان
بشدش شیرین که شاد	کشدش بر شمشیر که بادی

چو در دینک انجا سستش	مهر و دین این نام و استش
پس از چند ی بشوی و نهاد	بهر اینش را ز دل میوه نهاد
کسی که شمشیر کرد افشش	ز غلظت شمشیرش فرافش
حمیده عادت مردم چنین است	الشی سبکین و قلاب کین
حق با امان چیست ساری	بگریه مرد و چو را جزادی
چو در خاکش غنچه چکا و کرد	چون ساعت فرا میوش کرد
کس از افشش نیکو کردیم است	فراموشش کاری مردم نیکو
در اندم کامی با همی بکشد	ز غفلت کینه بروی
کس از غفلت خودی سپید کرد	رحم ملک بودی در زمان ملک
در کینه کان مردن نهاد	در کانه خود زنده بماند
نوا را این کز غنای حق و کینه	می و ادمی نو سیم بر کوشش
حقی میوه و کامی ازین را ز	که من با جان خواه مانده ساز
ولی چون چشمش در دین است	نظمی نهاد و دل را بینش
بسی را محنت از دینش ایم	و حیلش هم چشمش نویش ایم
اگر چنان دین از دین دوست	چو غیره نیست از دین دوست
نه زنده و مرگشش است جهان	خیال ملک و استیلا جان
در کس چشمش بر دست کونا	نه چند لیک نه چو سوی خود
چو در زنده کافی برسد ایم	نهاد که از کسین در اند ایم
کسی ازین دینکان این نهاد	که باور و کین با خود و راست
چو زاده ای پیشش ز غش را میا	که چو لو سفت جان به زور
بردی کا ندرن یکی صاب است	و شمشیر بر کینش قلب کاست
که ماه داشت با این شوخ کتا	که در دین کینان بر ز صیاب
عجب گفتی که بر دواست مطلق	اگر چشش دست نه مهر و صلق

از خاکش خانه در سید خوشه	صبر از زرد و دق بر داشت
در آتش شمع جوان تاراج	رو از اطراف بدو عفت و رنج
بها فتنه شد بر لب سر	ولا بت بشت از سفاک شمع
چو عشق را دلکوب نظر خاک	نه خیره نگه کینه و نه خاک
یکی دان عشق را مودان و چون	دلش در جود و چه خندان
بشی ننگ آمد از بس بخت بد	چنان کنش کشتی خواب بد
سپهر را مهر زد چون نقش چینی	برید از دم شبنم گمشدنی
بگنج ننگ شد دل ننگ می بود	دلش با جفت بود در نیک و بد
شبی نازک چون در آبی قیر	بدریا و ننگ گند و بزرگ شیر
فرجیند ننگ بکار گشته	تا در درویش سفاک گشته
دشمن ای کواکب را شده عار	کوک دست و پا زدن و تار
چو جامه پیرن و زلفان صفاک	ز نظرت کشت جهان خانه خاک
سواد ی تیره چون سودای خانه	به ایمان قیامت بسته ایمان
رو بود و یاد خدا در شمع با	زود و دیر و به به و با خواب
سدای خورده چرخ آبس با	سترو کشت از فرید و از بار
خود و دهم صبح شب فرو	بقیر انباشته در دانه روز
بکس صبح قفل آنگونه افلاک	کعبه کین را کم کرده در خاک
بریده تیغ بند از کینه خراش	کلوی بیلمان صبح کای
هر دو سارا بجای با ننگ کبر	فریاد زدن کشته کلور کبر
چنان خون از دایه ج بر ج	بوز و دسپیه کوش و کبر
شبی نوبت کونه نیک و بکر روز	زخم خواب شیرین و بکر
مبادا چو غنیمت در دل بگذشت	که اول خواب را چون بگذشت
چو در عیار و شادی و به رخ	چه باشد حال چهاران بخت

دوم

آری به دل و سپهری سپهر باشد	بسی چون طغیان چادر بند
و این شب حالت شیرین جهان	که غم از جان نیش نیش جان بود
باب دیده مهر را می گفت	دیده به حکایت با می گفت
می نایک با می شب چنان رخ	حالی را کشت و جمل ترانج
ما آن شو که زین شب بتران	خود رسم مرد و بخت زده
چو کز آن میکی بر من جفا	ترا دیدم که حدی است جفا
ببین کی مهره تا یک رو	بشی با می زلفت من بود
نه منده کافر می تو فتنه	زنده و کافر می کون فتنه
کرم که خردی این جهان سوز	که بعد از مردن ششین شود
چو بی بندهای تیغ سیرد	باب چشم من رخ و قوه شود
چو نازد من چون با سپهری	دمی با کشتی مهر کرده
نور در می کز ناز غم پیش	که چون من خنده را کردی و پیش
بر ز ننگ ای و چشم تر و دم	که روزم یکن تا بسوزم
بیا به بخت آن پس منرا	چو خوان شستن سودای غم
چه نازکی شادی خنده باریت	که به بخت روز و روزگارت
کرم کز خدای با و به شش	چو می گشت سترا و فراموش
چو شد یارب که خیران شب را	که در بخت گشتانید لب را
که ننگ گشت پای مطرب هر	که بر می ناله امشب ناله نیر
کرم بر نوبتی خواب استم کرد	که در شب جاشی را وقت کرد
کرمه بخت من صبح را کام	که با ننگ بر نمی آرد به کام
کرمه و دلم عالم سپهر کرد	دم من شمع کرد و ناز کرد
که کرمه کشتی را این در کشت	که کرمه و من مقبل شب بکشت
و از این شب به شد و می بستی	سید و می است این لب بستی

روان شد باده جامه لای درخت	فخار کس چار بخت
همه کس با جوی باغ در باغ	درا دل جدا می دای نوداغ
شکایت جام می بی و کسپت داران	که شادی نمی بودی روی باران
بودی بکشتان در مجلس ناز	چانه سرگون شیشه بر سران
همه شادانه جانم بر خدایت	که می بی روی خوان زهرت
اگر چه روی کل معان بر آفت	ولی افتاده لب لب و آفت
درا از سودا دل هر قطره سر بک	جود و کاتاب آتش کاه و ک
چاکم کن همه ناموس پس خاکم	چو عشق آمد به جای تنگ و گ
بران اسد او دم این جان کز بخت	که عشق را بجا زار افکند
کرم از خنده دل سپید و چاک	ز خون دلشستن و کین ک
مگر دایه و زنی جوی خوش	چنان بود و رسیده بوی خوش
چو بندی زین سپید بخت ک	دل از آینه زینده بخت ک
چینیت بست از دل بدر بخت	ره مشکوی آن دلد لر بخت
روان گشت از شرباب معشوق	ولی از سودا دل سپید و چاک
بر قاصصی صبا در بر است	خیال از دنیا هم فشانش
بنام شش زام کرم و دخی	دم سپید و شام نام و دخی
چو اندام بقر نازنین شک	ز مغوش خوش رفت از بخت
خبر برده به سپید و کمال نام	که طوبی بر دفر و سپید و ک
بر نه یاد مرا پس این و نه ک	کران میلاب شش شک
شک و شک و نام او در کس	لباس صحن صند باره کرد
همه آب شده در می شک	که تبه را در این ک
علی و اران در که را بخت	که پیش اندیش ملک و ز
چو مد اگر دان خوش شید بخت	ز من پسید بخت و ز

دلی

روان شد و در دایه شب	ز من را کرد بخت نه اران
رحمت شش جهان با و ک	ازانی تا در این شین
چو زبان دایه مستی ش	از سخن جانده بالافت چون
دو چو ندان همه فرمان ببران	بست قمار شاه تخت ک
چو بیاض شکوه از جنت	کلاهی تا بخت شید از جنت
فرودان در چشمت من شای	ز من تا آسمان نور
بهر ایش نه از گردن کتاکش	خام چند از خسان شش
نقش بر لاله غیر بر کشته	کشت از خوی کلاب انگر ش
ز بهی خوش که نیز از این ک	خبر از کشته نادر خاک
ز ویش آفتاب از دست	کسی که به بدن مست می ش
چو دیدن در میان عارض شاه	چین سوده بر خاک کد ک
نقاری بخت از کوه و لعل	چو کمر لعل کرده امن لعل
ز لولو مله می بخت ره را	نثار افکن می بر دشت
ارمان چاه بشاد و ان خاش	همه بر فوش و پاپ و شش
چو آمد بر در معسر دلارام	کران شربن سخن شیر ک
در رسته و یاز میزبان	مدامد بر ج صحت مده
نقش کرد و حیران نام از ان ک	که نفس باره و چون گشت بی
ز غفلت روی را چون زحمان	که بی روی چنین خود چون توان
ز دانی مده بر دایه و رب	در دشت کافه و نقش بی
چو ساندی که می زود با و دای	نمی آمد دل شود به بر جای
چو ان شب شد بخت ک	که مده اندر بس کوه افش
چو ای بار کشتن خواست	که خاندش کار کشتن او از
کک را کاهان و از در کوش	چنان غیر از دایه شش

چو سر بر کرد سوی مقدر بالا	ز صین و کوسجید و سر و بالا
و میر از سر و جانب صیحه آمد	مقاعی شده دل گری و خوشه
بر روی دوی از سر و هر کس بی	روی صغان سینه و کهای
سکه زلف از سر و کلاه	
بنهار و منور و فاعله تا دیر	نمی گفت از تظار چشمه شای
هنگام چند میزد با دل و پیش	که در صحنه سوز دل و پیش
چاکش کرد چو تنگ جان نمی کرد	ز دانش و سپهر فرمان نمی کرد
از آن دل فاعله که به چاکش	ز لبش کرد که می زد ز دانش
چو لبش میزد با خود داده	که در حلقه میزد به دست
نقاب از او و چشمه می کرد	جهانی بر زمر و در و تو کرد
بر روی گفت گای جان و شاد	عزت شای فرای جان می داد
بر روی بای بی انداز و کردی	که با خردان بر روی تازه کردی
خطه افروزی تا توان گفت	که توان تا قیامت شکون گفت
زرافه می و در و در و شب	نقشه می تا سرم و در و شب
زلف از انداز و پانچ زلفت	فرس می بر زمین بر جان گفت
زلف از انداز و پانچ زلفت	و آوردی به نظیر کلام
من از چند آن تار و ششای	که کردی بند و درم حلقه و کلاه
چو بودش بی سبب برده	خوبان و از در و در و نشاند
مر کبک داشتی و خاک خود	خوبه را همان گشتی حساس
زاکو و در و در و در و در	که بر کز تنگ بر بهنگ عبادت
حان با این سپهر و از کلام	که افرا و از زمر و در و کلاه
نه شش و این از خبر و زبان	رشتش روی بودی میمانی
چو جانم مرده تا داری نیان	چرا بای و بی و حلقه و شست

چو بر سر و بادش بهشت	ز در و در و نشاند و بهشت
این سخن سر و در و در و در	
چو شاد و شاد و شاد و شاد	که دولت بود و شاد و شاد
نکست سر و شادی و در و شاد	شاد و شاد و در و شاد
مردان کلام و در و شاد	مردان شاد و در و شاد
دانش عالی و در و شاد	دانش عالی و در و شاد
اگر با شاد و در و شاد	اگر با شاد و در و شاد
مراخت تو با و در و شاد	مراخت تو با و در و شاد
شاد و در و در و در و در	شاد و در و در و در و در
گوشه و در و در و در و در	گوشه و در و در و در و در
اگرچه در و در و در و در	اگرچه در و در و در و در
و در و در و در و در و در	و در و در و در و در و در
که شاد و در و در و در و در	که شاد و در و در و در و در
هم از قبل است و در و در	هم از قبل است و در و در
از آن سر و در و در و در	از آن سر و در و در و در
شاد و در و در و در و در	شاد و در و در و در و در
و در و در و در و در و در	و در و در و در و در و در
چو شاد و در و در و در و در	چو شاد و در و در و در و در
بسی شاد و در و در و در	بسی شاد و در و در و در
حوس و در و در و در و در	حوس و در و در و در و در
و در و در و در و در و در	و در و در و در و در و در
که شاد و در و در و در و در	که شاد و در و در و در و در
و در و در و در و در و در	و در و در و در و در و در
و در و در و در و در و در	و در و در و در و در و در
و در و در و در و در و در	و در و در و در و در و در

مرا داد به تنگ و نام برد	تو شتر من گداز من خرم برود
روان باشد که این خوی تخت	بی بوی خوشش زانم برآید
خبر خوش گفتد موشان با چنگ	که چو کبریا بخت است اسیر
بسیار حداب چو زلف خرم	که جان از وی به ستاری توان
برادر دل من در خست دلم	بیای خود خراشید شتر
ز دست خط و قلم این کتاب	ولی زاسب سخت می دهم
چو کل و دست نشان با آواز	نخندد شمشیر از بودگی پاک
موشش تا با کشتن و از کشتن	در ناسفته را از کوه الکس
کنون بازی کنی باز خست	سیلکن برقع ششم عالم
تو بسیار طلبا دست داری	زبان زهر تلخ بر دست داری
بدان عیالی شتر را چنین خاتم	که پیش از چنگ شتر من گداز
از کوه زینه میروی چون کدکس	نگاه داشت که کشتی زنی بس
تو نه من بیه دارا چنگی که	شاهت چون کنی بر چنگ شتر
ترا باید شکر خردن مگر دار	که سپهر غنی خایه بر دم دار
بر دوز را بیازاد شکر خرد	که شتر من انگبین است شکر خرد
لب شتر من که مرا جان نثار	نگو اندک و چون می کشد
سر نام شکر خرد و نبات است	که شتر من شربت اعیان است
شکر خرد چه در دوق زبانی	ولی شتر من است دوق زبانی
چه شتر من است و کین شربت	ولی در راز لب و دندان خرد
چو شکر خرد و دس کن ز جلاب	که با یکدیگر نیامیزد می ناب
تو خوشتر شتر با بوی دوزبان	به کله از خون میسب دوزان
من که شتر من شبهای دوزبان	دو دم من ز باغ صبح می دوزان
زمن خستید ز دوزبان من کس	هر شب مویشم چو آن تو بس

تن از غلبه ننگم چنان است	که خرم زهر جلود بر زبان است
زاجم که در دانی درین کاغ	زمن از زود چینی بام سوز
چه میخوای زدن چون غذا پی	زبان من بی دار و خرابی
و کرم و زبان یکیشا و بره بر	بسیار صبح کرد لب را شکر خرد

این شعر در کتاب دوزبان است و در کتاب دوزبان و در کتاب دوزبان

این شعر در کتاب دوزبان است و در کتاب دوزبان و در کتاب دوزبان

که شتر من دوزبان شیدا حاق	زبان من چو شتر من دوزبان
جانت دانت افزای خودی	دعا می خواهم تا ش زبانی
بسیار از زلف مسکین تو کوی	زلف من شتر من خرم دوزبان
دعا و شتر من چو دوزبان	مبارا و دوزبان بیت حشمت
عقاب کرم با با تلخ ناک است	چو شتر من یک تلخی چو باک است
عدبت از شکر شتر من کور	که شکر با شکر شتر من توان خور
بود این هم و کار شتر من	دسی زهرم در آبی زبانی
نگین کرمی و لم کرمی کبابی	شترابی تلخ زود ارد خرابی
میخوار کویت دوزبان خرابی	خود دای او چه بر جانم طای
چو شتر من شیدا حاک است	چه حاجت بر شتر من بر است
به دوزبان سپهر دوزبان	که از دوزبان است اینه دوزبان
صد کن زدن نشان شتر من	که دوزبان است سپهر دوزبان
نه چینی کاب منیم شتر من	بران کرم چو شتر من دوزبان
در کتب زلف نازان رشتان	شتر من چو شتر من دوزبان
و کرم با تلخی دوزبان مناکم	مزان از دوزبان کرم دوزبان
و کرم راضی دوزبان شربت	که شتر من دوزبان است دوزبان
که شتر من دوزبان شربت	که شتر من دوزبان است دوزبان

کرم خود که باری دانستیم	کرم خود که باری دانستیم
کناهی زان قوی نیست دین	کناهی زان قوی نیست دین
ده بادیه با سیدی مجاهدی	ده بادیه با سیدی مجاهدی
اگر محرابه کرد خود پیش کرد	اگر محرابه کرد خود پیش کرد
بجای محنت بردست دانی	بجای محنت بردست دانی
من از رخ سکر بریدم ازین	من از رخ سکر بریدم ازین
چو خود را ندی خودی شیر کشتی	چو خود را ندی خودی شیر کشتی
جرا بی سگی من است باد	جرا بی سگی من است باد
میان تو شکوه همان سوخت ازین	میان تو شکوه همان سوخت ازین
کرم حباب شیرین بهشت بود	کرم حباب شیرین بهشت بود
ز شور شکرم شکین نباشد	ز شور شکرم شکین نباشد
کشت انداختی روی زبیر	کشت انداختی روی زبیر
چو ده که در کارم نهاد	چو ده که در کارم نهاد
خوشت گنزد خود در هم نیست	خوشت گنزد خود در هم نیست
کجی چنین خدای درین راهی	کجی چنین خدای درین راهی
کردم من گناه و کردم کردم	کردم من گناه و کردم کردم
بدین خدای مرغان چو دی را	بدین خدای مرغان چو دی را
چو ششوی توان باه شمعان	چو ششوی توان باه شمعان
کلی کردی خوش بود و شادان	کلی کردی خوش بود و شادان
باز در سیران من بکشی	باز در سیران من بکشی
دشمنی کن ز تو چه سیم است	دشمنی کن ز تو چه سیم است
چو خدای بی ستادای در پیش	چو خدای بی ستادای در پیش

بسیار دین من کردی و در راه تو راهی

الغزای درون کعبه لی در دین

دگر باره بر روی منون ساز	دگر باره بر روی منون ساز
دلباشه داد و ستد در راه	دلباشه داد و ستد در راه
و عمارت از بس بر و از بس	و عمارت از بس بر و از بس
که تا با ما به شاه جهان پیش	که تا با ما به شاه جهان پیش
جبار از او خست جندست	جبار از او خست جندست
شکوهت با شکوهت بر یکین باد	شکوهت با شکوهت بر یکین باد
من این طایفه پس بکنیم درین	من این طایفه پس بکنیم درین
ز نسکی که خود را باز بچویم	ز نسکی که خود را باز بچویم
بیارم کشتی که با جان کنم باز	بیارم کشتی که با جان کنم باز
نه چو در جندم ده دست از دور	نه چو در جندم ده دست از دور
شیم در غم زور و زخم به تبار	شیم در غم زور و زخم به تبار
برایم زین دل دیوانه خوش	برایم زین دل دیوانه خوش
و هم بر باد صبرت خاک نزار	و هم بر باد صبرت خاک نزار
مرا که سپید بشکافی بشیر	مرا که سپید بشکافی بشیر
تو ای بد شو که در جامم درون	تو ای بد شو که در جامم درون
و هم سوز ترا دامن سوزد	و هم سوز ترا دامن سوزد
من از شرف منین شاد و پیوسته	من از شرف منین شاد و پیوسته
خویش با ناز چو دو سپید	خویش با ناز چو دو سپید
چو کفر از می در جامم کردن	چو کفر از می در جامم کردن
ندارد و دل بیکر یک مغزی	ندارد و دل بیکر یک مغزی
دل مردم بیکشت از راست تو	دل مردم بیکشت از راست تو
دانی کی کردار و سود بر من	دانی کی کردار و سود بر من

من و زان که کرد و کرد و کرد و کرد

ترا من یار و دستم هر کار	ازان دستم چون یار یار
نه دستم که چون مشیتان سرست	چون در من ای شیوه دست
خون و خون من چون صبح نادر	که من خود افشایی مانده اندر
خدا و بخت من آن روز باز	که با چشمم چون نوی دام ترا
هر آنکه از نامیسم بر بازی	که از نادی تیر ز شمار خواری
ترا نشان هر برج امشایی	هر گوش بهنجی در خفا
من ششما درین صحرای مانده	ز نزدیکیان خدمت و در مانده
ره آبا شد که این سپهر نیک	ز میگی زخم قاره و در بر نیک
کم با نگر با صد دیر و سست	کینان ترایا این بر سست
حیای من به پستی رفعتی	خفای که کینش خفت آمد
مبادا که کسانا کاچه ای	که شود با یک ز خفای
چو خالی کرد و از که چشمت	چا حق مشیت اب کتیه
بمزدان مشیت صبح کا نور	بر طاعت خدایان قیمت نور
موان سوی بهشت زین خلی	که با می سپارد و می ای
چه ناما میدیت با این کس و هم	که یک کل با مژگان خاریم
من آن بازی که زان من طراز	که چو در دستم با یک ناز
کسی که بود که درم و کوشش	چون که غره دایم کشد بازش
چا که چشمم بگره و این کل	ز دیم خون کل در کردنی کل
هر از چه درین صحنه الهی	که بر بونان کفر صاحب کلاه
رسد طایس را در شمشیر	که از دم حیر سازد بر سپهر
کمن خود شمشیر دامن مناب	که با هم در سازد و اشش اب
چو من با سوز خود شادم برین نام	نیت من صبح اشش نوار و درم
نه سر و دستانت این تن باک	که الموده شود با این سپهر

من آن سپهر و کم که در دل شاد	که سپهر باغ را در کل بود
نظر بر لطف در می کرد خوان	منحرف را سپهری خور و خوان
<p>بسیار از این شعرها در کتابهای دیگر آمده است</p>	
چو چشمم بر کالایای می نرسد	خواهد و اندک شیرین تر و داست
چو آب با مژگان غلغله	کشته و کرده شمشیرین زبان بند
که ای دایره و چشم خاک کوب	ای دایره و چشم موبیت
ولایت دار منست چه امید	برای کوشش و دینیت ماه و دین
خداست که با جان بشتای	حالت چشم جان و در ششای
ز رخسار تو چشمم یاد بر نهد	و از رخسار تو چشمم یاد بر نهد
نیکو تر چون بری از من خفا	که جان باشد بری تو جان خفا
تر که از ششای صد زبان بود	اگر یکا که ششای صد زبان بود
سرم کرد و شانت سپهر تمام	و که تیرم نمی رود بر تمام
کرم سپهری بری بری کفای	بدر چشمم هر نوی که خفای
کجی که هر چه دانی در حضورم	کمن بهر چه دانی در حضورم
کراخت و رفت کس که سر نهاد	کمن بر آستان کوهن فرازی
و که سازیم هم سوزیم چون بود	که ناخفته بود و جلا میانی
هم چون ز سوز عشق تا من	که از دل مشرق تا من
خمر حوران ز جان محقق بر من	بر عشق تو نه ای این در من
که از من میروی چون کل بر من	توز دل با منی مانی از جان
سای دارم در من در کس بر من	که تار و زخم است پیش روز
کمر زلفت بیامت کاه بازی	شهر را و او تسلیم طرازی
من و شما و جان منست اندک	زانی من چون سایه از دور
نخستین اول سب با سپهر کاه	کمن در زمره چشم کاه قاراه

همه سبب میستی می غای	می گوئی که دیوانه سبب می
ز جام دود می سببی خدام	خدا می می نه چنی که تو دارم
ز می که سبب در کامم کردم	ز تو طوفان خون اشامم کردم
از آن جود می سببی که سببی	درین طوفان تا شاکل که سببی
نه من می نه شمش از عیشت سر	که بر جود سبب می نه می
و لکن دور می می که نه بر ناس	که گشته شد از قطره آب
چه یاد هم ز تو کردم چشتم	روان از سبب فرو دی نه نام
منم سر زده این شک جگر می	تو بنداری که من سبب شدم
بلی که می که او شست من شست	هر کس را چه تو دسر مست
من از یاد تو سر خط بهالی	ترا نه کار من هر دم سبب
بلی اندر حق یاد آن جالی	عجب خود ز تو جان به گالی
چه ترا به کسی که فروست یاد	چه و افزون بود تا اسب تار
توی خود شمشیر که اندر حق پیش	بس که می که می از شک خدیش
هرگز از سبب هم چه پیش جانی	به پیش می چه سبب نمی که دانی
سببانی جان دم خود کرد	دیده و زین زبان می می دانی
دلم بر پیش نه دیده بر زاب	بلیان اب و دانش چون که دانی
خرا کرد و او بر داند خوب می	مرا چه گفته و می که می
تو خود که نه را نه از پیش	بیر سبب از جان من او از پیش
چه که که دوق خود را شکر و شیر	شنا که با ش چه شکر می
تو دانی وصف خود کردن زبا	ولی چون من که می سوزم نالی
شک دارد زبان زشت می	بیر سبب از آن می از پیش
ز من برین افت زبانی خوش	که کردم سببیت منای خوش
مکرمه و طالع اندر کار سبب خوش	نه نام بر چه طالع ز او ششم

هر کسین دوزخ تا یک نام است	ز زلف و خال شب نام تو نام
نه خال عارضی دار و حال است	که با تو هم ز ما در زو حالت
تو تو می شسته از چاد و ار	کترین سان خال ما در زو حالت
از آن که در سبب با خال خال	که خال است و او لبت کار
نه نام تا به نام نه صفت را	که خال تو می که لبت را
تو بی وقت ز چشم شسته	کشی خبیه چه قصایان تو نیز
می بر نام که در خال خال	بلی حور و در کوی قصای
سکون گشته ز جان پست	بلی هر چه از آن باشد رصای
سپین شام که خاک است نام	مکن دانه و برابر و است نام
بگیر از قامت خود و سببی	مشق لب تاب چون زلف کوش
چه کرده و در لب با چه بکانه	نفس هم می کنی و میانه
دو دیده و در چهره شش	که مرکز روی که می سبب

بیشترین کشتن و جود و نه نام در دانی شکا پیش

و سبب از آن دوزخ تا یک نام است

دگر باره کشتن و ان سبب و لاک	هر شک نبات از غنچه رنگ
اجازت و لب را شسته پری	صفت را شسته مر و اریه رنگ
زده را با جود و او چه نه	که با شش با جود کینی خال
زده را با جود و او چه نه	هرت را دولت و وقت اسکان
سبب که تا ق کون او دانی	و مالک باز فکاک حلالیت
کون کون که کین تلخ زانوش	چه شیرین ساقی نبات حرام
نکته ای ش از کمر تواری	کینه از او جالی سبب و زاری
اگر همان دوزخ و ای ربا نیک	و که خیز ز سبب سبب اندیک
نه کینان که صد و که صد زار است	چه خود ای مرا با ان حکمت

بیر جانم نام و دامن دارم	درین برداشته که یک یک از رخ
ترا صد نامه در سنگی برنگ	فرحان کل یک یک بیز چشم شک
کران دولت نهاد این بخت	که در کیم سبک سوز که نشان
توانم یک بر نام سپری	مده نه بجز و خوانم و عای
ازان بالا ابراهه ماه منگو	که هر کس دارد تو که یکی بود
دران دولتی بود و اسبانی	که کردی بر سپهر و دل شای
ترا جن ملک دارد و تویی ما	که شکم ترا خالی گشت جان
چه بر خیزد زمین چون باد سرد	چه افتد ز دما مانی تو کرد
چه در خورد توان ز دامن تو	که بکشد سپاهیان دور خود
گرفتند تو مران کار گشت	ناباشد تو مردی بای بخت
نکرد و ده مسخرین سر کار	که هر لحظه در بخت نیازی
اگر میداد از تو بخت و درم	چه نیازی که از رویت صبور
بیانم تو که بر جانم غار نیست	شیر سالی و سالی روزگار نیست
ز عشق بای دوست افتا نم	که دل سبک گشت گفت به جانم
ولی چیزی هنوزم بک باقی است	که این نام سپین نام نگ باقی
دهد مردم بچشم عقلم و کار	که زین الوه کی و امن نگه دار
و کرد که بیم جانم سوا	که عشق است این تو ابراهه
مباد عشق و الفتی نام افتد	که نام بار سالی را کم افتد
دلم نداشت و سوزش این بخت	بها شای عشقی را بخت کم شمس
بصفت این جوان ز دبره بال	که تپو تا رنگ است و جرقه قتل
چو بر خالی کند و بخت بران	چه شوالی چه از جبهه کل با
و رالود و شو و این دام و گ	بریزم آب زندین سار و گ
مباد و از من سنگ دارد	برزگان مرا که هر گشت خود

نام

نام نگ شایه کام سپین	ازان دهی توان دست عشق
چه تو شایه از این راکستان	که کل جهان و ابد و بیستان
میدن مشی است بر آه نام	هر روزی است جهان صد کلام
ز محبت با که اکب هم خانم	ز در تبت با کله هم سپتام
مبار که چه که هر لحظه است	ولی بر شش ده بی نیست
بکود و ان کنش از سر بیفت	سپهرم بکود و ان بود است
و کرد و است میدان به هم رای	یکه نام و با بر چه دل از رای
ایکسان نام کم چون که دیر	که تپس چون از این بخت
کلا باز تو می شایه است و تو	ز خون غار با نام خان و بر و
چه خبر و بخت از زلف زخیر	که کله یک نام از خون سپهر
بکاس هر کل از من بخت شایه	و از هر غار سو میانی است
ز حشر و کرم کشته بود و بار	نام کم که بشیر و قد کار
فتا نم بر تو هر این نظر و جان	و لیکن چون گشت بر و بیستان
فر تو هر که با شک و پایش	که در بای خود چند سر خیش
ایک نام است خشم که و چنان	که تار و هم در و بر و باد
مران کاری که داشت و تو و کار	و حالت کن بمن این شو کار
ز تو و از این نظر را که کردن	ز من صد سپهر را که کردن
چو باشد کار و نام و دل شایه	تو از کرد و من کار شایه
و از عشق چنین کرد و ست کی	که شری تر بودت با همه شود
و کرد و من بس این افتا نم	که شو اند کله و دین بگویم
چو این را که تو هم هر کسید	کران جسته بخت و هر کسید
سرمه و ککین و بای کید است	که افشوت نه با جای کید است
بکشت این کشید از دل کی	که افشش هر گشت اندر جان شایه

چنان زن صبح کش از جوی بجا
رسیدان میوهان گزین جبهه ابرو
سوز که خفته بود و نیم شبیدار
نیم کل که در بالین می گفت
دیده از مرد بدانی بودیم
دنی خواب گرام هیچ ناخدا
چندان سرور می بودیم
چو آن وقت بود دولت ایست
و هم دل عشق داغ کجاش
بدین نیت سزای جان بود
تو در خواب ای دانه و خفاست
تو بی یاری نمی کردی و نیستیم
اگر نیست که چو نه جان است
مرا با خود و خوش می بودی
بگوی با سپیدان با بگل خیز
بگوی زنده و گردان را به نجیب
کسی را که در میان دوست دوست
کسی که تو بودی و بد نیست
نه دولت مستعد کج و مکی
روح خوب می عمل جوایس
کس که در این راه روان
نوی دانه جان و کردار
مرا با ساز این نعل زو زدن

سجده و در این سجده و در این سجده
چون در پیش تو نه در سجده ای
عزت جگر کشی ای ملک که کج
یک کج است چنان زلف زار
که در آستان زلف حسن سالی
یک زلف مسکین را که کج
کسی شال زلف چنان است
تو در آبی و خون شل چنان
رفت که که چو می نه
زان ناله که در زبان پیش
بکاه که که کجست و ندان
اگر ستم به و در آن افلاک
باده نشان نام شکست
جان برنج که به ستم در مرغ
چنان شکرتان و کج بود
چنان موی برایشان کج
چنان با محبت سر زار
که یکدم ز برایت جان فشان
دخت چون شمع جبهه زده
چو نخی با لب دانه ای پاک
در دم می می زان جام کج
اگر دولت نه و آن اختر
و عایت چون کج بودم فشان

مستحقان کاشانه را تمام
از آن کای که شسته و شام تو
فره شیشه خود و جو کیشم
در دنیا با چنان دکان پر شد
مروت چون کینه استغنی
در آن صحنه که رخ جان بیک
نه بدادم که بشم سیم یا نه
نار و جیتی سوزان دلم وای
نار پیش این محبت و جودم
کم که خدمت حاصل بود ویر
کم چون به باستان محض
چه به شمس نشان دهن و دل
چه به هوا سنگین نکند
چاکره و زنده گی گنا می
کرم نه می بخور زرد کمی نور
اگر وصلت جان افروز مست
اگر شادی ز عالم رخت پرست
با تبار ملت زان کوه شادام
چون زان جهان در حق گریستم
حیثه شاه بود و خیره رای
دلالت سایه و کس نشکند شایع
خود و دود و بن خوش ترانه
نکسار زین زمین کوثر اکین

به شمشیر می می آورد و عالم
شود از مشتری و به مردم و بر
که دای و روز با زو چنان کرم
خزیدان چشمت از دور فرزند
چون شمشیر کس بر استغنی
چون عاکی که کن تا به جودت
چون کاسه شاهی در ده کاست
که شمشیر را به چنان داشت
که در خدمت قبول شده و جودم
بودم صد بایه از بهین کشت
بود اول استم صدام
که بر دلی انگیزد شمس بر تاب
که بازش سوی جیتی دانه و کنگ
که از دخیان چشم از شای
خاکشای تو انم آسمان ز اور
نجد که حوت نیز نغمه است
غمت زانده کانی با که هست
که به شمس از شاه کس می
طربهای چنان دشمن گریستم
شکست دل نشان رو شمشیر
در اید افتاب از راه سوزخ
بر آب زنده کانی که و خانه
شتر و بکیت در جام نگارن

خود و کشتن کشته از دهن مستحق در شمشیر سپید و سرور
در جبهه جنگ خون و در شمشیر کشته از دهن مستحق
خون کانی که کس مست بر عا
شیم شمس مست از جنگی زار
و خودم بود نام خواب از بر
جود و صبح میزد بوی جودم
که در آغوشم احدا سپیدی
از آن سایه که دولت بر من
در آن خواب خوش از بیاد غنی
میباری دیدم تو گفت از دنیا
بوده دل سپید جازای کانی
چون کرد از شراب بود مست
چون در چشم جودهای نازنین
بنیادم خود و کلان و کجی بود
در آن خواب خواب از بیاد غنی
به چمن با چمن به کشتیم
در پشت نهایی و در آن خواب
و نونیم شمس به نونیم کانی
چون خوش کاریت رای دانه
بیاری صاف پای سپید
معین اگر که خور بن مشک و لعل
نه که می باشد یا نه و کادار
نه که می که کسین شده نه است

سایه که گرفت و مجلس است
بختبانه و امن کرد میداد
رنوی و به شمس کای منور
چنان خواب مستی می نمود
چو طایر سپی به جان تیر
که در صحن و صد در اسن کنگ
بنیادم بر تو با به بخش
خود و کشتن بر و دیده
نیامیزد زهی بازار کانی
کزان از خوشش از خواب جودم
حریف خواب را در دلم و دانه
شیل خواب سر به چشمت بود
خوب خوابی است دوزخ و جود
که نیکان خوابی از خواب دیدم
که در کس از چنانی از این خواب
جایای دوست در دست کس
که بری کس و کلن بخار و دیدن
که می خون مرد و شمشیر توان
که مست امیده و دود و دانه
و در آن مست است از یاد دانه
نه که می که بود و کلا به است

نگارفتن آن مردان خردمند فغان
 نماند از دلاکس پیش ازین غم
 برین کز کربک بنیاد سپیدانش
 بود با مباربان چون شد سترخان
 اگر ملک از ایمن از سبقت
 بسوزم تا بتو ای شاه کردوست
 مرا می مویشا شمر بران خوشتر
 چنانکه کن زخم چون سوی کرم
 فراز شمس سقند ان را نشان
 اگر من دهم تو خواهم زارای
 در دست از نهتر از دیو و فرشته
 کل ایچ ناز و رویه را صاحب
 چه زنی قلم ای چشم به در
 فان شمر که چون ایچ شمشیر
 نخران اگوی مشکین کندم
 بی چون عشق مشکه میان عشق
 اگر چه سحر جادو نام ناست
 دلویش که چون مویش از دانه
 جود و داریان نفس بر دست
 ز نمودن بی باری که دل جود

کرمک من تر با بره تانت
 کما قصد جلدت کرد و یکی کرم
 غم قیمت بود فی سبب و دانش
 علم را در چشم جان شمشیر
 کما چون بود برایش خوابی
 ز مولا عجب جدا کرد
 کما بران شانه حدت دانش
 کما که بوازیم به نای کرم
 بود بی که سقند را نشان
 تو داری ناز و دینا که کما
 شریفی که کما در سینه
 کما فی عاقبت خوش کتاب
 مکی از کما ناز و شمشیر
 به ناز و شمشیر دست تو کرم
 به ناز و شمشیر دست تو کرم
 از موی چل را ز غیر سبزه
 هنوز ناز و شمشیر کما
 هنوز شمشیر از موی که نوا
 کما از موی شمشیر
 روان کما ناز و شمشیر

سید محمد حسن کتک از بانی سسترد و توافقی معانی و کتب و کتب
سسترد و توافقی معانی و کتب و کتب
کتابهای علم برده و سسترد
نظرین بر کتب و کتب

بنورده صلح بخشن کن جرافم
 یوی باید به شهای غنودن
 چه پیداری نشاط عسردی
 سنا را ذلک اگر چه نافرین است
 باشد هیچ روزی بی زللا
 همین اسباب عیش زنده نبرد
 نه خور که بکجایه و نه مرد
 بزبان را غلبشست است ایتر
 قضا که برده ای کار گیرد
 همین دم به پیشانی نبرد
 چنین طایفس با پای کین
 جوانی چیست اندر نقش خوانی
 حصار گل گشته که سر بر فلک
 بهشت از آن کین خاک گشته
 کسی که زده آن اور و دور
 بسی خاد کین دور و کین نهشت
 چه حاجت که را در عالم غور
 جان گامی در عیش ارمی توانی
 جویدگی که کیتی را و غایت
 و خاداران بود و کز رنگ رای
 که نافر کوانی نه کبر و ن
 کین تائی توانی ای جهان کز
 نه و م

مراوی ای افغان اندک کنار نشین	ملک سرست و دولت سازگار
اکران بود شش فراسحاب	برین دولت کسی که لایق است
شون خور کوش خنجر نهد	بانش وقت چون سوز از جبهه
ششتر باغ وای بازین	بکونگاه خود رشتند هر کس
باب اندر دوه هر کشته شد	تک می رشت نور صید آب
خون میکت شاه و شمع می خور	و سوز حق کانش دل افروخت
فرمان حوزه بود اکبر و دشت	ز شری کدی شیرین دل بند
مکافات علی با وقت مسافت	چون شب نازنین را چرخ دشت
چوستان دیو چون دیو چون	خود را چو در خاوی سیر
چو طغان زده چشم در خورشید	چری پست خیزد سال سیر
ازین دل ملک روی خفته	نرخ می از جان برین
وین بیاب و دهان دگت	بروشش از پوست دگت
کس دیده و اوان و دوشش	ز کشتن عذاب دلب راه
رفی چون قطره امید بر چین	سری چون بر سپین کشته چین
پراز ایل حبش زار اند	بک سرخ و لعل پیکار اند
کده ی کله را خانه و دوشش	خود از این کدو روچ موشش
ز و قیاس پس باخه و درگی	کای کاخی بر سپهر بودگی
چو بخش کمنه زیر جام خات	و دوشش را سبین خواجهان
و چون ده حصای کمر قوت	شکم من بریلی تا ساز کس
چو توک خشک پیش دود	و ساق و پشت تا بوی
که از خنده تا خنده و درجا	کسی کیم خورشید فرق نامی
ز چاکری کس گشتی حود	بیان که شش برین دوزخ
شد چون فرس اسید جوج	شمر از افغان دوق سپهر

چانه م کز لب منزل بودی	ز دل تنگی چه و مشعل بودی
بره تنگی اندر تب الف نام	و دارا لام الف کروی بیار
چالین لغت بود از باره مرست	میان مرد و بایش چون کس است
چو دیان دیو را کلاه مشید	فتاده سایه و جیش هر کشید
چون که شمشیر ساز و بار شمشیر	کنده نان کار شمشیر کار شمشیر
بیاز و ده غایب از غای	کافعی را کده عفت های
کرفشش چون عتاب ککشی	ز چار دشت چون و دشتی
چو بیج ماه دران همه جوی	چو چو چار در جوی غای
چو سبیل ازین با سیر	خودان چو تشار اکن
شاه و چرخان سیر	سوز گشت از چو ی کل و شک
دخنی که بود حسا به چو	ز چو میش چو کده عافیت
موی و شش نیز از ان	پوی را کی و ایس با دیش
چو چشمه از کشتان ان می	ککیر و غالی شک از روی
چو چنه تا طلب کرده جای	خواری کچ تخت از دای
چنان سرت از بر نه خوا بکای	که از مستعار به بخار
ازان شش بازی عافیت	ضمان بود اشت چون سایه
چو اواری بری بشیند تیش	که سایه راه زو بر نور
دوید و در کنار او دمه	ز دوج خانه خای کرده را
عنه چو شش می رزید	کسی بی جیت خور کده شش
می کشت این جبرفت از خانه	کفایت را عتاب اکنه مر نور
چو خاکی که نه این دود	سیرین خود را که بار دود
که بود این دید جبره لا دای	که لا حول از این شش
ز چار جیت انهم خوا بکده	نبارد است کنه چو ناکه

شانه دراز که نقشش دارد	در تپه سیم زدن نیست
خود دندان کسی باشد که گز	همه در راه خود نتوان پیش رفت
راز و نه سیاهی	
در کار به برسد پیش که جان	در جوشش با درین کار شکست
سج زدن جای	
جوابش با در دهنه دل با	که در توارست بی مردن دین
کردی جوهر و آتش گشت	کردی در تو آتش گشت
کردی از حد و است از حد	کردی دم که در دهنی با در تو
کردی از نقش که در با جاک	کردی و بگر و در آران باک
کردی خود پیش گشت مشک	کردی تا درخ شادانش نه در شک
جوانم نقش بر دهن بردار شکست	با در غیب که در دهنش شکست
راز و نه سیاهی	
در کاره گفت لای کج معانی	لبه تا حجت رنگ و زنگانی
سج زدن جای	
خود دست که آن تر می شکست	هوا دار نفس بودن حیالت شکست
جواز صفت بود عاقل شادام	نفس این حال را مردن خودام
راز و نه سیاهی	
گفتش که دم از تیره ی جانی	جواد چون طایب زنگانی
خواید در خود که در راه امکان	زید تن بی دم بی جان و جان
ببین آن عرا که باشد پیش یکم	ز جان و باز جان و باز خودم
سج زدن جای	
گفتا جان جسمانی که در دهن	که سیم زده از دهنش در دهن
جوانی است این که در دم سیم	که خود از دم زدنش در دهن

راز و نه سیاهی	
در کار به سالت که گویی حجت	که تن بدیم نبار و گیش نیست
سج زدن جای	
بقا است خردا در معانی	فرخ کرم و بر خون زده گانی
سواد جوش سواحن با در جوش	نود چون مسکت هر جوش
نوکم که از خون ناسته با	هوا از وی بود چون ناست
بودی دم پس از خون کم	به چین مایه جوشش نیست
راز و نه سیاهی	
در گشتش که چون صفت خدایند	که برای عباد و نقش فرزند
یکی دارد که در جوش گشت	که بعضی گشت بعضی پیش گشت
سج زدن جای	
پوشنده ز طبع دهنش که	جواب از نقش مکت امیر
که آن تله که در دهنش گشت	در دهن پیشوا نهار و درشت
به دهن پیشوا است آن دانه ام	تا با در پیشوا که در دهن گام
راز و نه سیاهی	
در چیزی که در دهنش خالی دین	تن و زده از دهنش دین
بر سپیدی که بگو خواب بخور	مرداری از سر بلب بخور
سج زدن جای	
جوابان جوابش داد تا	که ای دینیت به پاری تو تا
خیال خواب که نوی دیده گشت	نقصهای تیره ی خیالت
مرداری که می چشم درین خواب	خیال غلطت اندر تک خواب
چنداری که در دهن او می خواب	در می در حین در دهن او می خواب
تا در بنگ بر دهن کردی	که در زیر زمین روبرو کردی

چو در خواب از همی تا نامش	آهاری کایید میسر و آرام
ز قالیب سید و نیروی جانی	شیرین مکنید مطبق خانی
چو جانرا خیلش من در میان نیست	دلی از زمین بری رفتن گران نیست
تن اندر خواب دو جامه که بپوشد	خیال دانه صحن چیده گران نیست
نه میگویند که حرکت پیش دارد	شش آن چیده که در انداخته گران نیست
نور و بیلا ساری	
و اگر گفتش که تصور خیالات	کزانکه صیقل و سپید اجالات
که از پیش منی نام دارد	چه چیز است و کجا آرام دارد
چو در خانه جان اندر جانست	مکونه درین مردم نهانست
اگر چه هست چون روشن چشم	و کردن چرا درین شب چشم
که نشان صید را با در کردن	که نشان جوی تلف و بکین
صبح روز نهم	
چو بایش و او کین سپهر نهانی	و غوغاییند معنی است دانی
در و نیروی و چینی و چینی	عندی میت است از رنگ خانی
دین از سر جان فیض هویدا	بر کسی می شود زان شب خانی
و کرد و زمین تو موجود و معلوم	تصور میشود چون نقش بر آبی
زمین و چشم و زور و شمشیر	که هر که و در سپهر بر خدای
یکبار دست از پیش منی استانی	که چندین چون کجند در جانی
در آینه که چینی اسکان را	در و کچند چون می پنی ان را
توان که هم اسبها را دید و دو	کنو یک کس که چون کجند روی
چو در آینه صورت و سبب و حال	ز صحن و کسب جان کجند شمال
و ان آینه که معنی است و تصویر	چو میگوشتی چاکبوی بتقدیر
درین پیش کرد و چند کشتی	چون را بکشد که از وی بدست

که کز آینه صدر پیش منی چو	که کوی سوره پیش منی تو کوی
بکشتش کس چو پیش منی است	بکشد مردم کسی را نیست نزد
نور و بیلا ساری	
بکشت دست و کجند و جسم	تصور در پیش منی میفرایم
و کس که دست خود در تصویر	شب کارا چو از مر جا در اند
و کرمی است چون بر خور دهم	رود و نیر از تصور سویی خانه
نور و بیلا ساری	
و اگر گفتش که مرغ و ماهی و دلی	چو از چو چشم است و صلی
چو از این صحنه اله در زمین است	خزنده و خود بر زیر کای و زمین است
صبح روز دهم	
بکشد من کشتی و لا راهی است	ز سر جان را در و خواب هوشت
و اگر که بر زمین و شش و دلی	بکشد من و در جوار دارد
خزنده و زان طلب کار و شاک	که خواب در منی نیروی خانه
نور و بیلا ساری	
و اگر گفت از غنچه جان و دست	و ان بایش نهان و دست
صبح روز یازدهم	
بکشد درین اندر و دست و دلی	چو از بالا بود و پیش سوار دلی
بکشد میکش با دو و دلی	کشتش با دو و دلی سوار دلی
بکشد پیش غنچه و از دلی	دین صلی و دلی و دلی
و کس که زان از بالا و دلی	دین و دلی و دلی و دلی
و کس که از بالا و دلی	برو کس است و دلی و دلی
و کس که از بالا و دلی	نقا چو از دین و دلی و دلی
و کس که از بالا و دلی	سپهر و دلی و دلی و دلی

تراویح ماهی

کتاب برپه کز یک نیم در کل	جوابش ز جانب گشت دایم
که تاشش شکست در سوزی ناک	بسیجی نیکوایم در خاک

نهی روز جمعه

همه اشش و کین چندین صفا	توی خد بستی زان سوی صفا
خدا که کولافش پیش دارد	بیا پیش اصل جانش دارد
و کرد چه از کسافت یافت	برگزیدی کویه همی بستی
در خد بستی که کم و بیش	کشش از نه سوی مرکز بستی

راه روز جمعه

و گرفت که کوی نهایی	گشت اندیشش نشو زایی
جانش است که هرگز و در	بر بستی نیز و در و در

صبح روز جمعه

جوانش داد کاب لک کذا	لکم خاصیت ز شاد و مست
کیمی رنگ ز شادی و شاد	و سپیدی دین ز شاد و مست
جوانش ز شاد و شاد	مخز گشت از شاد و مست

راه روز جمعه

کتاب برپه کز یک نیم در کل	جوانش میخورد که کوی صفا
---------------------------	-------------------------

صبح روز جمعه

کتاب برپه کز یک نیم در کل	کیمی رنگ ز شادی و شاد
جوانش ز شاد و شاد	مخز گشت از شاد و مست

راه روز جمعه

کتاب برپه کز یک نیم در کل	کیمی رنگ ز شادی و شاد
---------------------------	-----------------------

کتاب برپه کز یک نیم در کل	کیمی رنگ ز شادی و شاد
---------------------------	-----------------------

صبح روز جمعه

جوانش داد کاب لک کذا	کیمی رنگ ز شادی و شاد
کیمی رنگ ز شادی و شاد	مخز گشت از شاد و مست
جوانش ز شاد و شاد	مخز گشت از شاد و مست

راه روز جمعه

کتاب برپه کز یک نیم در کل	کیمی رنگ ز شادی و شاد
---------------------------	-----------------------

صبح روز جمعه

جوانش داد کاب لک کذا	کیمی رنگ ز شادی و شاد
کیمی رنگ ز شادی و شاد	مخز گشت از شاد و مست
جوانش ز شاد و شاد	مخز گشت از شاد و مست

راه روز جمعه

کتاب برپه کز یک نیم در کل	کیمی رنگ ز شادی و شاد
---------------------------	-----------------------

صبح روز جمعه

جوانش داد کاب لک کذا	کیمی رنگ ز شادی و شاد
کیمی رنگ ز شادی و شاد	مخز گشت از شاد و مست
جوانش ز شاد و شاد	مخز گشت از شاد و مست

با خبر آمدن کرم درون چهر
 ز بهر چهره آن شرس زری
 ابای کسی چنان نماند که ازان
 حدیث گران کون گران
 رخ زان گریخ شد مست چون
 کز انصاف است باز سرگشتن
 کسی که کار ساز این کار نیست
 درستی را مصداق بچسبی
 نظر به کاره زین در پیش ما بود
 نیم کاره دان ز هیجان می بود
 که کاران کبیای در پیش می
 به امانت که حکمت سپید
 گفته فرمود بجاری ده جان
 بزرگ امید گفت ای دادگر شاه
 ز دولت نیست خود ز ملک کن
 کسی که بخیر از او بهر بند
 جو تو خود هم نگاری ملک بود
 نشاید نقش بر کاوی کردن
 چه بر چه یابار و ابر جالاک
 جو دست به زلفیض سما می است
 دی چون می نای جست جویم
 غم داری که می کند بهوشم
 غفلت از ملکوت بر بای غمی

به وادعیت در جود انچه
 مانده تا نماند عین خیر
 که سایه درون پیشیا ازان
 انچه می سیرای در پیش خنده
 نه بند و نه دهنده نه خیر نه
 لغت چکس را نیست چک
 سخن در کار او گنج کار نیست
 که نو دارد در سپید و در حیا
 غم نشی را غم خوشی با یلم
 به پیش بود نه را حکمت آموز
 به دست او و نه کفنی خطراک
 ضمان کرد خزیند چرخش زین
 که دستور هم بود در بادشاهی
 ترا تلقین دولت است جز
 همان دولت مصلحت آموزی
 بسودا سوی حاکمیت از قی
 چه حاجت شیر را لب سپید
 ز دانشش پیش بطلان کس نیست
 فرو داشت ز خنده برق بر خاک
 نصیحت کردنت فی کار دانی
 که پیش از آن می دادم کجوم
 بهر کوی نباشد که بهوشم
 بنا بر عمل دارد با و شاهی

چو شد گسترده دارد سایه ۱۱۱
 و کز کبریا در دامن شمس

حجت بر روی که از خیر روی مست و می رسیده بر او و او حق را

سینه من که به قوی جز به جوی
 شوی جز به سیمای بود و بر
 بدم او بر تو از شدی می کشی
 بهر دست کشش که کردی غایب
 سیر از روی خود را نه جبار
 چه با در کل و دود و ز می جبار
 اگر هست به به که به قیاسی
 پس آن بهتر که نه بنود و کان
 جو شد بهانه کجوا خواهد نمید
 حیان با عقب زبان تو
 جو سلطان در علم و امین
 شمای که میقتای کشد که
 و کز کار او بر کن با و سنا
 بر کار او بر او فدا مستعدی کار
 یکی من را که حدت خود و وال
 مکنه را که به دشمن نام
 اگر به باشد شش کجانه برود
 از من که به سپهر لاله زار
 ز دود او کس را نه می کشد
 هر که ضمت رسم ملک داری

همان در سایه او که ۱۱۱
 بر اندازد شمس از دامن شمس

گنجی با جوی نیک بختش
 ز پس حشرت غم شای بودش
 زان سیلابی که بیک خبر
 اگر چه باده تزد و لیز برست
 مبین از شد بی شکر کمری
 چه شد خاد شد خراب از آب گلی
 چه ده نقدی نوشته پای
 مثل کوه زان در حسدای
 نه که کاغذ باشد علف خوار
 شش کور را بر پسته جوی
 نشا زنده و لیکن کی بر بخت
 چه بود باغبان و بنای گاری
 پرست با شمشیر گشت بدوی
 سپهران و جرم نه از گشته جوی
 و فرزندان سپهر و دم و خای
 و لیری و گشتی افت سگالی
 شب و روز از شکر و طبع و کنگر
 ملک بپسید بهی ز و در میان
 کبی بپسید بر خان اندر شش
 چه بداند بطرفانی شش
 برزگان هم گشته با هم
 نمانی بر جان افاق سوزی
 شد شش غم نشین با هم
 قوت بود از مردان خلق بختش
 چه شای که خود اگاهی بشود
 خلق و یافت و چنان بود
 ملک و نقد که شکر برست
 کسان مستی بودی شکر کمری
 و لایت کی تواند داشت بخت
 ز دولت دست شود بخت
 که با شربت بود با باد شای
 که کرده شایده می را بر پستار
 ز می پیش گشته شای بر پستی
 ز ساق ناز چنان با بخت
 به پستان خیزد از هر سو
 بیک آغاز شد کشتن بهر سوی
 که صعل و خدکاری باد شای
 ازین شایه آنگی نیر و نای
 در شش گشته جوی به صفای
 که نامون ملک است خد بخت
 طریقی کار و کمر فنی و سان
 کبی از شش هم کردی بخت
 ز منته مستی و از دولت خد
 که دولت را گشته امین و نام
 بنا به صفت بپسند و خد
 و میده شش و انان شش خد

کورانی

که میانی تو هم تا جده است
 نه حق بی سپهر گشته خدای
 چه شد بود سپهر و کار خدای
 بهی کی که جسد و سر و دست
 نشان که ملک غنیمت شد خدای
 بود تا اسپند و دعا و سپهر
 چه شد از خد خد خد خد
 تو ای کور که سپهری اندر ملک
 ز جندین دود و شایه و زان
 خد و ان از جند و زان
 بر تخت می خاری با زرم
 که سوزد با اری زه ایک
 بگو تا ولی کنم امین ز کار است
 چه دولت بر تو می آید در کار
 چه روزی نباشد خد و نای
 بجهاد و بر خدای سپهرین خد
 ز شمر خد و دستان شیره و بخت
 چه سر بر خاست کی کرم کور
 چه بر باد و بار و بخت
 کس خود و خد من ان اندر خد
 من ارحای کور داری خد خد
 چه وقت ای که خدای کور داری
 خد و خدین بر شش باد
 که دولت بی سپهر و سر و دست
 نه سرای تاج و اندر شای
 نه خد ملک را با جی بر پای
 ولی خواب نشا طش با بخت
 خدای کور باشد باک خدای
 بخت سپهر کبی در سایه جاد
 بخت خد بر شش و زان
 کرامی کور می و افره ملک
 تو ای زده شش جوی زبخت
 کبی گاری جود و وقت کار
 چه طعنان کا بخت کا بخت
 که از شش بیسم و طعن
 کزین مرد که ام است اختیار
 با بخت و دولت و بخت
 بیگانی خد کی دار و دست
 بر و دامن بخت کبی و بخت
 که از بخت کان بخت فرخ
 که از بخت سپهر و بخت
 جاد و بخت که بخت و بخت
 و کور خد که بخت و بخت
 که خد از بخت و بخت
 خد و بخت بخت و بخت
 خد و بخت و بخت و بخت

سراوانان شکاف برودند	شیر و از سیدهای و عشق باز
مردم سرخو خاک کشیدند	زبان نیز چون خنجر کشیدند
مردم کشتند که نیز دایه خود	حوان باید مردان باین رضا داد
مردم کشتی صلاح زندگانی	صلاح کار بین دیگر تو دانی
ز دولت کار کس پیش پند	که در دولت صلاح خویش پند
و کرد این صفت داری جانور	چو در دست با نیرم مسند
چو بشنید این سخن شروید وین	چو شست و آب بشوید وین
استاد هم به ایشان که نایاب	که ماند دستین در چاره کار
و دیدند امور نامحسوسان	که چون آن کتب چون ناسپاس
چو حلقه بر دست کشیدند	بگرد فقر را بین مسکین
و اگر کشت شام از سوختن کشت	ببوی خوشش ز باران کشت
در دین قهر دخی بود ز پا	همه بشت زمین چون رو پا
بیشتی در فراخی میل و میل	کشید که غری در چشم میل
را نهی در شان شاخ و شاخ	عاریت های خالی کاغذ بر کاغذ
کسی گاه در بخشش بی سببی	و هر چون شدن بیرون بر کف
کما نهان نری در نه دران	مشان شاهین بماند خفا
چون ز او و جین ناکره دارم	که از غوغای جهان بر شد دارم
بزدگان را نفعی نیک نای	رمیدند از سر سدهای کج
ز حرمت و حرما و شرف	بزهتار حرم در اراک
که هر مسکین خیره نهاد	هر کس خسته در نو نهاد
چو کشتند با شکار و ارم	چو گردید سپین سپید ارم
بسی بسته در آن و دلق	بوی و از شستن شایان
چو شیر بر باد میشن شنید	بشیر و در شکار میشن شنید

کره می زانای قریب هم می	نشانده شش تخت با و نشان
نور عجب ناکه گشت واران	سرای قی و تخت و جداران
زبان و بر نه کین پست اره	کین پست نه در راسد
کرا و ادره و قی بسین	که نشسته از در استر سلی
نه که دولت و پست او می زار	که کرد و از منوع عاریت نادر

و در خطبه ای که در روز شنبه در مسجد کوفه در روز شنبه در روز شنبه

و کم بسین سخن از ناکه گشت	چنین ار است قشعی خایه گشت
که چون شیر وید شد برکت شما	و با کینه و در کینه کینه
که سر شیری داد سلطان بر پا	بر این بر پا بود آن بر پا
که یک سنده و شمشیر دارد	که یک سنده و شمشیر دارد
برین داد و ناکه گشت	که چه به شاه نو شاه کین
اشارت بر کینان حرم گشت	که بویان طوفان گشت
گشت و ناکه گشت	و کرد از سر خود گشت
مردم دران و ناکه گشت	نهادند از سلامت هر یک
هر چه بینه و ناکه گشت	نشان دادند خلعت کینه
بنا و ناکه گشت	کلی ز خود و از ناکه گشت
بگردید و از هر حرا	ز هر سوی بر پا و ناکه گشت
نیا و ناکه گشت	کلی و ناکه گشت
عشق این بر با ناکه گشت	ز کوه ناکه گشت
چو در ناکه گشت	زبان کاشا و ناکه گشت
که بای و ناکه گشت	که در روزی و ناکه گشت
بکشش و ناکه گشت	خوشان که ناکه گشت

چو کینه خفت وید و در سپیدی	و در خفت از دود باشد زنجی
خرد مندان بود که ترک تدبیر	در سپید بود به استیصال اندر
هر ضعیفی که گوشت نمیکش جدا	نظر دارد و سپید او فعل جزا
چنان شود که عالم را نباه است	و من را هم بدرم باد شاه است
چونند سر سخن باز آتی خفت	حدیث داشت آن با بخت
فراموش کرده شد	که باز آید خویش جدا از
تو چون خون بدو زدی ناز	و از مسند دور از خون خود
چو بر سپید و رسید این حرف	نویسندی بر او در خنجر
بگریه گفت که ریختن ش	چنان با سپید و هر آن که گشت
اگر من با جدا فکوس خودم	سرای نویسنده گزیده ام
چون بر من کشادی خویش	تو هم منی سپیدی کرده خوش
رضا و او هم تشنه بر لب	کفن در اعدایک سر و سر
چو بر سپید و به رفتن این لوح	چرا و آن در شسته در دل و گوش
اگر چش و در پاکشی در جگر	از آن بر دهن فتنه چون کیم بود
حمان جزو اندر عهد شاهی	یکی را گفته بود از بی کناهی
بهر بود آن سیاست کرده را	کیمی زان کینه خوی بسته بود
سید خام روح از دود و کینه ام	سرای چشم بر زبان رو گفتن ام
به دگر و نه انبار است نه خانه	که در شعله از کینه بر سپید و اسان
و سپید و خشن اندر پیش روز	که خون گشته را چو از خون روز
چونند سپیدی او را و بدو چنان	گفتن سخن منارستان گشته
به و گفت ای جان در درونم	که تا خون در رجوی از خونم
چو از کین بد کردی هر کس	بگو از در جوی مرا کس
خود گفت ای شده سپیدی	که در ختم اسکن در اعدا و ملل

چنان زده خنجر و تر شکار	مگر که از سپید در شش گذار
بر قتل مان تبر و زدن و خنجر	در خنجر و خنجر و خنجر در خاک
فراموشش بود منزه از خنجر	در شسته بر بریده و اد خنجر
کشته و دال من از خنجر و خنجر	چو از ایل و دم کش بر خنجر
چو در بر شش شریک گشته	در سپید خون جانی دید کشته
در سپید و برگ در بری در جگر	شاه و سپید و اندر لاله راو
چو در دم و بی بی کشته	در شش و کشته و او را با کشته
نابین کشته و شسته و او را	در صد قطره و جان شسته و او را
چون و در شش و شش ال و جگر	در شسته و جگر و قطره و او را
خدا و آن در بر و خنجر و شسته	چرا و آن را خون کرم و شسته
چون خاک غصه و عمار	در خون دل و شسته و او را
چو در دهن بر سپید و عمار	نابین و او را در شش و او را
زخم به شکالان مهر و شسته	طرب کرد و شاره و کینه و او را
به کل و به سپیدان خنجر و شسته	چنانی شده و او را از دهن سپید
چو قرا و دگر به سپید کون بود	و من بر نهاده و او را در خون بود
چنان صحن گفت تا زان سوخت	و در خون او و او را از کینه بود
سپید اندر کینه و او را سپید	شسته و او را شش و او را خاک
بر اندر اندر آن شسته و شسته	در دم جانی شسته و او را سپید
و در چنان همه و او را در دهن	چنان کرده و او را در دهن و او را
و در خنجر را و او را شسته و شسته	کلی کرده و او را شسته و او را
بر او و دهن عالی کینه و شسته	سپیدان کینه و او را دهن
خاک و کینه و او را در دهن	سپیدان کینه و او را دهن
شسته و کینه و او را در دهن	کینه و کینه و او را دهن

مکنی چه درک اندر ناکه سس	بسیار کند عاقل را خانه در کشتن
خدا صی نه مردم در زای نیم	که بر کردافت و نادر میانیم
چو کرد ناکه ان اشش کشتی	باید سوخت و در دیار کشتی
چو اندر عاقل کرم افش	شبه و تشبیه بر سه کار و روزگار
تن ناکه ان طو خان مدیت	سفال خام و گرد و آب و دست
چو کرد و کوزه خام از خم حوزو	درست از قه و آید چون کوهان
خاک چون از دای نشد بریم	در دهن خانه او نام شبیم
در اندر زمان چون زو رشتان	و باید هر که خواه به نه ان
اگر عالم به تو خاک کرده انبار	کسی را که بر دستان شد باز
نه دست کند باز و دشت بریم	نه بای ناکه از بر شش کریم
خدا زمین زلال ایر و پیکر	کران و همه است خدین و پیکر
از ن زلال انگسان از دست	که شش خود نه دل بر روی
کواران است جای روز کالان	نوازشش خود نه ترا باشد کواران
منصب ای دل که در ان کین	اجل کرک و همدار کشت است
ولی چون بکشد نقشه بر خیز	خشت از عقل پیدا عاقل
سپاهان نه خشم خود کور	بسیار آنکه مرز و مرز و دور
چو روز خواهد اندر خانه مقول	کشد اول جانی خانه را زود
چو نه اندر هر کشت ادب و حق	خشت از با جان خالی کند چاک
چو سوی کینه و درد سیر چاک	با خون دل اول عقل را کین
بود از جاده پیش بر که بودی	چو کرک نه دارد جاده بودی
بسکین کان بهار بهشت	که در روز اهل محب و دین
نگذارد کایب میوان از موچ	خود وقت مردن که به پیش
بر کین و زو لای کرد چینی	سپیدان با و در دینی

کاهش که از بر سر آفت	چو بی که سدا و سپیدی است
کاهی که کند باز چو سازی	ندان باز چو او را بهار
چو مردم ساز از کل چو بسند	که مردم بود و باشد چو از ان
خان مرد که او و بر و جان	خاک و شش می گوید ترا پند
فول را که شش ساز و بند چاک	گویند انی شش ان بند کوشش
چو پیشرفت یاد ساد می زانو	دی در شست و شست ساز چاک
و مردم که دست او بر زانو	چو در نیم و دی ای نشانت
اگر سال بر لب های اکنت	زودم سزا و شوان یافت شست
چو دست این جانت شست	خود می باشد تکب بر باد
چو شست این ناکه و چو دست	اگر ایوان بکل کردن به سوخت
روانی را چو باید ساخت عاقل	که خواب با من از ساز نه عاقل
که کایان کسری ناکون است	چو کسری رفت که در خاک شست
بانه جان حق و شست و جاک	که با سوختن خاک شد چو شست
چو از هر جان در دوزخ شست	که کرد و ن که در دوزخ شست
بقای خشت چون در سپید چاک	مدح جاک جهان سپید و زبر
چو زمین خواب کران سپید کران	چو خشتش شست با کران
چو تو ای کران که در کشتن	چو سو و از انجان شست کشتن
خداوند او این خود شست کای	تو کشتی عاقل ترا شست چاک

که در دشت ان کشتن از کشتن و در دشت شست و در دشت شست

چو این میون سواد اسکند	چو این شست و شست
خدا را هم به این خوب می	چو این شست و شست
چو این شست و شست	چو این شست و شست

که خنده و جسته آن ماه و خیالی
 که عالم بر خنده و کینه خالی
 که تار و پود را تازه کردی
 که تار و پود را تازه کردی
 بهین رنگین خیال بر جانم
 بهین رنگین خیال بر جانم
 نوره و ریاست را خداوند
 نوره و ریاست را خداوند
 ازین مشکین خیر منور بود
 ازین مشکین خیر منور بود
 عطره و افسان بر روی شکسته
 عطره و افسان بر روی شکسته
 نت به گفت خوشن منور بود
 نت به گفت خوشن منور بود
 ولی چه بود و چندین گفت
 ولی چه بود و چندین گفت
 که مشکین منور بود که گفت
 که مشکین منور بود که گفت
 مباد که این طوطی بگفت
 مباد که این طوطی بگفت
 را که قالی را و این مژده بگفت
 را که قالی را و این مژده بگفت
 با سبزه گلین کردم زانرا
 با سبزه گلین کردم زانرا
 که گفتن نیست چندان از دهم
 که گفتن نیست چندان از دهم
 ضایع ۱۵ و چندانی ترمیم
 ضایع ۱۵ و چندانی ترمیم
 اگر صد مال کرد اندیشه و کلاه
 اگر صد مال کرد اندیشه و کلاه
 را که نماند و باید که دانست
 را که نماند و باید که دانست
 برین خاتم جمله بی حزن
 برین خاتم جمله بی حزن
 و گری که کین را ز کمر نیست
 و گری که کین را ز کمر نیست
 بیک شمشیر این همه طاعت
 بیک شمشیر این همه طاعت
 چه افتد که هر در دست نداشت
 چه افتد که هر در دست نداشت
 چه سبک زده ای کند در یکا
 چه سبک زده ای کند در یکا
 بود و خورشید را خاست بگردد
 بود و خورشید را خاست بگردد
 نهی چشم اندازین مشتی طاعت
 نهی چشم اندازین مشتی طاعت

دیو و دم کسی که در خفا
 دیو و دم کسی که در خفا
 سر گلشن که قیصری سازد
 سر گلشن که قیصری سازد
 هر چه کسی که برقع کرده ام باز
 هر چه کسی که برقع کرده ام باز
 اگر چنی مگر صحنی بگشاید
 اگر چنی مگر صحنی بگشاید
 بولی بگشاید و چون بگشاید
 بولی بگشاید و چون بگشاید
 و گزیده خانه بر جان فرخار
 و گزیده خانه بر جان فرخار
 درین سینه و جاکو درم
 درین سینه و جاکو درم
 زدم که کز کرم یکا نکست
 زدم که کز کرم یکا نکست
 و گزیده سینه ای تحت ملک
 و گزیده سینه ای تحت ملک
 نهاده اندک صاف و دور و نزدیک
 نهاده اندک صاف و دور و نزدیک
 تود و یا کین اندک ز داری
 تود و یا کین اندک ز داری
 بهر حرف که در خواهی زدن یکا
 بهر حرف که در خواهی زدن یکا
 و سازد که من در تو جسم
 و سازد که من در تو جسم
 کس را چون توان کشی بشیر
 کس را چون توان کشی بشیر
 بگو کین زان نو کرم کارند
 بگو کین زان نو کرم کارند
 بهین سوز که در دهن و خوش
 بهین سوز که در دهن و خوش
 بر این کرم جاد جاد کس
 بر این کرم جاد جاد کس
 چون بایک روی بید جانگیر
 چون بایک روی بید جانگیر
 لطیفی که چو آن بخت و حرف
 لطیفی که چو آن بخت و حرف
 چنان در خنده و او اندیش
 چنان در خنده و او اندیش
 دلم و برست کین سودا برشت
 دلم و برست کین سودا برشت
 روی بایک و از کین خنده باغ
 روی بایک و از کین خنده باغ
 ملک تیر خنده با کلاه سکیه
 ملک تیر خنده با کلاه سکیه

نوازش دل بر زنده یکی بود
 چو بادار شاگردم ز کشت
 میان بر بستم و چشم بر آری
 بدین ایچ که طهارت کند نشاد
 کزین سخن جوانی بود پست
 کرم دوست و زین بر خاد
 گشتا و ایچ که از کجای خوش
 دود کرم بشیرین تر جانی
 کن کوبه را فعل کر سست
 خشت از بر و این صفت شود
 پس از کلام کعبه این شربت
 ایتا را کوفی ناید حسنه
 در اخراج رجب فرخ نشان قال
 و کر بر بستی که پیش از جیب
 نواب المور ز خدایین چیت سمور
 نای میل جو خدی درین بارغ
 و پس از فعل باقی نشانی
 بدو نیک را از هم جدا کن
 نه مقصود منان بود اندین
 و یکس خط و دین سوختن بیا
 من از جایش برین و این
 خدا پاک من حق و سرش
 نه در خود بود و نه من درین

ازین مشکا سمن پرین دهم
 جهان کن دست خوار و کعبه
 چو کشتید حسنه و ابر و دار
 چو چشید و سرایه زنده کار
 کن شش عوکل باقی نوا
 نای نوازه بر خرم خرم
 در شش سمن بر شش
 شش سمن و زنده المار کشت
 اقامت عقد خردا
 شش سمن
 شش سمن

از آنکه تو شگفتی اندوخت	مستور شب و جری و دروخت
از توحید تو یافت ایام	چراغ صبح و نور شام
از صبح تو گشت که برین جبر	یا وقت مه و زبر و برین مهر
کردی زایل کام کاربسته	کز آفت گشت بخت و بایسته
عاجز نه از ساجس برساند	ایاد طلب کنی در آستاند
شکرت بر تو فلک و ماهی	خاکه که بیک بر تنه شاهی
خاور تو ای آن در که باشد	خاک تو ای آن در که باشد
جز تو که نه جیب امید	در و بره و غلسان جادو
کاری که خرد صلاح این جیت	به توفیق عیار سازد جیت
شکل صحرای کلبه بر تو	چنان مست برید بر تو
صفت تو سبب مستی است	بهر تو بملک زود و مستی
ای خاک را بر سر کز خاک	بر خاک عیادت نشسته خاص

مثنوی بجزت و امانی *در آنکه در عالم کمال*

ای صحرای پرست در تمامان	خفته تو شمع بر کفان
میراد و در تو طای من باد	تو یقین تو در کای من باد
خبر که کنیده بند نیست	در هر چه شد گفتند نیست
از آنکه تو آگهی بهر نیست	به دانش تو یاده نیست
هم رحمت تو بود که بهر نیست	آنگه تو بپس را و نیست
و سق که شاد نفس خود را	در مطح سبیل بی سرو پای
رو در خاک ده که بهر نیست	از دست و پا کن که بهر نیست
هر چند تن کنده بر تو	در حضرت قرب نیست در تو
این صحرای بی این خاک	تقصان چه بود بهر خاک
ز آنکه تو دم ده امان تو	کز خویش ایام بهر خاک

از آنکه تو دم کن اقبال باشد	کز پستی تو نیاید مباد
با هم رسان کز آن اخص	و بهر بر سنگی ستود خاص
در کشتن و سبب کن عیال	که گذار نیکوئی و با ستم
کنیم که تو کرد و نشانیست	هم نه بگویم نگاه و ارش
از آنکه تو درین خراب گشت	چون در خون مست گشت
این را نگاه دار با من	تا او را شاد کن به امن
این پیش که از تو دم ده	و آن ده که بر او تو توان داد
کز تو کنی از من و با ستم	بگشای شکران را به ستم
خاک تو که بهر کام تو نیست	مقتاح خرد خوار و زاری است
آه جان تو دم امید و دم	کز شکر تو ای غمی ندارم
تو آه بهر پستی تو تو نه	من تو چه تو تو تو تو تو
هم تو تو ای پاک و زبانی هم	در رحمت خویش بیک جانم
تا گوید تو که تو بهر نیست	تجارت زبانی که جان و دل نیز
بکر نه ای صبح سلام	ان جان که بهر نیست نه با هم
با تو و از غایت بین	کم نه و بهر تو بهر نیست
ان چشم تو که چشم بهر	خفته تو و بهر چشم بهر
ان بر تو کن که با تو ایم	در بر تو صلاح کار ایم
تو بهر تو و در تو بکار	کز فضل تو باشد شش شمار
دل شاد کن از امید بهر	نمید بدون ران ز چشم
به است که منت از تو نیست	تعد بهر حسن از امید بهر نیست
ان سبب بهر تو و از تو	بگشای خسته دنیا مقصود
بکر که تو دم جفت در تو	از تو که بهر تو دم برین در
کز دست مست ز کون تو	کز بد کان بهر نیست

بجز

در شش مقام دین است	یعنی که مقام الدین است
در بحر مشرب از شاهی	در عالم اول جهان شاهی
بر سر ز کلمه برده در دست	سلطان محاکم و لایب
شاه شش کی سبب بی نایب	سایه شش یار کبابی محتاج
در خاک ز رفعت احاطه	در برج ز اولت سببانی
در در و جیب کرم از	از راه پیچیده گرسه در راه
در عالم و حد و آیه	در در و جهان مستم خا
از راه یکی سبب گشته	در آیه تکی در سبب
چنانچه در حد جهان	جهان در بین شش ششانی
مرتب که در دین کس نام	بر شش ز ششانی ز نام
در شش ده نه بد ششانی	گویند بر شش قم علی صفت
شش سبب بر شش	خسره به عاده جاکش

در شش مقام الدین است
 در بحر مشرب از شاهی
 بر سر ز کلمه برده در دست
 شاه شش کی سبب بی نایب
 در خاک ز رفعت احاطه
 در برج ز اولت سببانی
 از راه یکی سبب گشته
 چنانچه در حد جهان
 مرتب که در دین کس نام
 در شش ده نه بد ششانی
 شش سبب بر شش

در شش مقام الدین است

در شش مقام دین است	یعنی که مقام الدین است
در بحر مشرب از شاهی	در عالم اول جهان شاهی
بر سر ز کلمه برده در دست	سلطان محاکم و لایب
شاه شش کی سبب بی نایب	سایه شش یار کبابی محتاج
در خاک ز رفعت احاطه	در برج ز اولت سببانی
در در و جیب کرم از	از راه پیچیده گرسه در راه
در عالم و حد و آیه	در در و جهان مستم خا
از راه یکی سبب گشته	در آیه تکی در سبب
چنانچه در حد جهان	جهان در بین شش ششانی
مرتب که در دین کس نام	بر شش ز ششانی ز نام
در شش ده نه بد ششانی	گویند بر شش قم علی صفت
شش سبب بر شش	خسره به عاده جاکش

در شش مقام الدین است
 در بحر مشرب از شاهی
 بر سر ز کلمه برده در دست
 شاه شش کی سبب بی نایب
 در خاک ز رفعت احاطه
 در برج ز اولت سببانی
 از راه یکی سبب گشته
 چنانچه در حد جهان
 مرتب که در دین کس نام
 در شش ده نه بد ششانی
 شش سبب بر شش

در شش مقام الدین است

عنان

در شش مقام الدین است

است کبرم زمان روزگار
 عالم جزو صیوان روزگار
 خست زان کس که حکمت اگاه
 از جبر و سبب عالم آگاه
 آنجا که مرا به دانش داد
 که که بغیر نیست و داد
 آمد که این متوج و خاص
 کرد و جنبه بی نیکی خاص
 این که دل تو را دور است
 مقبولی تو عطا و بخش
 به دانش مقام ارجیده است
 از من که نام تو بیده است
 ز نام تو او خسته و دانا
 و من خند و خسته نام از دانا

[illegible]

و دانست و قیله نو خیزد
 و لایسش من قهر و تاشش
 کان کنی که گرفت بجه دیک
 هر که کوشی علم شای بکاش
 از اندکی خبث شو مستانه
 بجه دانه بنده دانه و کام
 یک شاخ که میوه دانه تر
 که میوه خوش تر از او گشت
 که من تر از او خبث شوفا
 او کام گشتن کا بود
 و نتر کفنی و نظم و دین
 بان مردم و دید چشم بودم
 فی جرن حبشی از تاشی
 ان به که جو گشت سحالی
 یک زمین از قتری منقش
 چون صبح غنچه فی و غنچه
 آنس که یک سپاه بایه
 آنس که رقاق میوه چایه
 آشوبت خاص به صحت
 و که که مستراح کو باشد
 چون گفت لطیف در خورج
 اندیش مخفی که پریش بود
 هر که مینان لغت باشد

از چمن ار و معشره دیر
 و حسارتات و اصفافش
 خشنه و جلوه کرده از سنگ
 در غایت ان بکیش بهر
 فی از سوات بی کرانه
 بهتر تر از او بی خام
 میوه تر از او شای بی
 چرخه و صد گمان بیست
 چرخه و صد گمان بیست
 موی شایخری بیست بودم
 در حد صد و یک که گرفت
 یک خال سپید نای برنو
 نوری نه و عالم سپیدی
 حرف بنو و زکشت خالی
 جوان خنده و زکی است ناخن
 و ان خنده که میوه غنچه
 در سنگ سیه جو دست بایه
 از هر جو پس کی نشاید
 در سر که کسی چرا گشته
 زانو و سپاه روی آید
 گویند که مرجه کم بودم
 نزد آنس و پیشش بین بودم
 پس در گشت حبس گویه

پای نه پس آنکه مذهب	و عجا تو در در گیسو
پای نکست خرم نه نای	گر زوان بد باشد ازانی
در کنگه سخی که در هر دست	مزاره مغنیان در سیر مست
بر مغز نه نه کنگه که خج	ما شود و بود چه حسرتی
نظمی که نه در هنر نیست	یکم از رخ که در پیش نیست
پای نه نایست این حکایت	ی رشتنه شیدن این حکایت
در تو چه پس کز آن در	می داند که جای لالت در
ی هر که کار در هنر نیست	ی کار ترین مردان است
سختن ساید در قمار	چکار کنند از در
گر یک را چو کنگه ای	گرکز عزت که نه از با
مردی چو بگوید که کنگه	در که نه کنگش پس کنگه
این دیو بود که جادو جا	کاری طلب نه هر کار

حکایت از دیو و پسران طایفه

که نیده و دیو اسپهان	بپشتند زهر کار جان
روند و راجه از کاهی	کردند بر و کار با
چون در حل گرفتند است	کردند جان کشیده و است
فرمان و کار کاروان	بر مردم دیو و کاروان
چون دید که دیو چند ازاد	از بکاری چو مردم از کار
فرمود که مرد و تن حیا	بپندید سبک به است در
این دیکه بر و نایب	او که نه در سپهر و بر
چند دیکه از چند سیر کردن	اسون شود اب و اب و جان
و چون یزدان در کار	بازند و باز و کار
تا بود حیات می فشرده	و آخر جان شکسته و در

پای رخ تن مقوت اعصاب	در چند نه نه جو کارگ از رخ
مستوه دم ازین حکایت	کاشته ای فصل زبانت
کاشته به اندکس بود	کاشته به رنج زبانت
گر که سپنج سپنه و است	کاشته زبانت در ابلات
یک از سخن است و در	میکم جی و پیش بهر
بزرگش از لیت و نه پیش	مردی که پیش و پیش پیش
ان که که نه پیش است	پیشی که در و چه است
نوی سبب قبول نام	چرا نه نام و است نام است
کافه که نه و سپید چون کل	نیز از ساد و ای حال
از پیشان که نه سخن	نظمی که نه و الی است
کالا ز خیز نه سبب	تا نیک شود و از خیز
در کوشش من از سپهر	اد جوده و سپهر
در شترش به کل خاوند	در دایه که کشتا دم از بند
ان ای سینه نه خبر	کردم حضرت چو در
ان صبح که گم کنی که از	کردم عهد و امن جان به
نقشی که نه و غمت است	مردی که یک در است است
من قهر جان که نه اندم این	چرا عهد که خود پیش من
تا سر دشت خام اولین است	کرد و نایب از زمین
چون سانی پیش صاف	چون کنگه ای به این
و رب چو نام که و این	در و نه می فشرده
چرا چه پیشه را	از ماضی خوشش که در
زان که نه کنگش پس	کش و اول و جان
و این از چشم کناه	کرد و دشت چو این

ای که کلاه و ...	بختی سیه مرا سپید
چون و منت دل آن است	ای خانه باد ای در
و الصحت و الزام و ...	
ای چهارده ...	هم خضر مسما به زلف کالی
اکتوف که نه اری از خرمه	می بر دشت زلفه و زلفه
امید که چون غوغای خسته	خالی گشتی و درون من سب
از چهارده بگذرد و سلامت	کرد و ده چهارده و سلامت
بر بخت عقل و دست خاشی	کچ بستر کرد گشتی
در جب روان خرمه شای	و در بی جب خرمه شای
در سینه تنوی بکار دانی	در سینه صمیمه صمیمه
خواهی که دولت غایب از نور	از در زلفه از دلی گشت دور
بچه و منظر طلب جو روان	از بی منظران منظران
حضرتی آن نهاد مستقام	گشت خرمه به دست خرمه
لیکن بود صیرت جاوید	در سینه گشتی بود و خرمه
و آن راست برادج اسنان	گرمه در عقل یافت اسنان
و آن خواجه بود کلید آن گنج	که برین دوشن خرمه و گنج
خواهی خلعت و خرمه ساری	ی و ده و ده و ده و ده
گردد و گشتی سینه چرخه	گشتی به بران گشتی و خرمه
سایک از پس خرمه سینه چرخ	شاخ از پس سینه چرخه کل
کافی که گشتی سینه چرخ	گشتی به اول گشتی زلف
چون با دانی زینت سینه	سنگ در دهان و دهان گشت
آن نیست نشانی علم و ادرا	که خرمه بری خرمه و ادرا
علم آن باشد که در کلاه	ی و ده و ده و ده و ده

آن گشته دست کن سحر	اما که سوی از خاست کار
از کج سینه و به کج	و زلف من شود بیت
آن به کج کم سینه	آن نامه به سینه چرخ
من کین سینه از سینه	ترین گشته کج به کج
تا قدم گشتی سینه زلفه	زان قبله زنی به کج
در دل گشت سینه خرمه	چشمه گشتی سینه سینه
گرمه و جرمه طبع گشتی	در دست سینه نباشد کج
چون زین من به سینه	میگویی سینه و کج
از کلاه که سر زلف	طبع سینه گشتی و کج
خرمه که دلی زلف گشتی	از سینه گشتی و کج
زلفه چرخه زلفه گشتی	بافت کلاه و کج گشتی
و در دهان دست گشتی	از دهان من شود کج
زان بای که گشتی	خفا خرمه و کج گشتی
چون اده و کج گشتی	به بی سینه خرمه و کج
بای که گشتی کج گشتی	اسود و سینه خرمه و کج
چون خرمه کج و کج	فی سینه چرخه و کج
سرمه و کج گشتی	کج خرمه و کج گشتی
کج دست از کج و کج	در سینه کج و کج
خرمه و کج گشتی	نایک خرمه و کج گشتی
سرمه و کج گشتی	کج سینه و کج گشتی
خرمه و کج گشتی	کج سینه و کج گشتی
خرمه و کج گشتی	کج سینه و کج گشتی
خرمه و کج گشتی	کج سینه و کج گشتی
خرمه و کج گشتی	کج سینه و کج گشتی

ایده و در قاضی درج	بهره حساب در کم بخت
مشتی که کم بود حجت	در باره ملک زانی حلاوت
کر و تو دند فقر جان باز	در پیش روان درم سوزان
کار و کجاست نیست چری	خود را کشد از پی بشیری
در شعله و در غم و غم	از میوه ی خوشی میورده ام
آواشت که نیست در دین	باز و زنی مشک کند پیش
آنکه از حق خود جدا کند چست	آوازه گری کی شود دوست
تا باقی است بهت دیری	از دوست خواره و بیکار
پایه ای با سپاس بی مرز	خجسته به به بفرکت و ز
پای که جان نیاز و دغا	در کار خود شش در روانی
صد و ده و دهان شکستی	حرف کار جهان مشک کی نیست
اکتوف کف عکس درم به	چرا که کف کوکان نه غیر
کامدنت شد جوهر و کجاست	کافی بزرگ را بود هم
کو که درم نموده که دیگر	چرا که هم سپاس و عزیم
در خود بنظر خود و اوست	در حجت مایه افکند راه
با که شوی و زار کشود	در دوی با شنی کلاه و پر
و فی و شش و هنر و جوی	از آب سپید و سپید روی
چون بر سپر شل کام باقی	میگوشت که یک نام با
در هر چه ترا شمار باشد	این کن که صلاح کار باشد
یکی کن و که بدی سپاسی	از حسن منت مباحش خالی
مگر بختی در دفعی از خا	این خاد نشان که کل و چه
ازاد و چه سپید سوزی	لازم و دمای تو تر و دغا
نشته که بر خیز خون فاسست	از هر صلاح ناله و حست

دختر که سر خوش	مهر و مست و سرور
شش که بکشت خالین	سپیدی خود به سپید روی
شش که که دواست ازاد	باش بیام سپید گوشت
ازاد کسی طلب همیشه	کار و ان عشق که و پیش
کس که خوشی من شاد	با او ان کن که با کس کار
کردت به به به خالی	رحمت گنی به به خالی
بردی که خود را به دوست	در حال همت با پیش گشت
بر خوشی که او خوشد	بخش و ان او حست و خوشد
نار و شست که در رنگه کس	و انکی و شش که تا به کس
مسی که ز به به بیازی	ان که در من به و ستازی
کوی که کشت که و کزار	ان که گشتی کوش خد کار
ازاد که سپیدی تیغ داشت	رحمت کشتی و تیغ داشت
با که به به جهان برادرس	امین مستحق از نعم و دوست
در پیش منت به جا کند	رغبت به جرم با کس
کر و تیغ به به روانی	با شوی و کنگ به به
لاری به کنگ و او به به	بوس سر خوشی یک ای
شده به به و شمن به به	ان ای ز می به به
با به و ان چاره و خنده	از شش و ای می که زنده
مسی که به به حجت و ام	از هر عز جان و به سرانجام
افشا و خوار و با که ان	با به به خند کار و ان
بر دم خود به به جان بود	ازاد و کبر و به به
جانی به شش عقل میداد	فنا شود و با شش و شش
سب که به به و شش و کوی	ازاد و خوار و طباخ و خوی

نیکو جان و سپاس	کدامین آن بود مددگار
چون خنده کنی در دهان	شمار زنده به شعله برشته
ایمن نشستن معایم حسن	که جرج دست بی جا کنی
کجی که ز کام آب پیوست	هم دهکده ز جیب شد بست
مردود مشو بیک و ماطا	کون نیست بیک کمن مفاقی
دل در جگه کار او نیست	نشویش اول و جا کنی
ان به کمر من کم مستی	که تنک طبع خلاصه ای
آه دل گدازد به پند پیوی	راحت بخواب روی
چون قافله را گزیند	خوایش بر خیز باشد
خواهی که گزندی از او نه	می بینس بر جسته خنده
مردان حریف روی در دست	در پیستی دل صانع در دست
رام جو زار و همان جا	حسرت شرف گالی و ج
ان سینه کلی که خون فشانست	سر جیش ز خون سر گشت
ایمن بود از دست کینه و آینه	از جیب که شست با جیب
کشتی به بر روی گداز	سودا که خنک خون بود
و از سر نوی و زبر سیل	از خانه زان میباشی فانی
و در اهل مشم سوزی گران	بر بست حد شوی گان کیم
فادک زنی و دانه گشتی	تر کانه ز نو که گشت
چون در صفت بر دلان کنی	سر پیش نه اول المی
خود اندک کار مرد و زن	ان به که ز جیب جان نمرده
کیرم زده که ضامن تاج	از ترک که نهامس و ج
از پیشش ماست که چرخ	مردان بقفاست چون گزنی
کار نظرت پیش و این	شوان عیقا و خوشش و این

چون ز راهی به نیست کاری	آفتاب ابل بپوشش وری
چون از روی کسی گدازد	کوز سر من خورشید بر جانت
مرد از کوه جان خدای سپارد	مجان کسان چه دلت آرد
آه دل تو را در خورشید باشد	شمار بکار خورشید باشد
دل در جسته و خنیز تالی	اشن بصلح نیست محتاج
نی و شست کور بوم دانی	هم بد روی و سسم دانی
در بازوی دل نباشد شعلت	هم به بید کنی و هم چنت
ان گشت به خنیز باشد	چلش بقرصت باشد
مرد از کوه شش بر آید شیر	شمار شش به خنیز باشد
یکین یکی کمن طیان هم	گشت دل برده ز دست با هم
در جلدش میزدت خام	خفا به من پیش نه کام
بای که کند فون کاسه	از ده به ریزش سدای
در تو نیز آینه ی سپید	با سهل و صومتان کمن جیب
نکته نه مد و اسیر باشد	در دست مکان بخر باشد
گر خیز بر جل منبر و خانه	در رنگ تو سبستان کدانه
گر شب نود سپاه و دود	در خانه بفرانگی کی و دود
در بر نه و ز بان گداز	خون نایه لاله مست بکیر
باید بهیز است چه رو سپید	کس را بنوا دای ستر
چند نیست بر بر خاک باشد	از نقب کشش بر بلی باشد
گو و طاعت سواد بانو	در جیب کسان نظر منیر
در ای پیش سیق	ان به که سوزی جدای چینه
چند بهرم و امیت اسود	ان کن که بود خدای خشنود
در ترغ مطلب مکن درشت	کاش بود اول و آخر گشت

عبدالله بن محمد بن علی

اعلام اسلامیت میں خدایا محفوظ رہی

و آنکه گشتی قتل آن را ز
 گمان روزگار ز او قیصر فرخ
 زان روز خسته شبانه
 نبشت زار بستاندانی
 عکاسه و خوش را صداد
 و اندر بر بس برده با کوشش
 خواند مسیله را طبع کرد
 میر غنیمت بنو تر شکاری
 حبشه حکمران این
 و از اینها خود نظر کرد
 کین طفل مبارک اختر خوب
 با کمال ز کردش زمانه
 امکان شدش کی مرانی
 از عشق بی ژانده کرد
 ادیش جهان که در کوشش
 و در میدان چنین شکار
 لیکن از نشاط روی خفته
 آن خسته بس بر کو مشد
 یکبار چو در صبح بگشت
 سانس بیمار جسم افتاد
 شد زان چو بر پشته سرد

...

توده حوت بهر سینه ان | خون مرده ص ۱۰۰ پیر و زار چندی

نو یک دلیش جو در دانه
 و نای و تم از هر نسیم
 عهد او بش غایت است
 از اسپه گیتی جو در غی
 ازین سوی شسته که کجاست
 زان سوی زو خزان چون
 بر تاز و دخی چه هست
 از منتهی ام عا که
 جو در صفت ان تان حو
 لیلی نای که در خاشاک
 شش کس اشباب انجم
 در رخ کن مشاع جا خا
 سلطان مشکریان افاق
 کردن زن عفت زلف
 مرتاد مشر کرانه و ناز
 نازی و مزاز مشته در هر
 بخش مگر سر مست و پیکش
 غلبه ان جو من بانه روی
 از دوشوب خشم و دایسته
 لب که جرافت بپشتان
 خرم و کمال را سوادری
 انگذده و اشرفان
 در پیش معاش نشاند
 که در شش کجاست نسیم
 میگرد جهانگهی توانست
 هم لاله در دوش جراحی
 از او زو درک و دست
 گشت شد چون مشت روز
 بر کل زو حلقا کسین
 و در بخت بجا و کسره
 نای که زو اشباب و زو
 خاص نفی رخش ناس
 و جویان کن روی و دم
 چنان شکاف خان و ناخا
 لشکر شکن شک عشاق
 شش کس در صحن کوشان
 هم هر کس حسن و هم هر ناز
 حبشی و مزور کشته و دشر
 او بره از عذاب ترکوش
 شیرین و خوشتر شمع کوی
 شمع و ششمان شکشته
 غا پس بهشت و ملک بستان
 زو و مزور را صلاح داری
 زو زو و نفاذ که است

[illegible]

این دیو در ده کیتم ناک
ان گرا بجز خاک راکی
این گشته ناب و پاک
ان کام خود از آفتان بد دوست
عشق اند و خون برون در گشت
از بشت استعصم هر کیم کرد
عشقان فرود برین شد زلفت
سورقان و نوار سپر بر آورد
افکند از فوق غایتش
لایه سپهرین جانده درگاه
استان و غلظت غایب
می داد و چاله ساقی شوق
در شوره غار اده ان بوس
همچون رسم ان خواجه
از خون مسک شرب میخورد
از دیو بد و ننگ مسک
خزاقی رفت در دانه اچش
می خورد نیک و بد بر کراش
می دید کین نقش بیان
از نیکه جهنم نام بوس
از دست خود مرا خشن خود ده
عاشق و مهربان برقی و مین
صد و دهنه دانش ز غم غم

بر روی هر چه در آن روز
 خرم که تن بستم بر سپید
 میوه خست زاری از گدازی
 چرا از بکر کوب گشته
 کمر بست زده بخش جان
 کای شمع دل در چراغ دید
 و آن خدای که داشت آتش
 در دلی که خدای حق است
 او که رسید در جرح
 پرانه سرم که بستی جسم
 بر دم بجان که وقت چرا
 چون بنگشت آن تن سقائین
 خود گشت در تن سقائین
 و او که گفتم که در حقش روز
 در باب که هر بر سپید
 ز آریل میانه بر کل خام
 چندی از ای کار به نام
 بگشت بی از کان خشم
 چری همس خوابم بر
 که چون صفای نه میسر
 خدین نه نیست است تلخی
 من کار چه است تو می
 نیز که خاستن بیهوش

جمله

حتی دل ابد به وقت چه
 ای به پای سپید
 میوه خست زاری از گدازی
 چرا از بکر کوب گشته
 کمر بست زده بخش جان
 کای شمع دل در چراغ دید
 و آن خدای که داشت آتش
 در دلی که خدای حق است
 او که رسید در جرح
 پرانه سرم که بستی جسم
 بر دم بجان که وقت چرا
 چون بنگشت آن تن سقائین
 خود گشت در تن سقائین
 و او که گفتم که در حقش روز
 در باب که هر بر سپید
 ز آریل میانه بر کل خام
 چندی از ای کار به نام
 بگشت بی از کان خشم
 چری همس خوابم بر
 که چون صفای نه میسر
 خدین نه نیست است تلخی
 من کار چه است تو می
 نیز که خاستن بیهوش

از تن که بشکست روی دارد
 چون میگذشت ز خانه کادی
 من خدای نامم با هم
 گشت و لم سپیدی خدین
 ای جان من نه خدای
 کتاب که تا درین چشم
 زین پس که بگشتم شتاب
 روان از تو که در خست
 زان پیش که دیدم گشته
 زان پس که بگشتم شتاب
 شتاب که برگ می خدای
 سستی که بگشتم شتاب
 و هم از تیر روزی کس
 میوه که از جوی تو دور
 دانی که نیای خاک است
 من زان که در ده خست
 آکیده که خدای
 نقد تو همان که در خدای
 ان وقت که بگشتم شتاب
 نه و بگشت خاک ز خدای
 هر گشتی که سپید
 از آن که بگشتم شتاب
 نه و بگشت خاک ز خدای

از غن ز بخت بر روی دارد
 کسل تو با بخت زاری
 نه رگسته جوی با هم
 دل نکلی من جوی خدین
 ای مرغ و شتاب ازادی
 پیش از اجیم رسی ازادی
 هم نیم ای دلی نیای
 او هم ز غمت جوی خست
 هر دم که درم از غمت
 خدای که بگشتم شتاب
 شتاب که برگ می خدای
 سستی که بگشتم شتاب
 و هم از تیر روزی کس
 میوه که از جوی تو دور
 دانی که نیای خاک است
 من زان که در ده خست
 آکیده که خدای
 نقد تو همان که در خدای
 ان وقت که بگشتم شتاب
 نه و بگشت خاک ز خدای
 هر گشتی که سپید
 از آن که بگشتم شتاب
 نه و بگشت خاک ز خدای

چون هر گشتی از برای کارست
نگذاشت اسفان خانه
تو من گویند که دانه در من
از کار بخت خویش بچا
من نیست در دم اندیشه
تا دی جان نیا بخت
خشم سپهر او شوم بفر
بان ای در من کسپر
این گونه که بهر من روی
غم غوازم کند از دست
دین غم جدا قرار دست
بازی که نشست بر دل نیا
ار دل حسنه را در کان
برفت بدر که حفت گوشه
بید بر طیب حیدان
ن جابر کند که تا تو اند
ن من و شقی جهان حبت
مرد و سپهر کش زمانه

[illegible]

کونیند حکامست انجمن کرد
 اید بهیروی نو ایشان را چونند
 کونیند حکامست انجمن کرد
 اید بهیروی نو ایشان را چونند

در جدم با آن سرش را
 که جدم در هر سال
 که این شب می گذشت
 شب از دم و در آن شب
 و آنجا شستن به نقش خا
 زمین لاله گری جو با درخت
 و در روزاه حد با ش
 میرانده گس و زوی گس
 همچون که در روزاه
 همچو ز درخت سر روی ماه
 چون خورشید در وقت اف
 در پیش شست و از آب
 تازه و شاه خدایم و علم
 و دولت خدایم و جهان را
 را دم داشت بهت میزد
 اکنون که در میدان چو
 برای چو ترشد گاه
 بسند که در چنین روزی
 ای که کجی جسر ام
 ستان که در نه به راه اسکا
 گاه که پرستش را دم
 بیک خفتی که در نه
 زن و خدایم و راهی به

شکر و کجوبه پدرش را
 کار از او و وقت جاک را
 پس جامه باده برکشست
 روز شنبه که آب بارشش
 از دست بجبهه و طایفه
 کردی سوزی طبع خود کشش
 در خفا خفا شکست دانی
 می داد تو اندر و پیش
 داشت که ختم شکم داشت
 نمی فهمید که سست داشت
 در سپهر مژده را هم کرد
 کشاکش که است درک زمین در
 یعنی در جهان سینه و عوام
 که راه دور و در بر گران داشت
 ز اسب زاده تا با دروز
 کاروری گشت زلف قبری
 و از هر زنی اسپنخو اتم
 سوز و عجزت گشت چانی
 خود کوکای کعبه بر هم بیکار
 از خون گشته جز پاشاک
 که سار و خور و بر و جام
 من بر پستم چوین کوهان
 تبار و بر و از دست

دردی بود در دهان بر جای	چون غمی ز طاعتش ای
خردانه قدم برادی اوکل	بنده ای خدای خویشش حال
تا چون بعبیر مستغنی افکام	از کام دور برایت کام
کافیا که بود شکستنا	مهرست کعبه بپشتکسا
در یک شایسته نشان بود	در حق مهر و دینش نشان
کاری که بعبیر برکشانه	داد و در کشش کرده اند
ما هم ز محبت نیاید و نیم	بعد بکینم تا خواهم
چون در دانه را در	بگوشست مهر و پیشان
گفت ای که در استنزی	بر جوده و در هم جان
ای که در جنبه بپستی بند	چون از تو گشته هستی بند
درب که بکوت شادان	و از هم جو شادان
بنده تو که طاعتش نیست	چون در دوی تلخ شود
لیکن جوهر او هم در پیش	و بویژه بر بندگی بند
بافتد در این اوج	ای دست از او منم در این
و در پیش ساخت هر کارش	کرامت شد بهشت افشانی
چون از او شده است بپس	می سوزد به در و دم می خور
دردی و در سر بر کار بود	و اسباب در سر یکجاست
بس گفت به بر خانه تار و	چرا که او از مهر مستعد
چرا که او در شد بر کاش	اشتر علی و علی است
از اهل تبسیر متری بند	گشته بهم ز خویش چو بند
بافتد ز مهر خواستگار	در جلد لعلت حصار ای
ای در پیش بر می بین	زاده از دانه و در می بین
از راه که در بر سیم آرد	بشست بیهان نوازی

عانی

خواری بکینه محبتانه	بر محبت و نعلی کی کرانه
چون سلف در پیش بر کشد	عیشی جفا در در کشد
با یکدگر از طریق کار است	میردقت سخن در سوار
بر صبیحه جو نیز خود بر افکند	جو باره من در حق در افکند
در جلد او در دوس نو خیز	میکرد عبادتی شکور
کافیه و در دانه بر بخت	در دانه محبت محبت در بخت
چون در سلفین اسیر و ایم	از محبت کز نیست وانی
با سلف در دست که در خیزد	کامید خود از دست بر ایم
کوی زبان خود که کی گفت	با که در یک ما شود محبت
چون بپستی که در دانه	بست از همه کی مفرطانه
کوسینه مهر او کی گرم	و دای او نیاید ت شرم
این قدر که در میز این کوش	از پس نعل جانده خاکش
بر جوده و در جوده	و آنکه بر آب در شنجید
کشت جاکم که میسختی	در نه کم این سپهر گوشتی
بر کینه که در کسپی بر جود	بر جوده سوز کسی که سنجید
کشتن که در آن زاده باشد	چون در او زاده باشد
نیز که در دانه است کرا	این که در صبیحه بر نیاید
شخصی که در نفس ناسپه	از دانه سبیل که در دانه
و دانه در دست و در دانه	در جوده می زاده باشد
از بی نعلی مش در دانه	دانه بی نعلی که در دانه
خلق از خویش که جود	اکثرت که جود در دانه
نفس که در دانه نوازی	در جوده که جود در جوده

خوبی بپوشید و از توان
چو کسی که با دستش
اشسته که جان خود را
روی که گفتا خستنی نیست
و از این توان آن ناله
باشد هر زنی سپیدی خانه
کافران ده که بشوید کار
هری شتر شاد است
روان تو دانش نام کردن
یک گشتی بسبب و در
و آنکه بخت ای حسنه نونه
کین و نشو و کن و در
چو چیده و است چو چیده
استه بپوشش بر زن گفت
که خالین آن ترینه سیم
شوان سپیدی ز چیده و در
ان و نه که کز کز از و کنه
فقط برادر با نه
ان جاده که فی باده نوی است
چو که سپهر باشد در آماج
کو که گشت شعله در چینه
سیدنا عاقل و بهشت بختی و در سیدنا
کوکب و در سیدنا و در سیدنا

خوبی بپوشید و از توان
چو کسی که با دستش
اشسته که جان خود را
روی که گفتا خستنی نیست
و از این توان آن ناله
باشد هر زنی سپیدی خانه
کافران ده که بشوید کار
هری شتر شاد است
روان تو دانش نام کردن
یک گشتی بسبب و در
و آنکه بخت ای حسنه نونه
کین و نشو و کن و در
چو چیده و است چو چیده
استه بپوشش بر زن گفت
که خالین آن ترینه سیم
شوان سپیدی ز چیده و در
ان و نه که کز کز از و کنه
فقط برادر با نه
ان جاده که فی باده نوی است
چو که سپهر باشد در آماج
کو که گشت شعله در چینه
سیدنا عاقل و بهشت بختی و در سیدنا
کوکب و در سیدنا و در سیدنا

در بهی که بود ز خاندان دژ
 گاری که در پیشش صد ایست
 سر آمدن تو که در آید نیست
 چنانکه بسک در کشی راست
 که تر است فوخل کرده
 زان که نه زبون نه ایم با نیز
 چنان هم خان و خان تو ای
 الله جو و دی رده کای
 روانه اگر برین جهان
 مانده بگوشتن مسو این
 یک الله و دانه و اسخ
 لشکر طلب ابر کی خاست
 خوشان مسلم جوان شیشه
 کشت نهوه طرف روانه
 ریح زنی بخنجر و خشت
 میگرد سپاس چشم مار یک
 و آن نیزه که خون عدال میگرد
 از می گمانی که شمشیر
 بجان مسکرت شکافت میگرد
 مرگ الله و جان سپید بر شست
 که هفت و ده و پنج تیغ میرفت
 بر جسم و لب چهره و نادر
 شمشیر کشته و سر و کمر

کس جفت کند و شمشیر
 پوشیدن آن نه یکدای
 چون نه بر بهی با سر برست
 از بهی صلا چشم بر رست
 شمشیر کند سپید و باغ
 کاره کل با نیزه کشید
 که برده سخن رده توان بد
 جان کشت درین میان بد
 مار به بی کشت فغان
 سر و دود بر دم او بر آید
 نعل ز غلب شد شمشیر
 بر دین سپید ز خشت
 شان نیزه کین بر دین دوز
 و او نیست جلده شمشیر
 سر و جسمی و دوی کشت
 با سر و سپی سوزان در یک
 فی را بیکر نهالی میگرد
 تا که بکشتن خون و تر
 سر او زبان و دای می برد
 بر نه نیزه ای میگرد
 زان کشته که بی تیغ میرفت
 میگرد نیزه و سر و دوز
 نعل چنان چنان میگرد

رو زب من و است از پس	نور که در آن روشن است پس
نور حق چه شسته کف چنین	گفت و ز دیده در کمین
الا بینا م کرد شمشیر	در پیش تویش قفس چنین
در کوشش است زان	از حالت پیش دست زان
از هر که در شست او شسته	ای مرغ پر کشیده
و آنکه او می دست او می	دانه که گوشت او می هست
چو آن و کر که شکاره	از ده کسی خبر نه آورده

سنان خالده چشمتی و زان و از آن
 آریه دل شسته آینه ای که در آینه

رو زب این کایت نر	از پوست چنین برین
کان بود که تو غل سبزه	بر بست بزم سبزه
عبدان بر زمین قمار و دم	کانه در کشتش نه کین کم
چون کوکب مصاف	در جبهه که جبهه بود جبهه
خانی داد و ستد و دیر	دیده بسوی خانه خویش
مانده برای سبزه نادر	چنین و کی افق حور
دو آنکه جای دیده خالی	بر جبهه حور و ابله
دختر و دختر کشتگان	هم در صفت کشته خواب
دختر و جهان میان خون و خاک	کر شسته بوی و کاف و قاف
چون مانده قمار و بر زمین	شسته بگری ز خون و کاف
مخاف که باج می بریده	کشتج بسوی او و دیده
ز غنی بکشتش شسته و خاک	در دیده کشتی کشیده
زان یار و آن سیر پیر	می دید می کشتی خون
چون کرد نگاه مرد و شیر	کان چشم ز سر و سر

سیان

نه بکشد آن خراب خالی	تا از هر کس زان ز جانی
رو زب و هوا که خفت چون	زان سوخت غایت کشتن
رو زب که این چه دو شسته	از زدن و کشتن نه کین
چون دیده بر شش و کف	از شش خفته در خون
عبدان بنظر او کرد شادم	کانه چشم کورین شادم
از زدن که اتفاق آن بود	کان کین کین بر خون
ای دوست برین کاف و خاک	کین دشمنی را خدای
فی دیده که افق است و کین	وین دین من ز دیده
زین شسته که روی دارد	استم ز کشته مرگ میرد
ی نقد من از غلبه جانی	فی شسته و شسته جانی
یاد ب که قمار و زده بود	کسین زان من بکین
کر جبهه سیاهی کر کون	کر زان که کف ز خانه
دیده و جبهه که کون	جبهه که کاشش سر
جان در سیران جبهه	سر در سیران جبهه
کر دشمن و دوست روی	از سر و من و دیده
ای دشمن اگر کشتن	آنجی بخت از کاش
چشم کشتن اولی از کون	کر سیر بری از کون
کاف و قاف و جبهه	سوی چشم خفته
زین میان عتاب و کین	سوز و جگر و جگر
زان مرد و سیر و کون	چیران شده در طریق
زان شسته که عاقبت	کجاست کی کین
کشت ای کده بر دم کاک	وز هر که صد نادر
کر تو و حیات بر کشتن	در کشتن خود و کین

سنان خالده چشمتی و زان و از آن
 آریه دل شسته آینه ای که در آینه

کرده و اگر کار بودیم	روزای من و تو بودیم
کرده و سپرد و بخاری است	افرخس و خادیم بخاری است
کیم که دست من در جاک	مکن به برکان سینه
کو که سستی نه جای دین	تقوان هر کایان برین
کوان نفس نه شرون	در کس بخش سب زودمان
گفتن سستی به کسیت	بس روی تا گفتن ز عادی
و بری که بیوضی است	لان بود به من سدی ز غم
چکان صفت خوام کرد	چکانی تمام کرب
ببیاری بی حاشی	بی خدای و پیدای کشت
اکشون که وصل غم نه شاه	جم نوام تو مبارکت باد
جنت من اگر دمن شد ادا	ز تو که رسید بار اودا
باین حد سبیل بودم	باید تو نیز به دستم
او کرب که دمن است	از دوستی که بخش دوست
مکن نشود و بر نه و دور	شورید و با تو کنم شور
جستی که کشته سبیل بود	بند و در دوستی بهار
ان بود که دست داشتیم	دشمن بودم نه دوستیم
کرده کنی به سبیل بودم	از تهمت هم تو شادم
اکس که نه عاشقی و م	از تو زدن نم کی خودم
اشش زاده مرا بر من	در سبیل که کنی که هر آن
بیلی که نه جلا نه بر سنگ	تو نه کنان و نه بزرگ
چون باد کنی ز دست دهن	با بچه سدی بگفت و من
عشق از تو که جفا نه در دست	کار نه نه سدی بهر گشت
رخی که بشاخ ال غنم	عز نه نه او کلی غنم

بدر

کر که نه شک نه دست بودم	بکشاید ان دل نه به نم
تو به نهی که من خشم ناک	بگفت چون من ز تیر ناک
خواب ناک به امن بود	رو نه و نیش جان من بود
دل نه بخت بخت نه ز غمی	خود نه و نه ان روی ناک
چون بود نه دمن و نیش	غافل میان خاک گفتی
کار و سستی و کافه ی بود	پس نامه نامه و بزم بود
او بهر و شش از دست	خامه بسوی سبیل شد
میرت غمی که در کبر است	او نه نه زار نه نه نه
کرده ان سر مشک و نه است	اول که تمام کف است

در این کتاب که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

در این کتاب که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

انوار سبیل تمام کتاب	کرده است به من بار لقا
سر شید خوار انجم روی	چنان عقل معرفت رای
ساز نه که هر شب افروز	روزی که به روز شب افروز
و پاچه کنای باغ و بیتان	گو یاکن بیتان کبستان
بر تر ز ناله کاه و رنگ	از یک شکوه کن و رنگ
و کشت کن صحنه بود	چون کن جهان خاوند
سبیل از طایفه قضا طری	نعم ز احمد او و حرف طری
زین کو که نه نه نه نه	نیمی که بگر و نه نه
کمن نقد خست از غمی	در سبیل بری و نه نه
مینی دمن خواب و نه نه	از و یک توای و نه نه
بگذر دمن قباب و نه نه	به ندم و نه نه نه
سین خود زان و نه نه	نه نه کنی و نه نه

در این کتاب که در این عالم است و در این عالم است و در این عالم است

از طبعی بی دلی سپاس	کاش که ز دست شد عیانم
عنا که خیال و کنگر	باقی به نام و کنگر
کلی بگریم از حال دیت	با اوج کوه و دره کویت
آساید برایت نه چشم	خادم شایسته با تو چشم
از قبله خطاست بیت برکت	با چرخه حسرت و توبه چشم
چون من ز تو جدا گردم	عشق از دلم جدا شود
چند نیکی میان و کشت	چون دلت بپسندد و بپسند
ایستادنت فی علم غیر	در سینه من که می کشد
از جود من خود را بپسند	نیاید ترک تا زده دیت
هر دگر دل و کمر کو	یکدل ز تو شد جبار کو
لیله و دانه و دانه	غیر تو ز بس دین دل کم
دوری ز تو و انگلی سپید	نزدیک به دم زده روی
انعامت و علم که جانم بخت	بجای من و دلتانم اجابت
موی کشم سپهر از هواست	تا بکسر سرمه و بجاست
بروانه گما سپهر و دشت	تا در سپهر شمع نور داشت
حسرت و دکن غزل شک	من دلم بود دل شک
شک نیست دل فراخ بخت	در آینه و دیوار دل ایست
صفت روزگار و کسب	کو کمر و سپهر بی طریقت
کز قیله به دست نظر توان داشت	بی خواست سال و ارباب داشت
کلمه در دلم و دست داد	عیشانه مرا چنین برادر
رویی بهر بگونه کوی	هری که بپسندد داشت ارم
سر و دست را در دست داشت	ان باری که جز تو در کنار داشت
او نیز از آنکه روی ان باز	کرکس بودم نه به یار

دوی مرا کنم که یارم	بیس از تو جز تو چشمم
صفت برکت روی من یار	در روی تو دیت و چون کلام
آدم و دشت و کجی بخت	از غایت صفت چنین داشت
در آن که در شب و دوشم	بزرگ نظری که در چشم زدود
هر چند بخت به و چشم	باز دید رخس طریقت
هر که در نظر بخت و کسب	و دید تو ام میاد و روز
در سپهر کف و روی حلا	اگر سرده کنی بخت کن خواد
دوسم تو را و روی خود	در صفت جانده کوی خود
بر من که کجی بخت و چشم	من خود شده ام رجان خود
بی حقیقت و غار و غار کمال	چون مرکب کور و شادان
پیار و پای احوت جواب	چون افشرد عید و کلاه نقاب
ارو که من چنین در کسب	تو تر من به دور بکشم
خان از تو میباید و تو خود	من تیردین شکسته خود
ان دل که شد و دست داشت	تا جادوز و شای دشمن
بازی که به در صفت یار	تا خود نمود و بک آخیر
بر کوی تو دل که بوی جان داشت	اگر کشت میانه کم توان داشت
کر باز به این دل کم	در هم به انگلی بر دم
چون دست بوی تو کردار	خواهم به چینه و خواهم کند
مخ که به بخت از حق	میوه ده بود و غش شکستن
کر جان زلی و صفت بخت	غم نیست که جان من داشت
جان صفت و بهار و این	در غم نیست جان نام کم
هر حال که کم نیست داشت	چون در کسب غم تو داشت
بشارت و سود من گشت	من در غم و بخت که در دست داشت

[illegible]

21

مجنون دود و دود آب بکشد	و آنکه کرد و آب بکشد
کشتی شب و روزتان ببرد	است نان زرد و زرد
من که علی جان شدم فردا	و نام بجان چه عاقبت دارد
پروای من اگر چه داشت	چون خوی گرفته ام داشت
آن گونه یا کبک بوم بادم	که هیچی نیست بدم
در دشت چنان خوش بادم	که باغ گلستان حسرت بادم
خوئی که بهشت خود بیدار	و باغ بر لبش سایه کرد
و آنکه خیال دارد با باشد	با سر و کفش به کار با باشد
بگفته که چمن بود من نیست	که آن کل که مراست و نیست
و آن دختان مراست و نیست	روانه بهی شرمک جانند
گفته که ای شانه دود	راندن آن است خزان دود
شک نیست که روی یاد دین	خوشتر ز کل جهان دیدن
لیکن کل تو که رشک با نیست	او نیز در آن چمن جودست
که که که دلش بکبر و ارفاق	چون آذر کند سپهر شوق
هر جا که بختد به بود غدا	از خاکست تو فدا که بود
مهر خاد که دید جان بکشد	فریاد و ترا درون راجد
مهر خاد که برکت داد	از غمت زنده علی است
ای بچین جوانا حیاتان	ما هم نشان و هم نشان
ایشان چه با نشاط هر کجا	او که است گرفته با دل جنگ
به چیز نکرده نیست ریش	ببینی کل ناز را بکشد
مجنون چه بشنیده نام حقیر	بر بندد دلش بر آسمان دود
با هم نشان از جای بر جفاست	بر ناله داشت و محول دارد
دانش از آن خرابه بود	و جبره کسی نشا طویان

شاه

یاران مسخره در جگر	بود نه نشسته چشم بر راه
دیدند جوری داشت	گشاده از حق بر زمین است
در خدمت آن و پیکر	کردند و پیکر بی زده پیش
کرد و زود که گشت نشاند	در مجلس همه به پیش نشاند
هر کس که دل رسیده ترسان	میگرد بود پیشی و کمرسان
و دول بر باقی و کمر داشت	نی از خود بی و کس خبر داشت
نی به خنده و گمشد خنده	کارزار نوای شش بچی بود
ایران جفا و عشق سازد	و با دل خود عشق بازی
ایشان در خواب و بیدار	مجنون و سر تک از غوازی
مطلب غایبی شده و دلکش	چو پیشین عشقش شش
هر نامه که زانو جان نامشاد	هر کس بشنید کرد و فریاد
چون حبش و دلش زوقی	بگزارد ز خویش بچهر شد
از حلقه و دستان ریدن	ز بچهر بریده و شش است
میرفت و لی تاب گشته	ناخود و طرح حساب گشته
و جوانه و دست و عاقبت	با این سه حرف چون بود
یاری که گرفت و دامنش	و دانشش به دست آمد و دست
و آنکه راه و خانه نشاند	رفتند بچی و باز گشتند
و سایه برید زان چنبا	سوی جوی گشته حساب
نیشتر زرد و سپهر	چون و بر طوطی تدر روی
در راه و کل نظر میکرد	جایزه و شکب چاره میکرد
دید از سر شاخ بلبل است	در چشمه صفت و شش
دل و غم کل چهار شش	به یاد حسن سرود می گفت
مجنون ز نشا و آن ترانه	چرخ میجو عاشقانه

بی شک نه دوری تو دل شک	چو سوز شاد روی بزم شک
کوی که ز شک جبهه زده	در شک جبهه روی کرد
کشفه دل شمع در دست	پیرای عشق روی داد دست

اول از آن که در شک جبهه زده و در شک جبهه روی کرد و در شک جبهه روی کرد و در شک جبهه روی کرد

یک روز بجام خم دوران	کافیم شده در آفتاب دوران
کرده آن دختراست تنویری	در سایه تران لشکر کوفی
آتش زده گشت که در کان	تغیبه زمین و آسمان
جایی که دید و در آفتاب	ارجی که گشتند در آفتاب
رخان چمن خریه در شاخ	درخت خریه کان
بر شید بیان که تیرهای است	کشته چو باران آبی
در حوضه شمشاد زلف و تاب	صد باره شده زمین آبی
در دشت سرابها گشتن تو	چون رود سلفکان بکر تو
در غایب از روی ای	خوی خورده بکر و سر ای
یک از بخت در کانی	خون تابد بر روز میله ای
از کوی دیکه در دوان	باید باری در دوان
در کوشش بیوای ناخوش	در حجره سپید در دوان
همین کنار مر سوادی	کرده در بستان کرد ای
از دخت روی تن جان	راستش و آب و دانه بر تن
آتش زخم و دانه گشته	دخساره زخم سیاه گشته
سر جاکه بر سپید کرده زری	کرمیت جاکه نو بهاری
مر سو گشته بک در روی	دخات و دانه گشته سپیدی
مستانه بر جفن بای اغشته	که زنده شوی و کوی مرده

کای در سلب رویه بوند	کرمیت زخم بکار بوند
در خوری خود سرش چرخ	گشت آن همه عاشق و دوست
دین صفت رنیده خویان	نیکو بقیه رخت بویان
سیکشت جوی جوان جوان	نوناخه جوان زنده جوان
در از طریق که ز جبهه	طغیه سکی کج کوه
خارش زنده و جاکش خود	از جبهه ی خود در کوش خود
در که سر پس جوق کعبه	داز مرغ شمش چمن قضا
بکر دشت علی جیک دای	نی چشم زده حوضه دای
خمر دشت در تکیه کش راه	گشت شمش چمن قضا
از دم و شمش زانمانه	دانه شمش زنده بازمانه
سراجه من جراحت و زنی	سودان بران جراحت و زنی
بی نقد کوی مقتدر تو	لبیدن دست و پای کای
همین جوبال و نظر کرد	در پیش او دایه و ترک کرد
چند بکر شمش حید و دوق	دانه گشته ز زبک شمش طوق
بکر دشت برقی و کما شمش	می شست کبر چهار بر شمش
جاکش ز کوی و خاد میرت	وز بای شمش جاکش میرت
دامن جوش مکنه و دانه	سکره بایستین کوش کب
که پیش شمش بکر بایه	کر دلف بای دایه بایه
کای شمش جکر گشت و ای	کای شمش جکر گشت و ای
نوبه سرش برقی و دوزم	عازید بر شمش شمش برقم
گفت ای کشت از و خاسته	نقشت ملک از و خاسته
سمان کسان حلال خورده	هم خورد حلال کس و ده
کرده زده حلال خورده	باشم جاکش من که زنی

بناست و علال خوار گشت	بناست و علال خوار گشت
میلانی فلقین ارشاد گشت	میلانی فلقین ارشاد گشت
بچاره به با سپاسان	بچاره به با سپاسان
ایمن و تو با سان هر سو	ایمن و تو با سان هر سو
از سایه تو مید و نقاب	از سایه تو مید و نقاب
شب روز و در برده و در	شب روز و در برده و در
در روی که شد از دایه گشت	در روی که شد از دایه گشت
از خاستن سبب سبب گشت	از خاستن سبب سبب گشت
در کهنه فاجعه ابرو	در کهنه فاجعه ابرو
در صحبت حدیث گفته تابع	در صحبت حدیث گفته تابع
صد و هفتاد و پنج بر دست	صد و هفتاد و پنج بر دست
در کشته خیابان و کو سفندان	در کشته خیابان و کو سفندان
از هر کشتی تو در بر افی	از هر کشتی تو در بر افی
تو شیر و جان و دست و پا	تو شیر و جان و دست و پا
مسوقه شیر و جان و دست و پا	مسوقه شیر و جان و دست و پا
بود و هر وقت گردن سپید	بود و هر وقت گردن سپید
از یک دانت بهشت و در	از یک دانت بهشت و در
اوه که نه و جگر خور و شیر	اوه که نه و جگر خور و شیر
برخت بهشت بر سر سکاری	برخت بهشت بر سر سکاری
عالم شده در خون و در دام	عالم شده در خون و در دام
صد خون ز کشت عکیده و خاک	صد خون ز کشت عکیده و خاک
امروز که نه و مادی از کار	امروز که نه و مادی از کار
کو تو سگی از سرشت و دران	کو تو سگی از سرشت و دران

که سلسله

که سلسله تو تا ز یاد	که سلسله تو تا ز یاد
ای روزم و شبم و روزم	ای روزم و شبم و روزم
کشتی که بنگاه و آتش تیر	کشتی که بنگاه و آتش تیر
بود و هر دو سلسله را نام	بود و هر دو سلسله را نام
در جنبه سکار کار من نیست	در جنبه سکار کار من نیست
آنگاه از سگ اگر شکار بود	آنگاه از سگ اگر شکار بود
بایت که گشت بر در یاد	بایت که گشت بر در یاد
گشت و تو که سود این کشت یک	گشت و تو که سود این کشت یک
جبهت که بران ستاد سوار	جبهت که بران ستاد سوار
از حضرت ان که بنام نام	از حضرت ان که بنام نام
خوادم که شکارم از دایه گشت	خوادم که شکارم از دایه گشت
خاکت بجزه فلقان از مای	خاکت بجزه فلقان از مای
بهستم من و تو مرد و کشت	بهستم من و تو مرد و کشت
دل جنت که نه و ده صوابی	دل جنت که نه و ده صوابی
دارم سیدی که سبب جان	دارم سیدی که سبب جان
چون با که نه و کشتی در ان کوی	چون با که نه و کشتی در ان کوی
هر که حکمت بنشیند ان یاد	هر که حکمت بنشیند ان یاد
هر جنس که به که از دایه گشتی	هر جنس که به که از دایه گشتی
هر جا که بنیاد پای و دین	هر جا که بنیاد پای و دین
خواجه و ترا درون و ملین	خواجه و ترا درون و ملین
ز خیر و نیت خند و بر دین	ز خیر و نیت خند و بر دین
روزی که ان بخت بری جبر	روزی که ان بخت بری جبر
اگر کشیش ز مهر جانم	اگر کشیش ز مهر جانم

مهر

لای کا جوی زوکی است
 ز قیر و جان آدمی داد
 آنکه از صید تو نام
 هر که از تو شوه کان کبر
 آوه چون دیر کرد
 خشم سبب که بی نظیر است
 تو نیز کنی همه ستاری
 بگذرد که حزن سبک آن نهانی
 دم را بکنم و استانت
 با بکده خود غنائی من داد
 مقاب که نور پاک دارد
 هر چند که درم از حد پیش
 هم می طلبم ذایع دیگر
 کرم نه بدی سپیدم
 کریمت جانم و چشمه
 که زانکه زلفت خضرم
 من خود ز جانت خود بگویم
 در خانه کرم نمی گذارم
 در لعل نمی دمی مشکم
 ز نیشانی بستی بجا میگرد
 او بر سبزه ان فضا نهاده
 هر که بنظر او دست نهد
 نه آن ز سر گرفته دست زن

بختی تر از تو زاده ان است
 در دین شده همه ام حیات
 خود را شکسته بخت و دام
 بر سبزه ز نیشانی زنده تر
 ز غره شکار شیر کرد
 آدمی سپاه شیر کبر است
 در دم و سنگان گیت اری
 باشم در دست بیاسپانی
 نامم بر جبهوی سنگ است
 آنکه که لای تراجه ازار
 از یک سنگان چه باک دارد
 ذایع مکتوبه در دل پیش
 دل میکشدم به ذایع دیگر
 از بدست ملک مدیم
 که زلفت خودم فدا دندی
 بر آب نظر کنی ز دردم
 دیگر کوه می دنی بی بیم
 مادی ز درم مرا بجا آر
 ماری حزن از گشته مشکم
 و بوی اندکی است که میکرد
 و انچه شده کرد او زن و مرد
 ناله و پیچید اذ ان کار
 در کوه ناله در دمن ان

بی خرم که دلش کرده نه نه
 از آنکه بپسین ذایع باشد
 در رخ جو کس انق سدره
 از پنج بخت سپید تر
 آنکه دل خیزد به ناخوش
 از کل بود ان خرابی خانه
 کل بخت از ان دل می اندوز
 ان سوخته چهره و رخ انام
 حاصل چنان نظاره کجا
 بر بیهوشی ز ان حیات
 این ملک گشتا شکر
 خن چه که میزوی به نیشانی
 ملک را چه خبر که کام نیست
 او را چه عقل نیست بخت
 و بویانه درو و شمس داد
 طعمه جونی بیک بر
 مردم زخم که کم دارد
 در نیز باری سگ زخم جوی
 کین با که شکر کوی گشته است
 ز ویش کبوی ان بخت
 تقسیم دیم نازی است
 مکان هر یک آدم از ان
 از بار هر چه خار باشد

از کبر رخسان حبیب
 ذایع و کس انش لاغ باشد
 که به کدار اگر نه سود
 هر که به کس نباشد
 انش ز شش از کبر و انش
 انش ز شش زنده زنده
 که شعله کس نباشد شش
 خوش گفت که سوخته به از خام
 همین شکسته می زای
 لای کرده ز حاجت کرانه
 و ان منم هم گیت چنین
 باز هر که میکی چنین جان
 با یک و دو تا به توجیه است
 تقسیم دیت جرات خدیت
 لای از شمس من دل نازد
 من نیز سگ ز زوی بستی
 ملک بخت از که که ندارد
 توان مای خودم ز ان بخت
 جیش در بار من کشته است
 ویم که زمان حیده بخت
 کس دوست که ششم از بی است
 اوو طلبم بود ز او
 با جوی کلمه که کار باشد

<p>دیده بدین ترانه بسی کریم کنی نه جای برکت بر که هوشه نقشه سحر فرشته نکستی ای ماهی و کمره ای که است برشته و پاره و دانه که کمره ای که است از غما پس بان که می بیند بر روی همه وقت بل شکسته خاکه ز خاک که خسته که جان بعد هم حواله میکرد سپس هم پشتمانی خود پس گشتی بر شب حواله برام چون از کمره پستی برآید با خود از خوارق سر که می خفت با خیزه و گریه روی شکسته بگریخت زانکه دشمن عالی در خور و دانه خود آبش و بواله جیشش را بعد برده تا لب پستی زانکه خاکش کاه از خور و دانه خاک بایش افسانه روزگار می گفت میکرد کله زنجبت به روز چپنده خواب گشت بداد وان دیده یار خویش میبند</p>	<p>افسانه پس بای که می بیند کمان که نشین روی بسته چون از کمان خاک خفت جای ز جگر نه اند میکرد میشتی نه پشت با کس از دست دل ز صبر و ارم و کلام سر ز جنت غلام گشتی جوششش را از شکسته چون بخاک فلک بر جفتی نه کاه پستی ز بعد سالی میخورد چشم دل خرابی وید از نظر خیال برورد کاه بخواره جانش که شست بخون دل ز پستی از غما پس سر شکسته می گفت میخورد خنجر و دل سوز زان ناله که زه خواب بود چون جبت ز خواب شکسته</p>
--	---

نکته در این شعر
سوزن در جگر
راکت سوزن

<p>نی ابرو نهان و خاک سالی گشتی بطبا نجد روی را گشت ای ز سوجنت برده راز در خانه همه خراج و دمان زان چم که خواست و هر تن چون سپهر که بود گلشن خشنید با وج و دقت خندان ان محدثین مجید بر خفا کشتا و ز نام را جنتی میرانه شش درشت بویان بر خیزه رسید باری رانه چون شب و خزان را بستی و شش زین شکسته بر بشته کوه بشته داد او در و جانش بوی او جنتی سرنگان دین از بوی روان حیدر سالا ان شیشه جگر ز جان خود ان شبه کمره از و اوجم با عشق جو حدیق بودم او بملوی یار خویشش افشانه غبارش از تن دین نکته در این شعر سوزن در جگر راکت سوزن</p>	<p>بستر تنی و کنار خالی خونابه ز رخ با پستی راز برده بر و ن شاد و بر بسته و من جوی ز بان کس زده نه داشت نه خفت از بسته شد ز صبح روشن چون نور دل نیاز مند ان بر بشته حازه محبت کاه ز کشتن صبا گشتی ان کم شده را خاک حوال لحقی جیب دست و دلباش و ز هر خادی جو کلیدی دست اشاده میان شک لاهی بر بانش خاک سینه نکته در این شعر سوزن در جگر راکت سوزن</p>
---	---

نکته

و خشم که داد خواست
 میی که نوکری که
 در آن جو نشاند
 مجنون که ز خواب
 از جانش راه ایشان
 در آن سکه میزنان و گرفت
 چاه که داد و شش تیر کرد
 و آن داشته دل ولی سبز
 و خفته میان خاک مانده
 و خبر از گنه عیسی
 و داد و دل با و این
 بود که بسا خفته
 و جو قصاص سحران
 بسوزد و خمر نشسته و جو
 در و رضا در از کرد
 چون جگر بغیر می داد
 شت آن بری از و جگر عاز
 و ساعد زلف که در پیچ
 آن بود و دل یکی بسینه
 تیر یک سکه شده است
 ساخت چهار دست و پا
 و تانده در جانی یک خوان
 و و مرغ در یکی دم

بر عاشق خفته اب میزد
 نزد بر خشم اب که میاد
 از خواب و راه آن کل
 جفش خیال میی است
 زده و ز کشت و جو
 معان جگر تیر و گرفت
 و شش طیب تیر کرد
 آن داشته جان و یک کرد
 این ر شرف پاک مانده
 این چهر از جو و و
 آن کرد و ز و جو و
 جشمه خور کشت و خاک
 در هر دو زوی یک که جان
 چون مرده جگر از دم
 و جوش مراد سار کرد
 ایلی ز کرمه سینه می زد
 و یوانه جوش و نشاند
 ز خیز و شک و طوق ارم
 میی که و در یک خزانه
 نقشی روی از میان و گرفت
 و معیت و مغز در یکی بود
 شده زنده و کالبد یک جان
 و صحبت و داده و یکی جام

[illegible]

—

میرفت و در چشمش نشان تو	خون را به چشمش انداخت
چون ماهی در بحر غمش	و آن سر و دوز و دین
در کوه شمشیر شمشیر	تن از دل و دل ز کوهی دور
میز شبنمی در است انگیز	هی سواخت جهان و این نیز
چون زلف شب از کوه	در دامن خاک و غلظت غیر
از باده و سر و پس به برین	خواب به چشمش بر آید
بخت جردن و خوار و خسته	خون و زلف از چشمش آید
بخت زلف و دین و دین	دانش سبک است و باز سبک
از سر و شمشیر سینه او میزد	مدد با بختان سپاه میزد
میز شبنمی در چشمش رسید	میرفت و در چشمش رسید
چون شمشیر شد از دل سپید	گفت آن غزل از دهان تو

در این شعر که در این کتاب است

بازم غم عشق در سینه افشاد	دینا و صبر و ایم را افشاد
باز این دل خسته در کوه	نود و نوبت از من کرد و کرد
بازم و سپیدی گرفت و گرفت	کز عقل نشان نموده باز
باز این شب تیره و جگر سوز	بر بست جوی من و دین
چون موج در دین و سپهر	طوفان از تیره و سپهر
و دوری که در شوق در کوه افشاد	از سپیدی که در شوق افشاد
لافت بر مید جلد چشم	افتش بدو نه جلد چشم
که میگوید که از دور و دایم	که نامه و دمی و کوه و نیام
الوه شد و سپهر دانی	افشاد شد و سپهر دانی
هی که در غمت و غلظت	کی داد حال در دین
افغان که هسته بی خبر نیست	او را چه خبر که میدی چیست

بازم غم عشق در سینه افشاد	دینا و صبر و ایم را افشاد
باز این دل خسته در کوه	نود و نوبت از من کرد و کرد
بازم و سپیدی گرفت و گرفت	کز عقل نشان نموده باز
باز این شب تیره و جگر سوز	بر بست جوی من و دین
چون موج در دین و سپهر	طوفان از تیره و سپهر
و دوری که در شوق در کوه افشاد	از سپیدی که در شوق افشاد
لافت بر مید جلد چشم	افتش بدو نه جلد چشم
که میگوید که از دور و دایم	که نامه و دمی و کوه و نیام
الوه شد و سپهر دانی	افشاد شد و سپهر دانی
هی که در غمت و غلظت	کی داد حال در دین
افغان که هسته بی خبر نیست	او را چه خبر که میدی چیست

در این شعر که در این کتاب است

بازم غم عشق در سینه افشاد	دینا و صبر و ایم را افشاد
باز این دل خسته در کوه	نود و نوبت از من کرد و کرد
بازم و سپیدی گرفت و گرفت	کز عقل نشان نموده باز
باز این شب تیره و جگر سوز	بر بست جوی من و دین
چون موج در دین و سپهر	طوفان از تیره و سپهر
و دوری که در شوق در کوه افشاد	از سپیدی که در شوق افشاد
لافت بر مید جلد چشم	افتش بدو نه جلد چشم
که میگوید که از دور و دایم	که نامه و دمی و کوه و نیام
الوه شد و سپهر دانی	افشاد شد و سپهر دانی
هی که در غمت و غلظت	کی داد حال در دین
افغان که هسته بی خبر نیست	او را چه خبر که میدی چیست

کتابخانه
مخطوطات

از غزل سینه تک است	و این زمره است از غزل
چو کمان گوی باریم	سودنجان نام کاریم
چای نه با خضر در اینیم	نورانی نام در اینیم
چون گل نه شمشیر بوییم	هر چه با پس زنده بوییم
کر از حسن در لایق بوییم	در دیر کیم با دست بوییم
چاه نه با پس باه و بوییم	خاکه زنی تک در بوییم
بی منت کج سپه فزاییم	بی دولت و به عشق بوییم
ارباب بهرم طایر بوییم	بر خنده جنت با کوه بوییم
با شیر و گوزن هم غذا بوییم	پادشاه و زمن هم بکشت بوییم
در سایه بوم جای بوییم	بر خنده جنت با کوه بوییم
بی خبر و آواره و بوییم	بی ادب و زاهد و بوییم
کعبه است غم زده و بوییم	با دست کعبه ان فریاد بوییم
دل خسته و گریه طون بوییم	بان که هر سینه در بوییم
ای اده و کشته ناکام بوییم	چرخ زنده و زنده دست کوه بوییم
باب به خوش است ناز بوییم	خاکه زنده و نعلای افکار بوییم
آدم تن من نشان جان بوییم	مهرم ز اول و بکران بوییم
از حال من انکه ادهت بوییم	کاکانه غم خلل به بوییم
چاه که کوچ کرد چالش بوییم	به سود کعبه و زنده بوییم
با و به و رسیدن ان جرات بوییم	با کف سینه ان سادات بوییم
کبریم کنی شکر فشان بوییم	کم زانکه به چیت زبانی بوییم
چاقم خراف بر لب اده بوییم	بی ای و یا برون ترا بوییم
تک اده نام ز جان به بوییم	سکاهه سینه دین بوییم

از غزل سینه تک است	و این زمره است از غزل
چو کمان گوی باریم	سودنجان نام کاریم
چای نه با خضر در اینیم	نورانی نام در اینیم
چون گل نه شمشیر بوییم	هر چه با پس زنده بوییم
کر از حسن در لایق بوییم	در دیر کیم با دست بوییم
چاه نه با پس باه و بوییم	خاکه زنی تک در بوییم
بی منت کج سپه فزاییم	بی دولت و به عشق بوییم
ارباب بهرم طایر بوییم	بر خنده جنت با کوه بوییم
با شیر و گوزن هم غذا بوییم	پادشاه و زمن هم بکشت بوییم
در سایه بوم جای بوییم	بر خنده جنت با کوه بوییم
بی خبر و آواره و بوییم	بی ادب و زاهد و بوییم
کعبه است غم زده و بوییم	با دست کعبه ان فریاد بوییم
دل خسته و گریه طون بوییم	بان که هر سینه در بوییم
ای اده و کشته ناکام بوییم	چرخ زنده و زنده دست کوه بوییم
باب به خوش است ناز بوییم	خاکه زنده و نعلای افکار بوییم
آدم تن من نشان جان بوییم	مهرم ز اول و بکران بوییم
از حال من انکه ادهت بوییم	کاکانه غم خلل به بوییم
چاه که کوچ کرد چالش بوییم	به سود کعبه و زنده بوییم
با و به و رسیدن ان جرات بوییم	با کف سینه ان سادات بوییم
کبریم کنی شکر فشان بوییم	کم زانکه به چیت زبانی بوییم
چاقم خراف بر لب اده بوییم	بی ای و یا برون ترا بوییم
تک اده نام ز جان به بوییم	سکاهه سینه دین بوییم

هر فرد که زود ز چشم بگشاید
 چشمی که بگریه پیش میگرد
 بی همه جان از دینش
 از دینش او به شسته
 گشت که بسیار و ام کرد
 بی گزند که سبب بهت است
 سلطان عدل شد بی همه سال
 عالی شاه از جدا جانش
 از کوهن رخ جیانش
 زان روی که داد جرح و آ
 مستعد که درون جاک گشته
 چای در جو سبک و آ
 گشته خمر سر هر شش
 بی جیش زلفت و کوی شش
 غم زاده و نه سبب میگردد
 غم که بگفت در دماکت
 دل به خشن غم از جود است
 کرد و جود سبب هر کرم
 و یکی که در دانه به شش
 گشته بیکه زود توان
 از آنکه به سبب بهت عالی
 به دست که جوشش با به
 از کشت غمی گند سوزان

چه در بوز و از خن خواب
 در به دست چون نهان گذر
 آن خیم که درون جود لایق
 کرم دانه و لعل و آید
 محرم و ن محکم در دانه باشد
 مشک از جود به جود جوش
 کانون توشه جوشش آید
 آن رنگ گشت نشین جوش
 از نه شش جود بی شک
 بهشت جود سبب بهت
 بهینه روی و شش بهشتی
 گشت غمی از شسته عالی
 گشت ز جوشش غش غیان
 با سیر و زود است و در گشت
 هر رخ که در جود آید
 شش حزن شوی خانه بگشتی
 ز دوی ز غم اندان ز دوی
 ز جوش سبب آتش آید
 جوانان بگریه غم شش
 رفتند هم بی جبهه
 که بر رخ آب سینه جبهه
 سر سبز کاشکوف بود
 هر غم که گشت و لب جبهه
 در دل به سبب غم غم
 کس می تیرد و اشک غم
 جودین که نه غم او شش
 زخاره جود گشت بهت
 عدان ز غم غم غم باشد
 به شش جود و زور و غم
 حساسه ز کشته و از آید
 بی جود به شش گشت غم
 کردی بگرفت و آویز غم
 از جود غم و غم غم غم
 بر آید بهت و شش گشتی
 کردی به شش و در غم عالی
 در کوه شش و ز غم شش
 با سیر و غم و از گشت
 متغیر ز غم و شش بود
 به شش غم و از گشتی
 شک اند و ز غم و در غم
 سر گشته و غم شش غم
 گشت هم روی و شش
 در غم آن سبب
 که در غم شش و غم
 بی غم و غم غم
 غمی به شش غم

هر لاله بی می مشک گشت	لیلی جو نعل مشک گشت
مرسته جللی نه یار میوز	کلی نازمانه غار میوز
مرسته و جود جاده میست	لیلی زمر شک جاده میست
مر کبک دهان باز باغی	لیلی جو سره نیم بسمل
لغتی جو دران سبزه کلز	کشتن میان سبزه دی
اگر می افقاب سوزان	در سایه خنده نیم دهان
در افق که در شک مر جود	یک سایه افقاب ده جود
شغلی زمو افغان حبیبی	صافی کمر جو در کشته بی
از سوز در شین سینه فغان	دیکشت جلوه کلاه ان بش
بشاخت که ان بیان که منده	مر یک نه سبت به نامند
در حلقه شان منده میله	شده در بی از اندر میله
کمان لاله نه پیش است	ایلی از ان سر ای شفت
در کاشن ان سبزه رنگان	بر درشت نوای جود میدان
سوزان غلی نه پیش گلشن	میگفت ز شهاب اسب
زان زخمه جراحت انگیز	میزد بیکر زانه شیر
خوبان که نوای به شنیده	در بر جاده جان بر شنیده
زان خنده نه و در اندام	چون اجوی منده در شام
مشتوق چه نام یار بشنیده	وان ناله جان که از شنیده
شود جبه ز جوی خوشتر کجا	سترده شش زین کجا
در شش دل سبزی نه	رضایه پیش پای او جود
گفت از کبریا کای کجود	چکانه غار آشنای خوی
و نه که بدین دم زنده	واری اگر زور و مندی
زین نوزل که کرده ای غار	کشت مرا غم کمن باز

کرده

زین حسن زو کین بر اندا	بارا خبری ده ار تو ای
کرده است دل غم رسیده	خون است سبزه اب وید
بنزل کجده ام غار دارد	سبزه که ام غار دارد
هم غار اوه که ام جود است	هم خواب اوه که ام جود است
سینه کجده ام باغ واد	وید کجده ام باغ واد
بالا من جبار شک جود است	جکشن بر وی شک جود است
نکست زو قمر را کس	چون میک زو سب واد است
دارد به کریان میله	با هم خیال روی میله
شده بیوان سخن خرمند	کشد و مار مون و می جنبه
گفت ای زو فاسر شرف	قاهر حدیث دل زبات
ان یار که جود است این	دل زاده او ناید است
کر تو شده بود و در مجور	دور از تو شد زو جوشن
دل را نه ده جود آزاد	جان نیر بی ولی آزاد
نار نیست لبوی تو نظر است	چون مردم از وی تو شاد
زان ده که که اشت بی جات	جود است مکر خیا لیت
چون با تو منده و سبزه	با خاک سبزه هم جوشن
هم خواب عشق ناز غین است	هم خواب در کمان دشمن است
بکشت بجا کجده است	و نه بی نوبی بر سبزه
است از تو خواب نیر	می میخوابت از ان خواب
انرا که مرا نه غمت میله	ان تا کنی ز دل جود میله
لیلی جو بشنیده ان سخن را	در خاک کجده سبزه
میزد سره دست و پای خاک	چون مرغ برید به پایاک
کوتیده ما دست جان	از کشته خوشش شد شاد

چون که تو را است بر روی	چون که تو را است بر روی
دختر که چو گل شکفته	دختر که چو گل شکفته
چون که در این حیات بخت	چون که در این حیات بخت
چون که در این حال و دین	چون که در این حال و دین
سوز که در خاک بر کف	سوز که در خاک بر کف
لی نیش که در این	لی نیش که در این
شده چو زنی که در	شده چو زنی که در
قضا و قدر و جبر و رای	قضا و قدر و جبر و رای
نیوان و سحر و جادو	نیوان و سحر و جادو

چون که تو را است بر روی
دختر که چو گل شکفته
چون که در این حیات بخت
چون که در این حال و دین
سوز که در خاک بر کف
لی نیش که در این
شده چو زنی که در
قضا و قدر و جبر و رای
نیوان و سحر و جادو

از این که زلف زخا	از این که زلف زخا
کار و دود و با خسان	کار و دود و با خسان
نخاسته لاله با و چاه	نخاسته لاله با و چاه
چون مردم دست از دانه	چون مردم دست از دانه
چون زلف چیده و دانه	چون زلف چیده و دانه
در شام تا زانو و دانه	در شام تا زانو و دانه
شاید طلب از دانه	شاید طلب از دانه
آتش و کله و سحر	آتش و کله و سحر
ز جبر و قدر و رای	ز جبر و قدر و رای
دانه و سحر و جادو	دانه و سحر و جادو
چون که زلف زخا	چون که زلف زخا
کار و دود و با خسان	کار و دود و با خسان
نخاسته لاله با و چاه	نخاسته لاله با و چاه
چون مردم دست از دانه	چون مردم دست از دانه
چون زلف چیده و دانه	چون زلف چیده و دانه
در شام تا زانو و دانه	در شام تا زانو و دانه
شاید طلب از دانه	شاید طلب از دانه
آتش و کله و سحر	آتش و کله و سحر
ز جبر و قدر و رای	ز جبر و قدر و رای
دانه و سحر و جادو	دانه و سحر و جادو

از این که زلف زخا
کار و دود و با خسان
نخاسته لاله با و چاه
چون مردم دست از دانه
چون زلف چیده و دانه
در شام تا زانو و دانه
شاید طلب از دانه
آتش و کله و سحر
ز جبر و قدر و رای
دانه و سحر و جادو

که مید که کرد و دور داشت	چاقی است زین رصید و در گشت
من نخر جان و هم گشادی	کردم سیرت جو که با وی
لکین نه آن کسی که می گشت	همانکه جان شوی بیکه گشت
و نیست که جان تو بهم بود	در چنین جری عدم بود
بشاید که سوی آن خدای	حرا که جوین نیاید
خدا چه بود که جان من	هم خواب عدم هم در غفلت
آن راه در از گاه و بگاه	رافتنم گفتم که گناه
چندان از تو اشتغال بودم	کانه زده اشتغال مردم
اگر چه که گشت جان بیکه گشت	من مرده و اشتغال بر جای
و دوری منهای پیش ازین	که گفتم عدم ده تو پیشم
منشین که بساط در گشت	نوزده جای که من که گفتم
گفت آن سخن در حال گشت	در حالت خویش غیر گشت
جانی که میان موج خروفت	چنین که جان زین بر وقت
آوردت ز در هر طر ساری	و آن گشت که خواست بر جای
هم است همان و هم راج	و رسته نظر بکند و راج
رگمن بیکه گشتی آن گشت	کاهل ستم است و آن گشت
همایه مرک شد جانش	چشمه زهر شد جانش
مرسد کلی که دید از خاک	و زاده هنرم است خاک
ای آنکه جو خا فلان خوابی	و فلان نه نمی بین خرابی
آن تا بخوری غریب ایام	کاکه رویت که دارد ارام
آن پر شده بکسب بای	و در و در و در و در است ای
هرگز نه در سنس بر جان	از شش و ده زاده گشت
چون می در وقت بر کار	در سنس و گشت هر کار

ماد که گرفت راه در سنس	خوشی نبرد تو شد با سنس
کین خانه که در جنت کاه کرد	راوی که بری طاعت خرد
چون در سنس ازین که گناه	آن که برییم گشت حرا
ایان جو بری ازین سوادم	را جان در دست خشن ارام
زین مرده نیست حرم کما	خبر در دست عطا رود سن

بهر آنکه گشت خدای و در آن میان ای بی بی و در جنت بیکه گشت

بهر گشت و در آن میان ای بی بی و در جنت بیکه گشت

بهر گشت و در آن میان ای بی بی و در جنت بیکه گشت

چنانکه در تن خط کهن سال	زین که نه نمود صورت حال
کاف بجا این جری هم	با مرده بود عشق در عدم گشت
و در جبهه حال یلی	بر در وقت بوجه وای و یلی
ای ز جگر جان بر آورد	که خردش خا فلان بر آورد
ایش و زخم جو خاک بر دور	و در و شکند خاک بر سر
از کندن جبهه بر نوز	بهر بخت چشم مرده کاخورد
بر کاله تر زوی مسکند	و زهر سرنگ جوی می کند
سرخ ز در و راج کتاب بیکه	تا حق بجان خصاب بیکه
ز آن مشکه کش بری گشت	خوابه ز راج بگری گشت
خوشان جاده و فلان کما	و خصابه ز خون و فلان کما
کروند بر و بر من خاک	و سار سرف زنده بر خاک
چون ز خیر گشت و خا دار	که شده بود در تحت یار
از و و و لی حکر در یه	بر و بر بیا و سنس بر یه
کاه ز در و و و و و و و و	و ز خا فلان بر یه ساری
ملی که در و و و و و و و و	ایشان بر یه ساری و و و و و و و و

سوی خستگان که در گشت
حسرت بگردد و گشت

رو به برین جاده مانده	رجاست خزان که کوه در راه
بچشم شد بر دورن توام	رو به برین و نبات عشق را هم
عاشق که نظاره خزان دید	رو به پشت قدم که هم عشاق
در پیش جاده رفت خزان	لی و نه به راه و نه امثال
از دیده دور جاده میرفت	میگفت سرود باج میگفت
نظم از سر و جاده حال میخورد	نظمش از خالی و حال میخورد
کاملت شد از چنین روز	که جویدت جان رسوز
در بزم وصال محض شستم	در تنگ و فراقی باز بستم
در کل نه تنه سوال جایم	بلی غایب و حال سپاسم
و صلی که در دلت قرب جانی	نی جان که نه نه کانی
بر روی که کشیده در شست	از صحبت آن تن سفاک
دست که فغان سازد اکنون	رنگان و جی از سفاک مجنون
لی منت و بر روی سپاسم	لی رجعت صل و به سپاسم
لی برده خلق سب و سپاسم	لی غنم خشم عشق و نویم
آن است که از زبان برادیم	در گران که که برادیم
هم خانه شویم روی در روی	هم خواب شویم روی بر روی
در خواب در از بی عادت	سیر بر کفتم تا قیامت
بوی خبر به باک با باک	دانه خیزد و خاک با خاک
باید که به شکلی از دست	تا مرد و جان می شود دست
که فرجه خاک نمک کاست	شبان عدم و فراق سست
بوی من خسته را در شوی	خلوت که که که از کور
لی از شب را جان خوش	لی با بیکه و شب در ناگوش
لی مرده فرود جا فغان	لی نمک عادت که از فغان

لی پسند و بیکه و سپاسم	لی بر کس و چشم جا سپاسم
افقاده و دور و رخ و دیده	در غم با جلی فراق دیده
ای که در طبعین عجب خون	برون چه کنم گرای اکنون
وی و حسن نشسته از آن چشم	می خند کنون و ملک بر چشم
ای که دست که رنگ و دست	مگر می خند که شاه با دست
خنده کند بهر من کنی ای	در غم بهی ای ای ای
مگر که که هر من کنی ساز	بوی که پسند عیبی انداز
بوی که کنی غمزه من	بر باد کند زلف او من
در غم او بهر کنی خاک	از شمع این خیزد باک
بر من چه خاک کنی و این غم	لی آن سوی من که سوی ام
بوی که که تو بهم را در کاه	نی آن بی من که بهر خواه
کو تو نه من کنی ملک چرخ	از جانشین عشق ملک ویر
عفو که و سپاسم با بی	عام لب او نویس روی
زنی به به خاکش از جاده او	کو کین بر سان روح بخون
زاد از جبه قیامت سویش	در دم زنی رسم کوشش
زین با جاده راه در تیارم	جان با بی کنیم راه شتارم
ای جان عزیز دل منید از	کان جان عزیز با جانی با
زنی سان حیره ترانه میر	دختر خوش جانشین نه میر
از آن که در دهنه زنده و تن	زانی زنده فراق خوش بود
و انکس که که داشت لذت	در کوبه را در خنده و جگر
خوشی که که هر چه پیش	انچه بودی از دست هر چه
ای که در آن کس که کوه و کوه	افسانه گفته را کند راست
می رفت برین تر نه و تاب	تا خواند نگار خوشی و تاب

چون شد گمان که دور فلک
 گویند جسکه زمین گشاده
 همچون زمین انجمن هست
 که تحت و دوس راه انوش
 و دوزخ سحر را تباریکه
 خوشتر از همه ان کار
 تا ساز گشتند خشم خون ریز
 چون دست به چرخ در زدند
 او را سپید چرخ پی خیز
 با هم شده بود دوست با بد
 کردند خشمش از خویش
 باز که حال بی صفت گشت
 افسانه عزیز شان خار
 چه دوسه از بر گوشت و ان
 کین کار نه حرفی می توانست
 در پی هویش کسی نماند
 خوش وقت کسی که از دل یک
 وصل از بر اهل دل داشت
 نشی که ساخته شد هوا را
 که عاشق این مقام دارد
 نام و دودن مشک بوده
 او هم گنبد حال ایشان
 از سوز دل این حکایت دارد
 در خاک نهاده و بخت خاک
 و ان کان ملک در مهاد
 و افسانه خفته بی منت
 و در شست بروی و دوزخ
 افسانه و ستان برین خاک
 همیشه بخت اندون خار
 برشته زنده و خفته
 چاک صلب بصر زنده
 چشمت بشکفته او که بود
 بر باز نموده دست با دست
 از جان رفت شست و شست
 از هم بکشتا و پس که گشت
 کرایه جدا گشته باری
 گشتند خشم بیل با دانا
 سری ز نرینه خفته
 که جان زنده دست نماند
 در راه و غافلین بود خاک
 و هلی که چنین بود جدات
 هم را شست ز کجا بود او را
 تقوی که بیان چه نام دارد
 زار و شست نفس پاک بود
 و کرون و دال ایشان
 کردان حذر در دهن دل کار

گفته

کردند چه و اشک دیزی
 زان روشت نه که گشت
 را افسانه زنده و دوزخ
 تا که در به معان تباریکه
 طرار چه بر ارمی خیز
 این هر که روی کس نه چند
 فکته شد چون توان شد باز
 هر آن کمال گنبد خویش
 مشک که نه بکوی کشتا
 در وی که حذر بکار سپهر
 از آن که بود هر یک چرخ
 در نوبت کس گنبد خوشی فاش
 که در ده تو اهل جان
 خاتل شود از جوانی خویش
 می سیت که تیره رنگت
 تا خوش بود ان در پس طار
 ان حیزه خور که اب جویت
 این شب که تراست خفته
 هر چه می بود و افسانه
 از ختم نام هر چه همیشه
 در جنت خراس بسیار
 هر که در دوزخستان کام
 انش جو بشکله بر گشته
 بر در و شاده خاک پری
 که باین سوی خانه باز گشته
 خود حاصل عذبت است
 هیئت جو نیستش و شای
 و کینه چنین بود چه خیرت
 چون با دوزخ که پس نه
 و سواد دل و فلک افسانه
 تیر بکینه افسانه بکین
 کز وی جو که شست و توان
 دوزخ و دوزخ یک حیزه
 از هر که کسی جو افسانه
 ان کار بخت خوشی
 کرده نه می بود توانی
 می رست از ختم جان خویش
 از عادت رماند رنگت
 که ز نور عادت کند نماند
 از سوی عذاب موبست
 تا چشم بهم زنی شود روز
 می بکری به نجه است
 از خشت او ز رسته
 چه کین چه بود و افسانه
 هم خفته شد ز شاخ و هم خام
 چه به نریم شکله و چه کل تر

سید

هزار جهان مبین که ترست	کان جلد مناج ربست ترست
بخت سکر که است و طواه	دشده دم ترک و دم دو باد
شاسلی سکر که است خندان	کان تیغ نجات نه دندان
خندان و احسان پاکست	بس خند و کمان زخم پاکست
چون شد بره کوشش بر خند	دست از ده جود چون خند
ایم که در چوب چرخ سبزند	خاکت که جلد خیز سبزند
وزوی خند که تو الی باشد	در قلعه چه حال باشد
خندان و کینه خیزت اراج	کینه خیزت زن چه محتاج
ان کینه سباط غیرت اعدا	را نیست که میر و دست اعدا
مردم که زنی نوکاه و پگاه	کای است که میزنی و پگاه
ناتوانی به بین روانی	سودست که جلد زنده مانی
بس در صفای که در اجات	سینه خویله بر قیامت
زین مرده چون و چون خندند	دشده خاکه پس نه بدند
خاست که در سیرای سوز	خاکرم کند ز هر ده روز
و بخت و خور در کینه	خون فانی به شور در کینه
کسل زده غای و در خاک	کوچه خوشن جود پاک
کشی که مرادت از روز و دل	سکت که ایدت به نبال
کشی که دل تو شاد دارد	چین تاج تو جلد باد دارد
خوش دل شدت جو کوکلی افتد	زین مرده مرده و یکا خند
از لب نفسی رسیده کیرت	وزر یکسان رسیده کیرت
بخت جهان که هیچ است	بر هیچ جلد ال که هیچ است
چون بر که تخی می تیغ	کریا کشی چه پایش تیغ
خاکت خزانیه در مناکلی	صیدین جود ی نه هر خالی

این

این شیشه که می سهرنگ دارد	ز انکس شیشه که می سهرنگ دارد
این میوه ای جان بپسوی سوز	ماد خنجر ز خونش که کای است
خاکری داشت بر پشت افتاد و دین	نایابی سوز آن کس که سهرنگ
باجا گستر که در دند و که بر الی جسام	الکین را که میان خون خور
تا تم که در شد جهان همان	تا تم که در کسیت کز جهان
ز ان جلد منم کجی درین سوز	از روزی خوشن بدین
کاس سال ده نور آخرم شست	حم باور و هم را درم شست
کینه نجات خفت ر من	کرم شده دود و دود خفته من
مردم به در حجت سینه	چرم زده سوخته کینه
یت از دوش شکوه و دریم	چرخ از دود طایفه کردیم
تا تم دوشه حشم افتاد	خیزه که تا تم دوشه افتاد
صیحت و دلف خون سی	کس شعله بسیت فرنی را
یک سینه دود باد بر کله	کیر و ده خوار بر کله
از یک لکه آنکه درخت برید	دوم ز پیش طکونه خیزد
ان دل که دوسوی می گزید	کر شده ز میان دود خیزد
خون شد دلم از دین خورده	وز ناله هجر منخ خورده
مورن مادر من برین خاکست	گر خاک سپه کنیم چه پاکست
ای اوار من کای است	رو از جی غای است
جند ان نه دل زمین و دین	بر کیه من بخت است
روان به بهشت کشی خور	دونا غنی از بهشتی خوش
مر خاکه ز بای تو خوار است	دار از بهشت از کای است
تیر زده جلد من بخت بر	دعیت خون تست اشیر
هری که ز شیر شد مندم	تا جان بر و کای شود که

و در کشت سحر که اند
 آینه خنده و خنجر
 و برکت

که بر م که شدی زنده و مستور	از سپید من که شوی دور
ز آنچه که خواست زدن بود	کشانی من زنده بر من بود
از کرد و دلم ز کرده خویش	کازده منی زمین زده خویش
ازین غمی که رو سپیدم	عدوت بکدام روی غم
ز آن بی او که پیشم	ایک ز فراق زخم خردم
بودی که به در پیش پرست	زخم ز فراق صعب ترست
در نه گیت زادی عادت	خاطری دم ز چنین سادت
می گشت هر چه زده نام از	سیرانم اگر چه زده نام باز
فاخته بود و دولت او	در پیشش نشاند روی زاده
دولت او جهان دست برد	فالین دست کی گشته بود
نقد بخت و سپید پرست	هر که که دست شده غریب
دوم که نوبت به سپیدی	کی دانه قدر شد سپیدی
نشاند مردود و خوشان	تا دور نه انداخته زایشان
انکس شرف حضور و اند	کز دوق حضور و از ماند
ایه جرم مندی و دین	انکس که خیز ز غم من
مرقد که در شترت او گشت	باشد تپاس پس از ره خویش
بود بر خیز ج میل منان	صور عسک است زیره دین
داشت که در من جان بود	رشت من و شبست من
رفتی در پشت من توان رفت	بس است که هم پیشین
نام تو ز نقش دولت انبار	هم دولت بنده بود و هم باز
باز نگاه و دستم جفت	دارد کف که دو تن خست
فی لی که ترا چه نام زده آ	خود دولت من جان سپید
نام تو بنده و خویش سام	تو بنده کجا و خویش سام

فهم

فی نام که می پس شادان	بنامیت اسم طشتان
روزی که لب تو در حلقه بود	بند تو حلقه کار من بود
از روز پنج چرخ سپید	خاموشی تو صبحی و پند
بر کس سپید تو که بود چرخ	از پیشش زان سپید تو
خاموشی چو چنین که نیست بوم	کی بنده تو در آب کیم
راغی که بنده کانی ترست	بوی ترستی ز غیر منقوش
انکه خست کمان بوم که گاه	در خرد و دل بود سر انجام
در هیچ روح که پانی	در سر و دهان سار پانی
و در خست و منقوش	خسته روی خویش من شوق
و در کف و در بهشت جادو	رانشند و تری زاده و جور
چو است بر تو هم سپید	فرزنده تو به چرخ و دین
سختی که در از من تبارک	بود است جوام و دیار
از او ج و فاکو تو باک	هم کایک و صبح من از کاک
فی غلط که در سوار	تا من ز دلا بهر شکاری
در سر که از او در یک	در صبحی با او بهر کیم
اوله خود تو در من جان	تغی از خود تو در جوق و دین
این خدای تو هم گشت	دولت لبش حسام کرد
در جبهه در پشت چو پند	لی جرمی شکست خست
چون حرفه خود خود تو کرد	هم جرم و لایت بدر کرد
شد جان در بر جان او	لیکن غم او بیا نام و طهار
ای سوسن و در غم تو	ز روی که جان خردم تو
بی سوسن و بی دین لی	جولی و چه میکنی در آن کار
بر روی ز تو آن لی ترا در	کارون من در توان باز و کار

نقد شرف از تو را دم دست	ز غنی و توان از بزم دست
مجم ولی از کجاست ز بیم	خواهم که عیبت شستام
در حوز و شستش شستام	و در آن قلع بیاست واد
پیش از و کران خواب کنی	چه شد که نگه شتاب کنی
کعبه را ده کند از پای	تا طاقت از می طب رای
و به بهج کاه رای	سپاه شت بشاء رای
لطیف بگشتم و فکر کرد	نوشان که ز خویش بگشتم
ز شمع نیرنه بگشتم	و بشین اگر چه در حال
بیدار توانم چه دایه نوای	نمای رخ این چه دایه نوای
باری رخ خا بزم ایم	که نگرانی این بیت خرام
نوش خفته تو تو بر این کوه	از خواب تو بر برادران
دوری ز در این درت است	دوری چه کوه کوه شت است
فریاد که شستوی تو فریاد	فریاد کنم ز جان نا شاد
خود مست چون مشکین فرای	مردم خورم از مشکین خای
از سر مست تو را بر دای	مریم شستی و جگر می
از او چه خبر دم خان	چون تو گفتی سبوی من راه
ز آنجا که نور منته نیای	دانم که بدین شب فرای
خوار و به باندی ز بیم	لیکن چه کنم که ز شمشیم
جای تو برون ز میدان	ای در و تو هم طو برون
کای بظر بجه در دم	در خاک زان نقطه می
و به خشن اسب خیرت	فریل ولی ارج خاک برت
از ی کوی بی دل خرم میگ	ایه بگو شستم ز خاک
کاش که شد و میگ در جوت	سکن کنم این دل بر شمس

رسیده خیم به کواری	خیم های ترا به سیم ساری
ام تو بهر کردن دل	له ها کنم بگردن دل
آتش تو جلی شکار ملایم	دان و تو یه کار سارم
بیم تو چون شکسته ای	خاتم شکستی و پای
و حوت جود امید بکیر	امید بچید و بچیر
تو هم ز غیب این جهانی	بهرت نصیب این جهانی
روح تو که یار دور از دور	بایه جود مستی و غوغ
خایه که بلاق نسج	از به رجعت خدا رخ
کوتاه هر سکون و سپید	اکنون چرا و عاصم
تا چون بسوی شما کنم راه	سوسن چه بشاء ام الی
بایب که رجعت کنی سوی	از که کند بوی نمان روی
در شمس خویش یار شانس	نخایش خود شانس
مدار کمال شانس منم	نوبت همین رسد مرام

در کمال این نام مسلسل که در کمال شمس و شمس است و شمس است
 در عطار حرف که عطار و عطار است و عطار است و عطار است
 از کمالی عطار و عطار است و عطار است و عطار است

چون من سر کشا و ختم	نوبت به عیب گشت بر ختم
ام خاک اسپین کشا و	نه بجه به اسپین نهاد
از کجاست و ختم و	دری بجه به ختم و
ای که داشت ختم نام	دادم قدری بشتی نام
از ختم این سپرد و	با کوفت و شست بر ختم
مست و بی دل و ختم	کز به قدیم تو کنم
بیرون دم زدم و	بجا دوی دست چندی

لایق است که در کمال
 و عطار حرف که عطار
 از کمالی عطار و عطار

بی بر پای اجناس که در آنم	گفتی مستی در آن تو غم
از ششین خود می گفتم	تسلیم جان حسد می گفتم
چیدم تعلیم نون و سبزه	روم در میان خاکت خوش
از ایشان بگر معاصی	شسته بپاشی و دانی
کاف بایه که صنعتی بود عام	از شین من برون بر دام
چشم که دلی رو به تاراج	دانی که سر به دست خراج
رو به کفی بر آبروی شت	بوی سبز تو بود بر انگشت
دانی که در رهنمودت	به زمین تو این نون به دست
گرفت و زلال من شدی قاف	نخن شد سس در میان قاف
دین پیش نهادی نه ام	کمان از دلی است جان زجام
مردم که نژاد تو نماند	هم مرده بیکر خاکست
و خط که نوشی از یکی	هم نوع نهادی در دست
کاک از جو که ز نقطه رکار	هم سس و کمی بود مکتب
شش که بگری نشان کرد	و که شود از آفتاب کرد
دانی که هم زن خیال است	ماند خبش حال است
مستود من از جان آن حرف	طرز سخت و هر حرف
کافیم گمان را بر شبر	ز میان نشد کسی مستبر
مر صد که این خط مسلسل	بوی نبرد حرف اول
دانی که بپایین که حاسین	شبهه و تم که بر اطلس
وی آنکه مرا بخی نام	دار خود را خلیش می گام
از من نظرت چشم شوزن	دندون تو مرا در دوزن
خزین پس بکنی هر در جنگ	رخم اودت و صد دانه کنگ
که بار هنر می می بینم	بابی تو بگوی تا بدانیم

کرده می ان خیال پیچنی	لاکشفه ملاف تا ز بخی
میاد جو فضا نر تو نانی	میوه و جلائی از نطای
گفتی ام دست هر روز	ان زبان و لیت را نوحیت
کر از ان فصیح اری ابی فوژم	تکلیف تو ا عزت کرم
لیکن تو هم ارمود ستای	کشتاد و کان خود فقای
عده رحمت از وی بران	کر کتبه خود بود جان مرده
بر سپید بود قنار و اول	از خوان کسان نوال و اول
من کرده ام از دجل خاری	تو نیز سار و جده و اری
زین کردام از لولای خوش	دکوش و شانه و کلمه باو
دانی که درین هم جیست	عسیر و ادین نه است
و انم که می شستی ان خند	کوی ص و جی بعد حمد
لیکن نه و جیست لنگ	بویان و ده ان خرد و کنگ
ز دست صبی اسناد	و دست من مبات و دم
است و می سخن در جت	کر کتبه و بان عالی شت
میاد و تو تعلیم نامه راج	باقی بگذشت بهر راج
بوی که راب او خشی	خساج شایق کسی نیست
اکس که ندم خان طهر است	از صفات خود آنچه بود و ده
انصاف را سر است و دی	خساف خود آنچه بود و ده
اوران چه فکر که مر امانی	نهاد و یک روشی بر دین پای
حد طر ز سخن جو شکر و شاد	خود و مکر بختی حبه
و که و یک فنی شاد	مردن یک نند بود شد کایه
و انام که در سنده و کتایه	ان کار که که نکش ای
کار که کار خود کاست	هر زحر راب خامیت

سینه بختی

فکری که در بعضی شد یک چیز	بیکار و خست و در آنکه تیز
کوری که گدازد کمرش خالی	باز خود از دم قیاسی
آن که بخت خزان کینه برود	بودست بدین مشایخ و نوج
و آنکه ز جهان فتنه گشته	و از شغل زمانه دست بسته
بوی نه جل گر چنین بود	کاری نه و گر چنین کار
مهرستنی هر دو سپهر شکلی	خاوه از انصاف غالی
بکفی و دلی نه و خست ازاد	اسو کی تمام عیش و
از هر طبعی و نیک نامی	ایستاد ملامت را انطامی
بی چنین برای کام دوست	سکوی سپهری و کام دلست
خندنی سب عراد با هم	چون نایب مستی از سخن هم
سکین من سپهری بی هویت	از نه حلقی و یک در چو
شب که سر و ده جگر کام	در کشت خم یکرم درام
با هم ز برای غنیمت خوری	پیش جو خوری ستا و بای
که چون زده زاب سپهر	و ستم نشود زاب کس تر
مزدی که انداخت دست واد	و ان مع که من برم حواد
چون خرم حلق گشت زاری	درینه هر سس و لی خوری
که از بس خسته زمانه فی	ایم ز فراغ دل نشانی
سجده بزم غمی خزان نیک	کا و ده جاد و در شک
مهر و ج غیبت و آنکه بداد	نار غیبت سپهر و اتم
کایت ایک سخن یک خاست	کان و دل و کج بر ز پاست
کلکم که سرش ز زبان چست	کعبه گشتای کان عیبت
او از او جو در و دلی	کعبه زمان و دلی
از جیشی نظم کرد رفتار	دلا و فک و نه بکار

دیند ان سفل خاطر و سب	چندین ر بود هم دیک چ
گر از یک دوی آب نام	بودی خدای خدای ما نم
در پیش کشی که از چنین	انفاق حقه که گوی بر
با این سر هر که عید ان کج	معلوم کند حد پس رخ
انصاف من او تو خدای	خود فانه کند حکایت ادب
در نه جیا سپاسیم	من نعمت عمل خود شام
بودی یکیم را غرق غاد	من خود کفر او این خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد	لید زبان خویش خود
که بد زبان نه غار دارد	کوشانه سپهر خا و ارد
مردار به بقتل نام او است	در سستین عیب خویش دانست
کامی که زبان او درست	سویان گوی برای پشت
نیکه نیز برای راحت خویش	شود بد زبان هم دست خویش
چون من لبکی عودم فرود	و شیرای خویش گداز
فی فی که سک که شیر دم	خامه که چنین شکاک مردم
این اهو شیر کبر من باد	زاد و کبر ان عالم ازاد
در شک خدای خوش کم کلام	کا خاز صحنه شد با خام
ناش که ز صپ سد مسج	مجدون لیلی یکس اول
کا رخ ز حوت آنچه کند	سالتش ز دست شکسته
چین بشو ز آب سی است	چند و هزار و شکسته
هر که کند بطبع قابل	از بعد
پیدا که وزن حد و کند کم	کم باد کبی خلا صفت انعم
زاکس که نگذند جگین	انصاف طلب کنم خستین

درب که من سپید باد	کاد استم ان درق نمان
امید که هر فرد بناسه	از چشم و فکاهه نمانی
هر چند دانه ان ششام	بشمر و تو بهی نمانم
شور از به صلاح کاد و سن	روم ی ر شربت اوسن

ان نامه سپیده ای ازین باد
اقتدار الله که مجتهدین بود



مختار
مختار
مختار



ای کشیده با شکر و عسل	نفس جوید که کارگاه وجود
که کب آید ای آسمان بلند	هم زمین ساریم خاک بود
بودی را همیشه بود و از تو	بودی بود و بود و بود و از تو
آفرینش را هرگز نشد پست	هر چه جز نیست از من پست
در نماند بجز خالین	در کجی جسم آدمیان
آدمی گشت خاک کی بر روی	که بداند خدا ای راجع خدای
سخن آید که از خدا و آفرینش	لا ف و دانش و دلیل او نیست
اگر خدایا شناسانست خود	آفرینش را از کمال دانست
آنکه در کار خویش کم باشد	و غیب از وی آشکار باشد
مهر و کافیه میان دربار	کی رسد استخوان و ریه کلا
فصل کل همه در از یک تخت	از کمال بیای پس کو تخت
مهر اندر جهان نه اندیش	حد و اندکان بود ای کس
ساختی از قصه جبریده و زار	بقی از عرف کاف و نورانی
لای توحیدت اثر و پادشاهی	که خدایان خود و بیز خدای
اندرین لای معرفت پیش	لام الف کشته بای اندیش
هر چه هستی ز ملکات و ملکوت	یک رستم زان هر چه در دست
مست بی نیست از شکار و شکار	تویی و جز ترا نشاید یک

تویی

تو بدی و نبود این چه حسی	هم تو باشی و کس نباشد
کی کسی چون تو باید بشود	بندگی آفریننده کاش شود
هر چه بتوان زیاده شکی	کردی و میکنی و خواهی کرد
کردی هر چه در جهان باشد	انجامش کنی که می باید
هر چه آفرینش تو زینست	کس جرف تو چون سنگ گشت
کار سازی و کار ساختن	پیکس کار و دان زار گشت
تو توانی که بخش از خدای	هر چه خواهی و هر کار خواهی
کریان زندگی است چو لای	زندگانی تو میباید حای
جان او را اساده اندکس	رایکانش و بی بود و کس
تو نگهاری خاک صورت پاک	تو توانی باز کرد و خاک
خاک را آدمی تو بپای کرد	آدمی نیز خاک دانسته کرد
کل براری و کوه و کوه کلا	هم بر آری هم من و دوری
من آدمی خاک صحرای	هم بیاری هم بیارای
کو بر اندر صفت بندگی	بس بر آری و اجبت کنی
و بی از لطف هر که خواهی	جست را آب آب را آب
بشود را بیما نیست خود	طوبی بخشی و کاسه نرود
عاجزی را چه دل زور کنی	شیرین زبونی کنی
از تو خاکی خورشید آفرین	بولب خال و زبانی
هر که از خاک کی خویش کنی	نقش را بیک پیش کنی
و آنکه از خاک بدو دشمن خویش	کو شامش و بی بدو بی
ای بعد طفت کار سازند	بند و آزاد کرم نوازند
نه کان را ز خاک ابله شب و روز	خوابی بخش بدگی آموز
قدم بر روی تو می خود و از	با خود هم دارم بی خودم گزاف

۱۴۵۴

کرم رخت جز ابرویم بود	بنده ام خوانده بندگی آموز
دور کن باد خرویدی سپیدم	نکن از خاک بندگی بزم
بی نیل از من اندر چرخ کن	جز نه که کامی نیل از من
انجام زده خویش کن بزم	گر تو با دیگر چرخه ازم
حد جایش خویش بزم	برده خویش ترس کارم
اندر آن تلخ که در انجام	زاده ترغیب که در کام
او که کن بیش از بی بزم	کاش که هم تلخی نیل از من
در قیامت که حشر کار بود	عاصی از کرد و نه سیار بود
چون بصره افشانم همه	شده سارم کم میان همه
چون رسد خواجه که کاران	در شفاعت که کن کاران
از کلاه بکن در جهان کرم	خسته و او در آن کرم
چون رخت شد این عالم	هر رخت که در آن کرم
زان شفاعت روح کارم	بشعاع بزرگوارم بخش

در روزی که در آن روز

حالت شست و دلی خود را از کثرت عرق و آلودگی

سخن آن که بگوید خدای	بود از وقت خواجه و روزی
احمد مرسلان ملاطفت کن	برده و بخش امر و سخن
سیم احمد که در احد وقت	که خدمت او بی وقت
احمد احمد که در احد وقت	یعنی این بنده آن خداوند
عاصیان را در افتاب بنور	ظل مه و در او در آفتاب
نور او افتاب را ایام	سایه خلق و ابروین سایه
بهر تعجبیم او را در آن	سایه او را که در خاک
بهر تعجبیم آسمان چونند	سایه نورس افتاب کند

دوشنای او در آن	نور بنشیند و شمع بار بزم
نور او که در سر حد جنت	در شکاف و سپهر چوشت
ایضا بخش آن خسته	خصل کمواره در کام طبع
کارم و از کار نامهربان	خازن کج خانه لا ریب
ای و حرف نه بخت کن	آتش راست کار و دست خن
کاف و چون یک دست نامرد	لوح محو خط زیر خار او
بهرین نقطه رسل شکار	آسمان و دره است و بکار
در سر شب خوار از بزم	ذات پاکش ز جلد پاکش
نه بهر از و نه او نه بهر	بکثرت خرد هزار عالم
زنده و مرده بود و در جسد	دو لای زین بزرگتر بود
درت القاح کن بخت کن	در آیین اندر جان بخش
پستی از وی علم او رده	از خفا خبر نیستی کرده
ذات او خلق را بکشد	همچو است جهان تمام
عیسی از کیمیا جاس بود	بی کان کیمیا جیست
و بعد او عیسی از کیمیا	کفر من بعد اسعد
خاتم صبر رخ زاده از کفن	بد او بکشد از شمس
اوست جانی که قابله ی حق	عاب روح الله است و حق
خسته بنام برادران	کرمان را بصدق با بنای
مکر خرقه از اصل و فرع	سیر زده هم نیاز به
بنده ایت و لیل و نهار	ز شفاعت بنده کسان
چون بخت زهر و عوی حیات	حجت او درت و عوی حیات
بر سر بر خاک بخت میر	لاله لاک دور بکسر میر
خ نشو و نش از حطالت	سوی بنام زوایان بخت

در کتب

در جهان کرسی از بر تبار
 گنجینه مرعش از حدیث
 برده بر مرعش خواجگی رانج
 اوج بر سلطان ما در پیش
 آنگاه پیشکوتبه در پیش
 عذرخواه احمد بیهوده
 پیشکوتبه قتل و جان
 کوزین با در میان خاسیکه
 کوز اور از زمین بروی اوده
 خاک و آبش با رخا زده
 چار بار پیش بجا روی
 آن بزرگان که هم نشینند
 اول آن اولین حلیف
 آن دوم که شکوه بایه
 سیم آن حاص جریه بایه
 چارم آن قصه وحی راوی
 دوستان دیگر که از آن می ماند
 آنگاه کند و با یکی گشت
 راه نشان را که نه گشت
 هر یکی پس سر به می دارند
 همه را دود و دوشش میزند
 ابد الدیر بارضا تمام
 کوه آن انجم سپهر فرور

هر که از مطلق گذارد روز
 نام با کشتن که مرد عالم
 نه در کوک و نه در عشق
 منتهی در آن بالای کوه لاکان که سواد پیشکوتبه
 در پیشکوتبه لاکان است کل بر سر سواد پیشکوتبه
 کرشمه مردم آسمان را باج
 فتح آسمان که آن بساط کون
 بر جریه شد و در جریه
 در پیشکوتبه زمین سرای
 شب که کوه زین را پیش
 در آتش پیشکوتبه
 چرخ را که پیشکوتبه
 پرشت و قناریه او را
 اول آن که کوه کوه سرخی
 رفت از آنجا که پیشکوتبه
 پس پیشکوتبه علی زده
 چون از آنجا که پیشکوتبه
 در پیشکوتبه افق را پیشکوتبه
 چون به پیشکوتبه کوه
 چون کوه پیشکوتبه
 زحل از پیشکوتبه
 چون از آنجا که پیشکوتبه
 هم تر است حبه زان شد

چون علم پیش بر دامن برآید
 و عشق بر آید جند بارش
 و پیش آنکه از آفتاب ظهور
 چون بیخ و عشق را اندر کرد
 جلد و گرد از دایه کو عشق
 بر گرفت از میان جلا شای
 شد یاسی که جان نمی بخشد
 و در دوزخ را لایزال داد
 چون ز عالم برود نماند قدم
 عشق و یک نفس زوال نمود
 یافت و در دوش و موندی
 نگردد بر خاندانی کالبد عشق
 گوش کنی ستر جنب را بجه
 با خواران همه از دست داد
 بهر دود از دوزخ و آید
 کرد و چون بخش خاکسار میخیز
 هر یکی را از دایه ای داد
 تا شدیم از جایی تنگ آید
 چنان که چون کج خانه داریم
 چه از دست رفت زن و تن

ماهی که از جنس و ارشدم ۱

بقیہ فی اللہ

۱۰۸

پس در کتاب نخست

۱۴۰۰ هجری قمری

خود هم اندر میان نمی گزید

1000

پیش رو سند پیش کا مقدم

پستی و آلودگی و محال شود

و بدین شکست خدای عزوجل

فصل ششم در بیان کوشش

میری اندر حد فٹ گھاگنی

شعبان دولت احمدی

[illegible]

و بحسب کتب و کلام و غیر

با دکان رسمی زیاده و زحمت

تاک ایان تو انکر جاوید

هو جوامعنا من حشرنا وادرم

حسنا الله و حسنه و كفى

وہو کہ دراصل برائیاں نہ تھیں بلکہ ان کو کھانا دیا گیا اور وہ
پورے گھسٹ کر ان کی گیسٹیاں اچھٹے رہ گئیں۔

4. 7. 1948

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

توانی، فتنه، طغیان، اعدا، استقامت

مقتضی حدیثی و حدیثی

چون من از خان نشستم در آن
ز کمر دهم از آن رفای چند
کز پیله بود ز لدا دم را
ز لدا دم کز پیله لدا لدا
کم آنگونه از آن نشستم
نوشته عالم نظامت است
به بر پیشین بن محمد نام
صوفی در شاعر صوفی عظیم
در قدم به حسن از یک پیش
به پیش اگر آسمان محل است
از کرامت بر آسمانهای
سعدی از هر نسبت هر چه بود
مردم دید و پستار و دوا
بکشت روح الهی است
شیر به پیشین پیاز و می
شرف آید هم از آنکه طایفه
و هو معک برات حاصله
کاروان ممالک حکمت
با دوشاهی به بندگی خورشید
بر زمین جبهه بیل زبانی

که کبر و صبر از آن رفاقی خند
تا که توشت اندر موند

یہ ہے ابو ذر لہ آؤ میرا
خدا بخش شہر ہو و میرا

نکته از ادب و میخانه

خواجه محمد شمس الملاح

قطب مفت است و مفت است

دوم بی برپیش بن محمد نام

صوفی در شعار صوفی سلیم جرج اطلیس نهفته زوکلیم

...مجلس از ملک مین

میشد بلکه آسمان محو میشود

یادداشت بر احسانهای
از زراعت و موهبتهای

معدنی از سرشت جوهریه خط مشایخ طراز سیمیه

وعم وید و یستار و واه

روح القدس

پرمش بیاروی من
نقطه از حجاب رو حسن

نائب مصطفیٰ یوحی حنفی

مکتبہ کتبیہ حنفیہ دہلی

مشرق کا رخ خانہ جروت

دست‌های بر بندگی قفس خواجهکان زمانه در قفس

بزرگمین حبیب میل نورانی زادده از پیشین مسلمانان

و آسمانی است از زمین نادر	نقا و نیست ز آدمی زاده
نی با به الی یافت بر لبش	نی ز ابرار و دیگرش
ره زده ماسو الفشش درون	سوز و آتشش زین تا شیزدین
صحن دولت امیدوارش	بر شیش ز آفتاب عالم نادر
حق او تا در شش جلستین	زاده و پلیرش در برین
پوریای دی ار جوبست	حاکم و ملکشسان سلطنت
خانه کرد و فرشتگان بیار	زور و آتش یوشش دیوار
نمید روی و سیم که قفا	دور از سبیش بدست عفا
سفت و جاد زمانه و کشتن	باک بازی کلند بر سر کف
نقیس تیغ تیر چون باد	آه او نیز جیح کاشا
سج کرده ز آب بانوشین	سروان سلوک در کوشش
درج در آفتاب چون پست	و ان سوا کس که حله دوست
با یک تعلیق از غنوق ناز	در دل عاشقان سید و ناز
ره غایبی امید و از دعا	نور بخش در زمین عفا
شیخ را کرده خاموشی زور	چون زوجه آمده و شش
سنگ را علی کرده چون شش	چشم مهرش ز برق جاود
سکر جل جلاله یا و جود	کیا سیح کور و مقصود
ایست کر بت احمدی سواد	و کش از عشق جان ویده و ناز
کج زاده حسد جز و مان	زور و در دانش از نور ناز
کشته سنی سکتیش درت	بیش پستان اول کوشش
هر کی و علی و لایت زین	و ان مریدش و درون تن
وزر بخش بر مو امنا و دین	حد شیطان کش و نور خیم
غفلت افکند و در و انی مسج	زنده و در شش از دم سح

بر سر آتشین شش ساختن	دلشان و شش احمد و شاکن
کلیک و حدت نام این اشش	بند چشم و غلام اینشت
نام من زان پسته و کشتا	خوشمن کرد میان اینشت

حج سید علی علی درم سید و علوم می کرد
 علامه المصنف المحدث المجدد المصنف المجدد

منشی کو مست کاروان سیم	دوشش سوی من امان سیم
گفت کای در غیر و با کار	گفت با زار کان در با کار
ز آتش طبع یافت جاود	روز با زار کرم چون کرم سیم
آدم تا ز ارج در نیش	سوی کرم کون برم تناسیم
کوه سیم و ده که جیح ناز	در جرح کوشش اقیاب بود
کان که بکه آسمان تابست	کین در دوزخ و دوزخ اب است
کشتش کان که کرم کرم	و مست کرمها توانی و او
گفت اگر بنو هم برادار سیم	مست دیدار یکسان است
من جو بر آتش نظر کردم	خود را صبر پسته بر کردم
و انکی ریختن برون نشان	گوهر صبح با و نشان
چشم نانی علامه دنیا و دین	آسمان عالم اقیاب کین
و دانه جهان محراب	سایه بان جهان زخیر سیم
نایسپهر منورش خا و ده	دین علامه و شش خا و ده
شاه و پیر و شش ناز پستان	از عرب تا عجم فراجستان
عشق پسر بر آسمان برود	سایه بر اقیاب سیم کرد
و در با شوی از عشق منور	شیخ خوشش را با ناز و نور
او جرم کرد و نطفه بر شش	البلق و در کارشش سر زور
اقبال طغی کرده در شش	غوب را بسته و ناز و نور

ای جهان در جهان در جنت	آسمان با کاه دودت نور
سخت آخر که خاک راه تو نم	سپید برورد و کاه تو نم
خاک بات از دواج کو نبی	یا قد شغل قوت العی
بر دست خزان نایب برق	در صحرای دزدان و دزد
استانت که دست زود چشم	بشت نور دنیا می چشم
بس که قدرت نه در گردون یک	آه با می آسمان در یک
اقاب از جنت نه مشو	کرد او کرد که جنت ان
ابر بر من چه زود و بیستی	کرد او پیش دست تو
دست با می تو زان کسب تو	ابر باره الی سو اک آب
سایه صفت تو شکسته نه	ذیل عفو تو برد و تو شکست
و او در با کف تو در سوس	گفت در با او از منی خوس
معد کرونی که ذوالایان تو	معدی انحران الزمان تو
علی پس با تاج و تخت ترا	مخرج با تاج و تخت ترا
شخص عدلت از رعایت تو	گرگ را در او استی

زدم و زدم تو بس که در کاست	دولت مست و بخت موی کاست
چون ضایت سپهر بر خانی	حکمت از ناه و تابا سپهر
کو شش کاه و در دانی	طایفه را از ناه و تابا سپهر
خارین و لب افکنی از کدر	خارین را از ناه و تابا سپهر
چون بر بون علف و خالی	از علف مودول کن خالی
پرستم کش ز دل کم کنی	پرستم کنی بر نکت
عالم شود و کن به نعت و جود	تا تو شش با نیت خاوند
چون جانان و می ناله خام	کام نمان خوش کنی نیت کام
ایرکن زان که ای بس کوش	کشت اندک کشته و کشت
کشت بود و آفتاب کاش کشت	اول از مغربان شاکست
یخی باید ست عالم و ملک	هم عالم خود و خود یک
تا به غنای بود و لای	عالمی غنم خود و لای
شعبا یک سب از سو ار کند	سری دست و با کاه کند
مردم از بران شود و زدن	گرفت کار ساز می و کزن
خند مت از بر خنک و گرم	ورنه کنین زو یکون جکت
تا که انی بدین و ما و کوی	که در کاه ازین و با یک
بند و در حلق کند جود حسن	دیت از ناه و تابا سپهر
بسیل چون مودران با سو	پرستش از جلیان کاه
کرد و دست آفتاب معلوم	شد این ز ناه و تابا سپهر
کوچه می کرد و صد و صد	ز ناه و تابا سپهر
و در کس نیست دشمن تو	خفت تو بر ناه و تابا سپهر
آیدان و با پس جان تو	کو تو شش با نیت خاوند
در جبهه با میان بود و بس	پرستش تو ز ناه و تابا سپهر

برین با کاسته است	پایان تو مشی است
پایانی که بر سر دارد	پایانی که سیم دارد بود
چون در این صفت است	از نزار که کشید و در میان
نیکو نریم خود به داف	که فراموش شد و صفتی که کشید
نکری که در دست او کند	چون سلطان در دست او کند
شاه که می بود پست و وفا	چون که قیامت او دارد
در صفت رزم با جوانان بود	لیکن نه پست آن بهر انگی
که بر سر رزم کار کرد	که کشید کار و به کار کرد
سین که گشت زخم زیند خشن	دولت و تخت بندگی و کس
مشت پیدا کرد و پست	محو باران بودی در بار
نزد و سب کرد و نام	فی حلاوت پند و نام
لیکن آرد و حیرت شایع	هر کس قدر خود را می خداید
که در بری مزاجت است	و کند از سبب خود از دست
نزد این صفت که چون بود	تو که می کردی و سبب
پاشش است و خجنگاری	در جای گیری و سبب
ز آرد و صد نوید و گشت	و آرد و با حشر و گشت
دولت را از کام رانی بود	کرد و ناکامی چنان است
تخت نیکو همیشه با تو نام	و آرد از حد کجا و دار تو نام
<p>در سبب خیر و شر و بی حشر و پست و پست و پست</p> <p>در سبب خیر و شر و پست و پست و پست و پست</p>	
شبی از روزی می خورم	و حق از تو بهار و گشت
صلت و بر کرد و با جار و گشت	با و نامی شد و چنان است
گشت و به سوی نرانی	آسان را اگر ز پشانی

نور

زنت از این رخ بود و باران	زنت از این رخ بود و باران
سخت بر شستم را از پست	سخت بر شستم را از پست
چینش بود با شکست	چینش بود با شکست
من در ام که دل خشن	من در ام که دل خشن
قل من چون پست و گشت	قل من چون پست و گشت
گشت کلمه کلمه سیز من	گشت کلمه کلمه سیز من
در گمان بود و در دست	در گمان بود و در دست
گشت در گشت چنانی	گشت در گشت چنانی
خوش بود بهر افتادن	خوش بود بهر افتادن
اوچ بر گشت چنانی	اوچ بر گشت چنانی
سر نوزدی که می کشد	سر نوزدی که می کشد
گشت از آن گشت و گشت	گشت از آن گشت و گشت
نفس روح بر در تو	نفس روح بر در تو
خاطر بگفت که سواد	خاطر بگفت که سواد
دل متاع کرد و افتاد	دل متاع کرد و افتاد
من برین معانی که گشت	من برین معانی که گشت
کام آن هم شین جان	کام آن هم شین جان
هم علی نام و هم بر پست	هم علی نام و هم بر پست
جست و از آخر خود بود	جست و از آخر خود بود
پند زانیش چون بود	پند زانیش چون بود
آدمی صورتی و شش	آدمی صورتی و شش
چون مر با نیت پشانی	چون مر با نیت پشانی
گشت ای جادو و طلسم	گشت ای جادو و طلسم
زنت از این رخ بود و باران	زنت از این رخ بود و باران
سخت بر شستم را از پست	سخت بر شستم را از پست
چینش بود با شکست	چینش بود با شکست
من در ام که دل خشن	من در ام که دل خشن
قل من چون پست و گشت	قل من چون پست و گشت
گشت کلمه کلمه سیز من	گشت کلمه کلمه سیز من
در گمان بود و در دست	در گمان بود و در دست
گشت در گشت چنانی	گشت در گشت چنانی
خوش بود بهر افتادن	خوش بود بهر افتادن
اوچ بر گشت چنانی	اوچ بر گشت چنانی
سر نوزدی که می کشد	سر نوزدی که می کشد
گشت از آن گشت و گشت	گشت از آن گشت و گشت
نفس روح بر در تو	نفس روح بر در تو
خاطر بگفت که سواد	خاطر بگفت که سواد
دل متاع کرد و افتاد	دل متاع کرد و افتاد
من برین معانی که گشت	من برین معانی که گشت
کام آن هم شین جان	کام آن هم شین جان
هم علی نام و هم بر پست	هم علی نام و هم بر پست
جست و از آخر خود بود	جست و از آخر خود بود
پند زانیش چون بود	پند زانیش چون بود
آدمی صورتی و شش	آدمی صورتی و شش
چون مر با نیت پشانی	چون مر با نیت پشانی
گشت ای جادو و طلسم	گشت ای جادو و طلسم

چون شد عمارت تو در کعبه	جان بر نفس آید از تو اهر
کلاه کبریت جو خوی کند رویش	صد عطار و کعبه زهر جوش
از سحر یا پیش از آنکه از راه	در کعبه ای بسا آواز
بر روی آتش را علم حایه	که کعبه بود هم و امانی
ز آن معانی که راه در جان	پیش از آن یا نشستی که نشانی
هر یکی را تهره که کردی نشسته	و دخی و اشک این سر
هر چه بود که پس از کردی نشسته	دری از عطف باز کردی نشسته
سیک سنی از جبار سواد	کردی آراسته جوشنده
چون بگویند آن خیمه بد حرف	تا چه کعبه که در خاسی حرف
دادی اول که کعبه دواز	روشنای زطلع الانوار
کردی آنکه با نشاط مقام	شده شیرین و چیده دانه
با دوزخ عالم خردمند است	تو ز جبهه نوا لیلی اعلی
بس و یان بر روی کرد	شرح را از سپک بری کرد
و این زمان که جوهر جیم	می کشد می میخیزد جیم
و شش که خط جان نویسی	که در آن آید از جبار است
کافین تخت که جبهه بود	آخرین بسته از تخت بود
هر دو چشمه را که شش کند	آن کوثر بود که شش کند
خرف طوفان در گنجه بود	چ شسته با آب از اسپین
کرمی کش در دو گرساز	هر چه بر لطیف تر سازد
آه از ختم در و ز جیمش	من که زو کردم این کیمش
دل شاد و جیمت و الا	کارم از سپینه نو لالا
بر کشادم حشمتی غایب از	کنتم از کعبه عمارت کلا
بانش از شب ز غاف و جیمش	کردم اندر دل عطار و رف

از خشم چون در ساحت	ان قدر که نشستی که نشستی
بس از این با دل سریش	من و پیوسته و اندیش
این دوقه اجهان که تحریر	که دنیا پیش در زمانه نظیر
کنم اول جبرضا و غریب	بکشت کتاب را از ترب
در خطه یقین سخن سپیدی کن	هر چه دیدم در حقیقت حق
ال باک منش بستوری	ساخت دستور من بدستور کا
هر یکتا دهم و شکر جیم	جاشنی از الموده بر جیم
هر چه را که عقل من در	هر ریزم دین قضا
و آن نه و از حقت بگو	و آن بر این حقت بگو
و آن به کعبه ای مجلس علم	بیش حزان و غریبم
یکه یک از الموده بر سازم	ز و بر بساط تو سازم
نقطه رنگارنگی منیر	ساز و دیگر بر ارم از شین
زکی آرم که بوی هم شد	و اجهان رنگارنگی که شد
مرشالی جبرضا است	فندی و جیمش در کالی
و آنکه زو دست ز جیمش	کنش رنگ ز جیمش
و آنکه باشد سپاه ز کیمش	خویشش عین و شکرش
و آنکه سپه و سفید بند	ایست که فوری است
گویم امانت را طبع قوی	از لب لعلت فغانی
هر ضایع هم احوی ز شتاب	دو پرستی و دل که دار و حجاب
هر یکی را بهشت نام کن	هر دو کوثر و دولت نام کن
عفت باشد بهشت کوثر	مشترک آن کا در و جیمش
بس نویسم بکک شکست	نام این است خانه شست
با کسی کا نه و کدر یابد	ای قنات شست خور

انجمن

چو بران دل که خازن نیست	هر شتی قیامت و گشت
که بود نامه خسته از بار	دانه اندیش بر او نه
در زوایش خاندن نرسد	همه باقی شده در خند
چون من از خانه سخن بدار	که رسم آغاز این عجز دار
زودشش گریه اندازان بر خست	سازشش آنجا که باید خست
و آن که ز نو دهی که گشود	آن ضایعی بود نه ای

بیت **فردا که غمت ز تو جدا** **بیشتر ترا**
فردا که غمت ز تو جدا **بیشتر ترا**

ای رفعت کفایت تو	همه عقیقه بنام هم بستود
ماست از غمت بر رفت خست	روشنی چون در جاده بود
کاشش ماه تو هم بگوید	در هم طفل مشت بود
لیک چون داده خدای بپوش	چند او که کان سیرت داشت
من به یقین چشم زده ام	کانه او را و باز تو ان داد
بدرم هم نه ماست از غمت	ما درم نیز دختر است از غمت
مرجه او را و پس پشندید	همه را اول صلاح ان بود
شکر گویم بهر چه از او است	کان و چه جده که در جاده است
که ز بر صدف نقاشی	قطره آب باز آید
دانه ای که گشت کی بیاید	آسمان ای زمین بجا بیايد
بی در ممکن است شعله	چون پسیج ز بر در محسوم
لیک ای مادر خسته و جود	وله ای را گفت کیس بود
ای منت را بجان من چو نه	که رسم مادی و هم خرد
نور دین مایه که قصه آید	که سخن مایه و جاده آید
سر بر آید از مبارک زنجیر	کی جبار که بری ز جوارش

آفرینش تو صلاح تن است	چو شوق من می صلاح من است
که بر جزوی کنان و بی نیل	روزی آفرید که کردی نیل
تا بود در بزرگیت و پست	خرد و جود کویست پست
از خود می شوی جود و جود	صفت تو اسماء ال انکست
از دست انکه او یکنه است	جود بر طاعت خد او است
تا تو ای خد ابر پستی کن	و ز نیاز خد ای پستی کن
بیتیم دیده خست و تاب	پیش چون چشم خیزد و تاب
لیک مایه طلب کنی در پست	بارسا پیش باو ساجد است
کیرت ملک که بری بود	به زنجیر بر روی بود
با کت پیش هم چه آید	یکد با کینه تر از چشم مهر
تا بودی همچو مهر در سر سبک	از پس جبار بر در و تن
کوسن کن گفتن جوی خوش	مرد و باش پندگانی خوش
تا من از زاده کاسینه تو برار	از پس مرگ زده و کرم
زین خزان به که مرده روی بود	تا ز ناز بار برده شوی بود
زین که مرده و مرده پست	سوزان و دو که نیز و پست
که جود باشد نه از زرق و شک	تا زاری زده و کاسین شک
و دو که مرده که شوقی تن است	کالت برده بوشی دست
باید امان عاقبت بر کن	روید و اربشت بر در کن
را و هم که کن از درون بری	و ریش خرد در زندگشای
تا مرگ از شرف کا شود	مقت بر سپید کا شود
زین که از شرم خود که کرد	سرت و می شاد و شرم
گشت که ان سته و نام	که جود ان سته و نام
زین که در کوه جاکنگ باشد	زین باشد که ماد و سگ باشد

شرق و غرب جان فادگی
 واکو و در خلوت را پیش کرد
 بر دینت بکن بسیار خود
 زان مودار عدل در حین
 انجان ضبط شده ماکشاک
 گشت از آن کو دکان عدل
 سر روی گری ز او سر است
 چون برین کو گشت ضبط جان
 شطرب کرد ایستوار از
 سر کراوی در خمد و پیش
 کاروانی شد بر روی پیش
 عهد و ملک چون برین است
 عیس مسکرم کام دل بر اند
 چون بنیاده صلا عام رو
 مجلس از ایستی ز نامور از
 که بقول ایم اودی پیش
 جیتی از مصلوبان حاکم است
 چون اندر آن ترانه آید
 رو ز تائب درین خمیه تبار
 در پنجه ست نشاط و مود
 حاضر خدمت غلامی جسد
 در جز بکلیس و مصافحه
 کس نیامست در که و بچاه
 که خلوت را من مشغول و من
 سر جز در انباشت با پیش کرد
 که جان کس خانه نداشتند
 شهری است و در ستای پسند
 که بیست گشت روی که یک
 که بیست گشت روی که یک
 چون سری گشت به کرد و
 رفت در خاک و از کلاه
 یک و ایان و زشت کاران
 و از انشیل و دشت غرض
 غرض و مند و راسیکه و پیش
 خود بفرغ و بی باریست
 و ای چو زود و کج می افتاد
 خلق بر زنده گشت کام رو
 صف زنده ای زمر که از ان
 که به جنبه یکم کردی پیش
 آنچه می توان گشت از دین
 بر روی خنده از آن
 جز ز افشایش بر روی کار
 فرج اکیس که چرخ بود
 گشت حناش در کان کوب
 ناکه اند از و سر کاف
 دور بودن و می زنده گشت

وقت را نام که در پیشگاه
 در دست بازی بر او و آن گشت
 جز کر گشت که در آن و کر گشت
 نام و زان همه گشتی
 اصفش از این و در چرخ
 پس که گشتی بهر و سیاه
 و زشتی که صلاح و دینی
 زشت بر پیش که و دینی
 خاتم در خوشی و چرخ
 بر جز نایب و زشت
 روی که گشت و دانه
 سر و آور و ابر و انشیل
 به طرف که بر روی که کرد
 چون به نال چشم که کرد
 طره و ابر و زدن و خاک
 ز کیش دور و زدن و خاک
 نیم و زدن و زدن
 سخن تلخ در لب جو نبات
 اصل و که در بر شکریه
 حال و که زار و زار
 کسیدی چ چرخ از سر زار
 می اندازد و زدن و زدن
 رک نموده و زدن و زدن
 افتابی بر جسد که و
 کیشش چون سواد پیش
 بدل از پیش بر اندام
 پسند و از اغاصور
 این بدل و زدن و زدن
 موس ایگر تر زشت جان
 سخت دست زشت و زشت
 و من تنگ و با شکریه
 چون مقام کیش
 آرزو پیش پیش که کرد
 برده و زدن و زدن
 جسدی و زدن و زدن
 اصل و زشتی و زدن
 کرد و تعلیم و زدن
 رک و زدن و زدن
 شد و زدن و زدن
 عالمی را که زدن
 و زدن و زدن
 ای که زدن و زدن
 چرخ زدن و زدن

شده و رفته و نهاده و سپیده بوی
 زین میان که از کزانه دشت
 گشت با شمشیر دل از لاله
 سر کی را از تو جفا و جرم
 که به تیرت بکمر بر سرست
 زان ایست که گدازد و نماند
 که لب شیر چون خنجر و دیر
 یک چو نیت من آید تر
 با تو که زانم به امانی
 یستم به هم پخت شایسته
 تاوی زان بر آسمی سپاه
 شاه و دیانت فردا می آید
 به کف و دو شاخ آموختی
 حربه چشمت او به من می آید
 کار چو زبانی که انداخت
 و یک اندازد به ایست
 هر دو در یک جهان نشاند
 زان او شطرنج که در کار
 که چون خدایش منم بر است
 با شمشیر او و ما تو شکی نیست
 این سز قدرت خداوندی
 کف تیر بر پستی من کرد
 لیکن زان که راست اندیش است

من که با تو گنج بر سپهر من
 که بوزین کرد و است تو نمود
 شاه و دیر که کشته شمشیر
 چشمت صفرا شمع که در دهان
 سر که بر دوش زین مندی
 گفت کهای در حذر جفا و بی
 شیر که می کن که در گنج
 من که کاهم حسرت نمود
 که غیرت به از دست کسی
 این سخن گفت و بی کین نماند
 شاه طاعت از این به چ بماند
 با شمشیر بر جبر خلاف می آید
 هر کشته راست کوی او خوش
 و بوی خویشتن حسرت
 پس بعد چشمت ز جابر غایت
 پس که زان به من تیر شمشیر
 از کف بای غار بار چشمت
 با که از کف کل کل کرد
 کس نه صحرایه غایتش کبر
 می نمود اندران بر شمشیر
 زان سپاه و دان را خطای
 پس بوش که تا شود بطواف
 پیش خورشید را به پیش من
 نیز زان قهر تو از آن بود
 زعفران رنگ گشت کل شمشیر
 گفت علی بر سر خنجر و بر دوش
 زان و زان لطف را که می
 این جاکستی می است نماند
 گفت از شیر شمشیر زان که
 دیگر می بر دوش جگر که
 زان او که چون نیت بسی
 او کشته شمشیر بر مرکب بود
 از او بر کشته و کل غایت
 نتوان گفت اگر چه باشد
 زان و تیغ دایان خود سر خوش
 تیر و غرق آب و زان کبر
 راه هر گرفت و میست
 سایه خورشید و بوی بد است
 سوز و غریب با که پیش بود
 یک شمشیر و سوزانی زعفران
 چون سوز چون بروی غایت
 سایه دیر و افتاب زبر
 گفته و کرد و ایش می آید
 کردیم آید و ایش و برای
 چون سیم آید و سیم است

تقدیر چون برین لطیف است	کند اندر سواد و من یافت
خاندانچه و گشت زادی دید	تا زنده گان جان سادگی
آن روی بود بر گزاف داشت	کامی ج از آن طرف مکت
بی جز از پشیمان سپهر	نی گان از زبان نه برسد
بر دانی چه خوش محرابی	نمیزدست همه به تنهایی
آمد آن مردان خراب شکاف	همو شباسبه کاوند خراب
دشمن اندر کجی مقابله	در مقابل شکسته ریای
چو دشمنان چو آن از او داد	همه سر منده و هم مکت زار
کرد هر کجا که را تسلیم	بیکجا زنده بهشت افکند
سپهر مکت بر و هم کرده داشت	کر سپهر زمین جزا و جزا
فیضی که از کیمی زین	در طبعی و در ریاضی زین
طرف بر بطنی که زین سپهر	دست او شده جوار و جوی
باز او ایستاده بر دوار	مستحکم و میکی و صبر ساز
کوشه که جهان هسته است	مخ فانی شده اند کوشه
و اوقات زمانه و بهر یکی	گرم و سرد و خلک بشید یکی
بیاحت بهی زمین و بهی	دامن از کار و هر چه دید
یک میک زیر دست که کرده	چهار سپهر و دو از او دید
بر پیش چون نوایر آورده	جان زین بر روی و در او دید
چون گو که سپهر و زمین	روی که کرب و زلف میگیر
ماند چنان که این چه جاورست	و اندرین و پیشین کاکست
این بری از کجا به این	چون بری نیست چون بیخ
خاست از جای که باروان	رفت در پیش را و سر و جان
گفت ای شمشیر و تیغ و	کشتن و زدن و طاعت و نذر

مکی پیری و یا هر دم	خبری ده که با جنبه کردم
صفت شکست دل انگیزه	و ایسه و آن روی به چو
گفت یک یک ز جان بیایم	قدح خورشید و صبر بهر دم
چون هر دم یافت آگاهی	کان درست از خزان شای
گفت از آنجا که کار نداشت	شرف من بیار نامه است
چون تو شایسته خداوندی	من پذیر قصمت بهر زدی
که قناعت کنی بخت و تری	عاشق منم به محنت کی
و دولت راست جانی پرواز	دلالت من زار و زار
صفتش گفت چو که باری	خدا هم افکند و بر دست زاری
چون بهر زینت است هر دم	بر درخش و اجیت پرواز
کرچه همان تو که آن جانت	نشان را اندیش که هست
من هم از حق شنایم که هست	عذر حقان تو تو انحراف است
چون پس به زینت خوش کنی	شب چراغ و در که روشن کنی
و او بر دست هر که سر سنج	کوهر قیامت فراوان کنی
خواجه از آن آخر خلقت یار	بر زمین در فنا و چون سایه
گرچه بود از شکوه محرمی	گشت شمشیر و جان کرکی
و خود داشت ساخت نزل و کی	کر در ترقیب نقل و بهر کی
چون در اجتناب بری کی در بخت	در سرش هیچ نه در دست
هر چه که بود حاصل او	از دل خورشید رحمت دل او
کرشش اندک و در حد کار	خاصه در برده و برین و کار
چند که چو دوی شد اندر ساز	که بکشتی و زنده و کشته ساز
چون نماد از من کرد و خوش	خواست پرواز و بر و خوش
بخت از سوی شاه سپهر گشت	و دوی خوش را در دست گشت

چون شدیم و مسیح نام داشت	پیشانی بر پیشانی نمودن
بر کوه خاکی بپایستی	سایه بر آفتاب برپستی
لا در راه خاکی می ننگ	سرور خانه ساختن بر ننگ
تیرنگی و کیش قاتل می	ساخت کرد و در خفا می
در هر جای که می گشت	بر خط عاشقانه می گشت
کشتی آبی دست را بنیز	کر و بچکان و که بر حوض
مهر بکشت زنده در خون بود	جرب او اندک و گداور بود
زنده و بان بختن بر پیش	دل بر روی زبان بکشتن
وردا ای که بر کشتی کام	بوار می گشتن کردی نام
یکشبه می ننگت نازد	آدم روی زو هنر داشت نازد
مهر در پیوست بر جان	آدم می میای خوشی از آن
سو به صفت زنده می ننگ و بخت	عاقبت از طوفان حاضر آمدن
بس نوم جان روی صواب	کر شده می چشم آسمان دروا
در می شده می خواب جزو بخت	باز شان غم زای در کوش
کر از آن حد باز چپ شده می	رسته بر رسته باز رسته
این خمر شوره کشت در لعل	کن جهان جا روی بر آه طلق
کامراده داشت سوی جزو خاله	کشد و باز زنده کرده اند
خمر بر بهر دست	خامش در خور بیگانه ای است
گفت کوی مهر کردن اعتقاد	طنق و در حب جهان افشا
این عجب کان کوشش کان فانه	هر که در کوشش کرد و هر فانه
از این و چند کان که کاسی	بافت و دولت اکاسی
زان مو به کاس بود و بهرام	زین خمر در دشت نماند نام
باده اوان همان صبح ادا	سرور ادا و نادر ادا

چون تمام آن تمام داشت	رفت جای که آن تمام داشت
پیش از آن رفت بود جادوی	چشم آموخا دوی می مت
نفت بهرام کار زده اریم	که حشرات پیش چشم اریم
عرض کن چون نموده است	مهرشای که دست در بافت
نارنج را اگر آن حد دوام	بر بهر شکی بهر نام
زان تمام است که در خفاست	جای جلان خوشتر از بیست
نفت همراه شکی که می ننگ	نماند راه احوال زان
چون زده آموخی که رفته است	طنق آموخا زده احوال
آسمان بریده و بادل پیش	بای که بون در آهانه زینش
چون سوی خوشی از شای	بر و خواب سازگر بود
در زمان کان پیش فز بود	مهرشای که بوی مراد
چون می و تاب هم پیش	ساخت آن جبهه را که چپ
زان نور که شمع توانا	زده و داشت و کشته امان
دیو شایخ می ننگ سیاه	بست جانی بر چشم بدی او
لیکن آرد و جوی طردان	مهر که طرد حشر و دوان
لیکن جیشا بیست نماند	مهر کسی و اورد از طلسی سر
کاه و آبی کینه رسیه بود	کوه کار و آن ترسیه بود
در شکر خنده شد مرت سرت	گفت آبی از آن نامورین
زین کان در صبر نماند نام	لیک بر زبانه از بهر نام
شاه از نامه ز تو اند کرد	باز این میسج کس حاکم کرد
و اگر او در دهانه کرد	انجمن بر که دست تیراند
حل و اضافت اگر در دست	مهر خود اضافت و مهر لک
چون می که کم خاوان است	است گفت که دست تیراند

غلامی را که از اسبش افتاد
 دست در قرق انداختی و بود
 و از نعل جان شتا قفس
 ز درخت کفت و درختها
 پس بیدشاد و خوار را
 و از کعبه چشمران کو پیش
 زان سرگرد و موسی که است
 زان جیب که دیبائی بود
 شاه فرمود کمان و دهنه و نعل
 خنجر سینه بجای تصویر

فصل در بیان احوال و مشیقه که در آن قصه و بیان فرما
بر این که در آن قصه و مشیقه که در آن قصه و بیان فرما

نقش بر آوازه این کس در کار
 که چو پند ام کو در آوازه کار
 آن خوشنما در بر سر کار
 تا بر این گزشت که خوشتر
 متر است که در کار کار
 آن دو به دست و پند کار
 چو کس را بخند و بر سر کار
 کار داران شهر و گلزار
 از برای خنده و سرخوش
 هر یکی را فخر و جنگ
 در کار و کار شریف و کار

زمین و خاکست و کوی میگردند
 و درنده که بود و قفس نام
 پیش منده روز ز غیب نمانی
 نای همان از زشت نیست روز
 دید و آینه پیش او را از آینه
 حلقه شکسته و دایره
 صفت و حرف مرزبان
 شد بدین و انشعاب و
 و در کمال اندیشه او
 زبان انداخته و از کمال

ما و شما را در مشرق و مغرب جهان
 هر که از ما و شما یک انسان بود
 در کشید از او سرخیش
 چون زخم از او می بیدم
 با خود اندیشند و در فکرند
 و انگیز گفت نامزدان هر سر
 چند کاسی درین گفتند و سخن
 نامزدان گفتی که من و اقم
 هر که گفت گفت گفت گفت
 چون برفتند و کردار ایشان
 نامزدان که کردار و زور او
 کردار ایشان گفتی به نام
 با او در آن گفت جان و زور

نیکه از پیش منی دست کرد	بگو که سخنان شده اند
داد و دانا که سر بس و پیر	چون که در ده نه پیش سرور
ناله ملک شده با بود	هر که نام گشت و کار بود
زین سخن سر من نهایی شده	تو شسته بسند و اگر باشد
که در ایاد و جوم که بخواب	شهر پیش می شده خفتاب
رو خوشه ای کیب و سکون	آهسته نه از دیار سنا و برود
در سینه نه ناما سطلی	که در آن بود و کلک ارسبی
در میان و در او شده ای	خامنه ای بی تجارت نامی
روزی از که پیش منار بود	می رفته سوی شهر می
ما که از پیش منی چو چو	نکته ز ناما سوی شان که شسته
گفت کاهی در دهان زبانی	شهری و می گیس و افغانی
ز آن نه بر ناکی ز نامی گشت	نقش نامه و در زبان گشت
گفت کان گوشه که رفته است	یک طرف که دست گشت
او بین کرد و از یک قدم	گفت که از اکرات گشت
سوی من شسته باقی	گفت یک نامی نگه و در غیر
ز آن نشانه که بود و پیش	نیت از پیش منار بان برتا
گفت چون دست نه شده	با به هم در به هم غنا
با ز گشت به سر کیش جواب	که چنین - او که در و نشنا
مر و بر نه در او پیش گرفت	رفت و بنال کار خوش گرفت
آنها چو آن بیاد کام کام	می فروخته اندم زیم جسام
تا زمانی که که گشت سیر	صبح آتش نشانه جبهه مهر
زیر عالی در منی ایستاده	گشت و در باب سیر بود
در سینه شنج دیده بر او	بیل کرده سوی آب گشت

چشم دیده دست و بکشت	بر کل و پیر نه خدایک
چون ز با و خوش روز تو	سر کس مست شان شده اند
ساربان بار در سید جواد	باز باقی بر خجسته لولاه
گفت از این سوی تا یک شکه	بایم از ناخن داشت و رنگ
در دشت هم می کری و کوه	در تک و بویه آمد هم پتو
دید که روی از آن رسیده	کر و جوی که آتش دیده
گفت از ایشان کی که گشت	هر چه دیدیم چو تو آتش گشت
مست با پیش و سوی ای	رو من این سوی و آگیش گشت
رو من گفت روی کار بود	مست گفت زانی سوار بود
گفت سیر می که آن کران	و در کراش کار و شوارست
ساربان زان و شان دست	کر و رنگ از پیش خاطرست
آکی چون داشت از من نان	نیکه در یک شکه شمشیر
خود برداشت کین مرطرا	کی بنا - اچ حشلی بر کار
هر زمانه سو به زمین بر زمین	بیر کالامی گشت کین
تا کجا باشد آشته می و غری	ایستای ز خسته باز در می
بغریب و ضنون و عار کار	بر نه از سقیم و از کد سب
ز آن قزو قن که در دست	کر و گشت خلق از لب و ر
کره شان شده در هم می	مر کس گشت پیش و کم می
تا نهایت بران قزاقی	که بیاید شده ج کار اقا
کلک حید را جبهه کرده	راه انصاف را نظر کرده
کار کان به گشت کنایه	کار عینه با میام و زاب
هم بران آفاق جو بسیم	حکم چو یان بنده سوی کم
سلوان جسد ای حال بود	و آن مست با خ و سال بود

گفتند که ای پادشاهان جهان	شماره انان در هر یک
اگر در اینان کیست اولی	در هر افسانه صد و پنجاه
گفت اولی عمار ده لک شاد	که همان آرد و سبید و سیاه
جستند را از خاک بای تو نور	دیدند که در پستان تو دور
ما سر بر آسافان و غریب	در یک و بود ز آب خنوب
ساختند گداز عالم خاک	می نوز و هم دست و کو خاک
یست زین ناصت هر یک	بهر طریقی عاشق است
در دیاری که او بنویشتم	چون بیدیم جلو یک شستم
زین و دیدن بر سر جیب کبود	روزی ان سوی راه بود
می بریدیم و در کمر شمشیر	تا رسیدیم بر دین شهر
اولی آن دلی سیاه و جود	که ده ان سوی مار سیاه بود
او شربت و جامه و طبع	تا زد کردیم شمشیر و دواغ
با کز کار این قدر پیوستیم	که در دخی بروی او پیوستیم
بس درو خاک کو پیش جرات	اتفاق تعالی افتد و رست
شد جاکرم این صحت گفت	بسیار پدید است جوتو است
چون خوار از دلی رو نکند	نیز که شست و رفت ناید
اتفاق از دواغ ما فرام	راست افتد یکی بود ز نام
به در و دود و جسد کن	نویشتن و ابد نه کن
این سخن گفت چون سپیدان	بیدان کرد و چون کز کاران
چون بشام افتاب نوزاد	گشت در دیر خاک و خانی
زین جوانان تر با هر یک	سوی زمان شد و باده ای
در شب زمت سان خروانی	در صفت در دود و دلی
نسب جود ناصت محض نیش	هر چه بشد داد مراد نیش

شماره انان در هر یک	شماره انان در هر یک
در هر افسانه صد و پنجاه	شماره انان در هر یک
که همان آرد و سبید و سیاه	شماره انان در هر یک
دیدند که در پستان تو دور	شماره انان در هر یک
در یک و بود ز آب خنوب	شماره انان در هر یک
می نوز و هم دست و کو خاک	شماره انان در هر یک
بهر طریقی عاشق است	شماره انان در هر یک
چون بیدیم جلو یک شستم	شماره انان در هر یک
روزی ان سوی راه بود	شماره انان در هر یک
تا رسیدیم بر دین شهر	شماره انان در هر یک
که ده ان سوی مار سیاه بود	شماره انان در هر یک
تا زد کردیم شمشیر و دواغ	شماره انان در هر یک
که در دخی بروی او پیوستیم	شماره انان در هر یک
اتفاق تعالی افتد و رست	شماره انان در هر یک
بسیار پدید است جوتو است	شماره انان در هر یک
نیز که شست و رفت ناید	شماره انان در هر یک
راست افتد یکی بود ز نام	شماره انان در هر یک
نویشتن و ابد نه کن	شماره انان در هر یک
بیدان کرد و چون کز کاران	شماره انان در هر یک
گشت در دیر خاک و خانی	شماره انان در هر یک
سوی زمان شد و باده ای	شماره انان در هر یک
در صفت در دود و دلی	شماره انان در هر یک
هر چه بشد داد مراد نیش	شماره انان در هر یک

نه زبان کج باز و اندر دست	که در آرد به چل بند گشت
گفت که پیش من کجا می راز	پس رفته است بنگار کجا از
در شهر هم سکه ای از نیل	در تر از و جگر نه کفیل
و در زبان نه سخن کنم کوکاز	قلب کاری بر جزو نشاء
چاره آن شد که هم نه خانه او	آنکه جرم از پند نه او
بس از پند گشت عاقل	تا بدین آه روز بد و خیال
جست راهی که پیش من نه نیل	کاشنکار که از پیش من نه نیل
هر دم از تنها طبع دیگر	کرده باز در دو پستی بایز
ایمان گرم شد میان دو گوشت	که بتو بر باز تو ان گشت
شده اخص از ابناء زمانه	را از راز و در مبد زمانه
هر دیشی بی زبان تو گفتم	بهر در پست و در کج گفتم
و چون دیدم که به پند نه نیل	رفت بر من در و در و نیل
گفت با منی که در من نه نیل	سوئی که با تو چسبانی
فرستی منی و مرا می گشت	گرم و دست در رویش گشت
آری از هر دری که پیش من	کای انکار بی غش و پیش
کجاست جنت تو پیش من کجاست	ناتوان از او به پیش من
پیش من نه زینت نیل	در نیل به هیچ نیل
این شکست از هر دروست	یک و ز پیش من نه نیل
گر گش خوا پیش من کجاست	در تر از و دست جری کجاست
را بر پیش من از اندر نیل	نیت جانی او به نیل
این و در پیش من کجاست	با کو بی جنب و نیل
زین و نیک مزاج او را پیش	زیر کار خا و پای تو پیش
نقد بر گرفت و در و دست	رفت جای کار و در دست

تو را بر و پیش من کجاست	چون و کار گشت هر آن
که پیش من نه و کس نه نیل	ز من خرد و کجاست نیل
آری از کار و در و نیل	بسه آیین بر کجاست نیل
در مطهر صفت کرد کار را	پل آن کجاست نیل
زیر و پای من و جنت	کر سخن بر من کرد و جنت
که پیش من نه و در و نیل	کر پیش من نه و در و نیل
شبه جوش من و در و نیل	جوش از دگر به طاعت
چون کار که در بخار رسد	مخ شکر در کجاست
چون الی کار و در و نیل	از بی خواب سوخت
سند از دست من و در و نیل	در کار پیش من و در و نیل
خواب و در و نیل	نار و در و نیل
هر دو به نیت زان و نیل	آزاد کرد و در و نیل
خواب و نیت در و نیل	انچه با او به در و نیل
بیم نیز پیش من و در و نیل	باز نیت شای و در و نیل
چون از دست من و در و نیل	سخن از پیش من و در و نیل
نیت کای در و نیل	فلسفه بی و در و نیل
ز من به با و در و نیل	رفت کرد و در و نیل
سند از دست من و در و نیل	نار بر من و در و نیل
چون از دست من و در و نیل	در و در و در و نیل
سند از دست من و در و نیل	سند از دست من و در و نیل
یکه که مسکن از دست من	بر من و در و نیل
سند از دست من و در و نیل	سند از دست من و در و نیل
سند از دست من و در و نیل	سند از دست من و در و نیل

زین به و گشت کان خیل کوف
صفتش که از او پست
که ترا باشد این تصویر است
آنکه ده که چهره کردم
مر و گشتن گشت و مر
ایکت در خفت و ارم در
که یارم ز سرش یار
نور گشت آن چکر دور
زین به و گشت که در زین
جای آن باشد که اندر پست
لیک حال خود بنام
خواج گشت که گشت و مر
لیکن آینه زانی جانی
زین که در عقلی کالی بود
زین به و گشت که زین
هر چه باشد زمره گشت
سکه بودم همیشه
آهین مهر و مان و آری
مر و گشت این سرای
که بر و نه زانم از دل
زین که بر و نه زانم
گشتش و مر و گشت
خواج که زانم زانم

گشت که زانم زانم
صفتش که از او پست
که ترا باشد این تصویر است
آنکه ده که چهره کردم
مر و گشتن گشت و مر
ایکت در خفت و ارم در
که یارم ز سرش یار
نور گشت آن چکر دور
زین به و گشت که در زین
جای آن باشد که اندر پست
لیک حال خود بنام
خواج گشت که گشت و مر
لیکن آینه زانی جانی
زین که در عقلی کالی بود
زین به و گشت که زین
هر چه باشد زمره گشت
سکه بودم همیشه
آهین مهر و مان و آری
مر و گشت این سرای
که بر و نه زانم از دل
زین که بر و نه زانم
گشتش و مر و گشت
خواج که زانم زانم

[illegible]

من نگردد و خدا چه از بالا
 و این سخنش آواز گفت بر زبان
 و به چو روی که میسر و در میان
 بسته زانور و زود و میکن باز
 چنان که زان که او بغیر خود
 را از بالای میل تا در کشتن
 چون به نزد خود رفتن کرد باز
 گفت ای زن تو کن بیار سا
 زان کار او قمار و بازیخت
 رفته زانان من فخر که زایا
 نه از کج خاطر نهایی
 خواجها که بر پیشم از بالا
 گفت چه پیسته کن سر بسجاک
 زان چون بسته ایان و بر سر
 زان سر رفته زان که در جاک
 چون سر رفته زان که بر سر
 گفت برینه خویش لب من
 گفت زان حوتی نامی از دوز
 گفت این رنگم از پای تراست
 خواجها که گاه تا خود محصل
 زان خوران گفته استوار کن
 در که گاه جنت کرد بر پس
 او زان ظاهر و کرد و داشت

کور سخن در سپید با کلاه
 نادان گفت که بنده ای دار
 تا بجا شش می بود تعجب
 که بپس که بنویشتند
 و او رشته بنور و نور بود
 در سن فتنه بر چهار کشتن
 از میان و او بود و او شد
 قدر صد که غلب حکم کتب
 زبان حسد این بخاندان
 حق خواند و دشمن میا بود
 راه برداشت سوی هر ایست
 مست چون سنگ لرزان
 تخم چرخش کلاه و او را
 ساز عازد بجان ساز سپید
 او کشید سخن بچند و سخا
 گفت مست و او را بیا
 آبرای می نام حسین
 کشتن از جان و زنده کانی
 بر زبیر و کلم زبیر است
 کجاست عالم درین حسد انجم
 که بیاد بختان و زاری کرد
 گشت خیرین را بسک سپین
 بنور پس انتقام در او

خلق بود آینه در پیشگاه
 سر برشته در و گشته گفت
 نگر می بیند که با خود دارد
 باز چون سوی او گزینی گفت
 میماند نه صندل پیل غنچه
 زان فلسی که کرد سر و دلیله
 زان برآورد ز آستان شد یاد
 زنده اند آن فتنه شکن گشته
 که دایم کس کس کلام
 این جانی مری و شکایت
 در خلافت از مزاج من گشته
 باز گشته از زمین کار بسته
 خواجگان گشته که در پیشش نه
 که ذاتی تو سرخ نیست نام
 که در پیشگاه از آینه پیل
 و آینه من را از من منی
 من هر چه در چنین هست از نام
 زان که کردان فضا در پیشش
 دل به پیشم که کار بسته
 و آن من باز به آینه پیل
 رفت و بخت رخ بخت
 و آن بر می آید از پیشش
 و زود که که سر سبز به کار

بست

کرد که کار در داری و من پاد
 زنده دیدم به سر کیشته
 با خود یوسف بر می بردی
 باز چیده از و حکایت حال
 قصه حال خویش و چگونگی
 و آن دشمن کش و کردار
 و پس از آن که کرد و رفتی
 سر برشته دست بر پیشانی
 کس نیامد که ز واقعه
 سر کس چون بشنید رفت ز راه
 کاف سرور به بهترین رای
 شاه و زان کار به پیشانی
 کرد و افشارت ز بهر پیشش
 چون در کار شد به چو کار
 و آنکه ز بهر بود و داشت
 شاه فرمان خاص را من نه
 خاصه که نیست و چو یه نه
 آگهی یافت خواجه سانی
 و من از هر جا که گشت گشت
 پیشش رفت که از از چو
 شاه گفت که با چنین فرایسته
 چست که هر صفتی که است
 مرد و آنکه به سر کار

سر کس سوی او و در جاد
 آخری در و بال پشته
 ز این عتسایه
 او شد از از خود و فکال
 و آنچه آمد ز روزگار
 و گفتند ز رشتن که کرد
 جوی من خواهر من
 در طریق خلاصه و در راه
 بنده شد ز آستان پیل
 زان حکایت خبر رسید
 کرد و زان کوزه ز بهر آینه
 کاغذ لب را که ز بهر آینه
 کار و بهر آینه را در حصار
 از دور و در پیشش که کرد
 گفت و در پیشش که کرد
 تا بهر جبهه او از دور
 و که دوست و بهر که کرد
 که یان آمد آفت جانی
 گفت و تنه را بهر که کرد
 سر سبز از کار و کار
 که خود و صفت تو بهر
 بخت و بهر که کرد
 گفت که می بهر که کرد

با جانت و نه تو باو
 من که اندیش مرا بر
 سر منی کان باست و بر
 لیکن از بیم زرقابی سران
 این نو داد که جود هم
 تاج قیسه و زر که هم داد
 و آن خجاست که در دلم
 بود مقصود من بخلق و بر
 چه کاس بکاه سبب کرم
 گشای در دامن قدر شک
 جاده آن زبکس گشت بد
 نه از آن که در سیم و او
 هر که عجب کار و در بر
 و اگر من از هر سبب بد
 و آن زن بد که را فعل گشت
 خوش آن بود که در شکوف
 از سبب زین سال امن
 که شمع بر کشته قصاص گشت
 و ز کلام بر جسته و جان
 داشت سینه مهر با ناله
 گفت باری چشم این باری
 ز آنچه کرد و او را و او
 و در هر دو در سینه و او

نه با بدیش چنین حسرت
 در صفت خدمت افتاد حسرت
 چند گاه از کفایت و قدر
 از خبر و کارش آن روزی
 آنکه در سختی از بی و یکران
 آمد آنی که هر که در دست
 چون بر زده داشت نسبت
 روز و شب از این شایسته
 زعفرانی جیب برین نکست
 ز که که آید که مرانی یافت
 بکران ز که زعفرانی نیست
 آنی سینه که آسمان دارد
 در زعفران ایش حریت
 شاه و او را بکار رنگرانی
 و در بار و شاه و در پیش

محسن را که است بر ام و نه و در خدمت و در خدمت
 و با طاعتی که سیر از دین و شکر و شکر و شکر

در و در شکر که در یکان
 که در و در و در و در
 و از بهر شکر و در و در
 و از بهر شکر و در و در
 و از بهر شکر و در و در
 و از بهر شکر و در و در
 و از بهر شکر و در و در

گفت اگر نگوی کن زین حرف
و از من دارم از تو بکن
گفت و اما در کدام است
نگاه کن به جان دار
چه کردم که تو بگو
کار فرما چه هست
از وی آموخت آنکه
برین دانش با من آید
صفت جان خویش در دست
نمود گفت و جانی بگفت
بسی از او بدید با زنده
را و در وقت شد و رفت
بسی با زنده گفت با دل
چون زنده بود بکن
شش با زنده کرد
چند با زنده که این
چند که این خیال می
تا به می که دل
و در وی آموخت در زمان
روزی از قبل که در
شاه می که در
گفت و پستور خارج
صفت و است و صفت

تو که نیست بود کان به عهد
او که از طالب کردی دور
بر فرستادست راه پیش
شاد و خندان بهانه باز آمد
در روزم رفت که می کرد
چشمه کاه را نشانی
بر یکی از کین کار
ساز کردی جوش فانی
روستای سوزی آن هم
بیش طاقم با
لی ادب و در دست
هم بخار کار او در یافت
خواه چه آفرینش ز کرد
گفت اگر خوش متانی از من
یکت جبه می سپید
کرده اند که تو سنان
در رسم آملون او بر
کر بخار روی شوی
در بر آموختی طبع
چون نگردد و چه
آوین صفت بر روی
و آن طبع آموخت
تو که نیست بود کان به عهد

[illegible]

که گفت ایام روزگار شکرهای بخت فرمود که من و تو را
 کنایه از اهل بیت است که هر که در دانه از این بستر است

در مشربتی که صبح خلق سید
شاه بزم که در چون سهرام
خونم کشته بسای گلگون
لبت تنگ چشم غامری
بر میان دست که کشیدی
خفت شد باز و میسود
حور و آن عرب میبار
و طمانند ایگان سپید
شب جو روین نما گشت
بغض و وفا نه جانات
نه باده که لغو و بربس
خفت تا ویدی بد و نه
که کرد و ز دوستی تو پاک
چه بناخت بر مرا در بار
لیک چون شاد و او بسود
کردون خدایان خدیش

مجلس شورای عالی معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

چرخ از رخسار سپاس جان
 زان یکی بود با شاه داد
 بود از دکان جهان و کرب
 و حسین بود دست گیریست
 کس می نماند دور و درگاه
 چنین شخص با عیان شکرست
 بود از دکان بخت و خجسته
 و سودای شاه کی جوید
 آن بر آن غم که کام کام
 بدست اربع سپهر و می
 داشت که گشت در آن روز
 نظری بود به کشیده لب
 خنک نه آن باغی و شکست
 هر که در جهان به نیایدست
 بخشش بیانی که آن حرف از دست
 در آن سر عشق و احسان
 و سپس از آن پس بر روزگار
 از کارهای نماند هیچ کار
 و همه به این روزگار
 که این دکان زمین شکست
 بیکرانی نماند و دست داشت
 و در میانند و آن پسند

داشت از پیش کار و کج و کج
گفت گاهی هم نشین برین
چو دانی گوشت بر دم من
دین زکات کن بماند نیست
بخت هر کسی چنانچه می باشد
می گفت آن دم که در پیش
چاره ای است که در گذشت
گوی اهر که در جوار هم
اگر خانه عسکریه بر زمین
دین منور و دم و می باشد
قالیه هر دو پیش ازین
او چه بسودن در دین
نارنجی کین نوید جان
چون که آمد بوقت خوار
خاست سر و روان نگاشت
گفت دستور دوست کرد
بخدمت چنین که مندم
بجفت چو شمشیر در دین
گفت بنو و کنون سوار
اگر چه دم و شمشیر آگاهی
گفت که بایک سر و در دین
از بول و از سافز نیست
مغنون جان را بر دین

بوسه بر دست و پای طوطی داد
هر دم در دور است پیچیده
نار و دینت شد هم سعادتی
بیزگاری که نیستی بر دست
او می چرخس مرغ کی باشد
نفسه که کار که بکشد بزم
نوشیدن را دمی برای و
چون شطرازان است تمام
چون می بری از آن جوی
که برادی ز کماله جان
تا شود جد شمشیر دم ساری
سوزان بهر با شمشیر بول
مرد که بوی گزند کالی
گفته طاهره از دود
جایی و او شمشیر بزم
بمن امروز بوقت بخت
که در کاست از چندند
که در با شمشیر جلیت جوی
کادیت که در شمشیر
روشن شد که تو شمشیر
تا زل زنگ شمشیر
داشت مغنون و غفلت
در و که کماله در و

از روز و سوس جان بهیروی
توش خاک بر سپهر بگری
خا سیم جنت ساز خوا
از بی کج پیچید شمشیر
را بهیم که در جنت
کمال و دیده جنت تو گشت
بازی جانش گزین است
تا کمال نظام و سیم
مرفی آور و شمشیر خوا
کرنید بقابل آری
بسته از حسد و دین
تقی جان و دین و دین
پسک آمد و در دین
چو نوبت زمان سلطان
گشت این که باری گشت
که چون مخلصان سوار
دان که می تشنگی
دیگر من را از طایفه
طایفه که کوفت و دین
که هر طایفه کانت سیم
خوشین را چنانچه شمشیر
ای تا سیم سیم
و از دین و از دین

چرخ را در میان کوه و دریا	دیدم از بزم و شادی آن
باغ را در بزم و شادی آن	باغ را در بزم و شادی آن
چرخ را در بزم و شادی آن	چرخ را در بزم و شادی آن
شاه را در بزم و شادی آن	شاه را در بزم و شادی آن
چرخ را در بزم و شادی آن	چرخ را در بزم و شادی آن

در بزم و شادی آن

چرخ را در بزم و شادی آن

شاه را در بزم و شادی آن

چرخ را در بزم و شادی آن

چرخ را در بزم و شادی آن	دیدم از بزم و شادی آن
باغ را در بزم و شادی آن	باغ را در بزم و شادی آن
چرخ را در بزم و شادی آن	چرخ را در بزم و شادی آن
شاه را در بزم و شادی آن	شاه را در بزم و شادی آن
چرخ را در بزم و شادی آن	چرخ را در بزم و شادی آن

در بزم و شادی آن

چرخ را در بزم و شادی آن

شاه را در بزم و شادی آن

چرخ را در بزم و شادی آن

و زلفش ای او از بهارستان
 چشم بخت کانه در آن درگاه
 بخوابد و در باغ شان روایت
 هیچ و دل کرجی عیب دانا
 زلفش تا حیات تو بگشت
 سبزه چمن سبزه گهر
 خاکستان مساویان طول
 سر اول سبزه سبزه
 گشته مادانه اختیار بسته
 نقش این شکل در دستم
 اینفاد جان من در آن
 با دین عشق که تو عشق
 حیدر آن بین حبشی سر دانی
 نه ۱۱ نه و طایفه بیدار
 عاشق چون دل برابر دانا
 سر دانا ۱۱ نه ای زلف ای زلف
 و آن کرمه شکست با آن شکست
 صبح چون برده بر جان بدید
 زلف عاشق زلفی ای بهر
 آنچه به کار دانی هست
 کوئی در کوئی می شناسد
 آن جان من چون مادر پستان
 از گمان با بخت میگرداند

که در این جهت و جو که من بر سر
 گشتن کان مسوره که گشتن
 سوره تا دهن این شهرست
 عازم کرده اند بر یک جوب
 ۱۰۸۱ هـ مسد آب سارنگ
 کس نه ملوی آن مشن بر سر
 چون ملک فارغ آید از کار
 قلعه کبریت نصاری را
 ۱۰۸۲ هـ شط طغیاید
 محل و مثنی است زیر منظر شاه
 ملک بر پیش سره نشیند
 و از این بدو در اسکا جوت
 که بود در به باشنای او
 آن جوانان زده و مثنی بر
 بر سر برسان بدو و زنده شد
 در میان دوی اشنا گشتند
 بعد از آن کان جوب که توان
 کل و مثنی از اعطار رود
 چون بقیه گشت شای خانی
 کل و مثنی آن شاه بود
 آن سر که بود مثنی از خشی
 و بقیه آن ۱۰۸۳ هـ مسر
 او بعد روز کل کل گشت

و او شان - اکلید تدریس
 که در لاله زیر سنگ بر دهن
 که در چشم خلقی بر است
 هم ز آسب و دود و آسب
 چون پستاره بر آسمان طغی
 جو کبریت و دود سید و سب
 عیش از بهانند بکار
 کل و خند باغ و نهار سب
 خشنه و خیز و زود و آید
 که در دوحی آن حین که کاد
 کل و دیگر باغ بر خشنه
 دانه اما بدون پیاد و گشت
 او بدو بدو بدو ششای او
 با ویدند و خشنه تدریس
 جاره جو بان بخار سارنگ
 پس بدو مال باجر گشتند
 سیم میر خیمت خوب روی
 بر کل کل کل کل کل کل کل
 بند شد از آن و مثنی
 کلش پیش با سب بر سر
 از بر روی خداوی ای خشی
 بدو بدو کل کل کل کل کل
 و این بر مثنی و خشنه

ایک روز منی را با دست
بر خطه را آن منی را دست
و او کین گفت جهان امروز
کل روزش آن بر و پشانه
چو که آن روز باران رخ جان
در خانه آن را بر تا زیر
بس بد گفت کین کار هست
بکند این که دست کار عزیز
کیست که این کار کرده است
بر در آن گفت کار کار است
آن کو گفتی که در خود
تا دین گفت اگر دست بر ما
کار با جان باز من آمد
گفت که بر ایستی چو می کن
پیمان من است بر ما می
پیش از شما بهتر است
بروت که از شکوی جفت
گفت چون دیری بیاید
بر زان باز گفت حرم و سواد
سینه ما جان حاکم شکست
آن و خا بره آن با شکست
خلوق ساختند دست کردند
اول از در و پیش بر پیشه

ازین کلید بر یافت
نقش در پیش است جان با
بر ای که روی بری می شود
کشتانی سوی کلبه کسان
صفت کلید به بهر و جان
تا انگشت در و من نایب
پشت زان که کرده هست
از تو نایب رسید سر و دست
چست زاری که آن سر و دست
و این کلبه کسان هم نایب
چند روز من حسین که در کرد
کو کین چشم ای که روی
کار بر و در از آن زبون آمد
را کپی را بر و در و هم صدم
بازی رسید از کلبه
این که چو فروزین سرست
رفت در و است در چینه
این و من مراد پشانه کل
دست مراد من جان را داد
رفت این ما و باران گفت
چون سرشته با فتنه کل
ما و بر را طلب کردند
بعد از آن مراد پشانه

پیش که مراد بود و دل پیش
تنگین و عاشق کلبه
بر زان کین حدیث که کوشش
گفت این من باید و جفت
گفتی که آن بت شکست
کس که آن شک یکدیگر نیست
و این بت شکست یکدیگر
رفت حدیث پند و نایب
سر که کرد و در و نایب
خمن که گفت چو در پیش
آن جوان که در جفت
رفتندش خدایه کلبه
کل مراد از جان که در کلبه
گفت من که بر ای نمی واک
طفت آن نایب از جفت
چون مراد پیش حدیث
بر آن که کین خطا پشتم
کر بر ای که نایب کار
تا در و مراد پیش خدایه
و جان گفت که در ای
کا و کل مراد پشانه
تقدیر من به دست از رسان
بر زان گفت کین حدیث که کرد

تا گفتن یکدیگر از کلبه
تقدیر و منی و ال شکست
آه از چو نایب اندر جوشش
دل بود ای خام تر و جفت
فغانش تا مراد و شکست
که با مراد پشانه
سنگدل تر از آن نایب
که قدوسی نایب پیش بر کس
در زان پیش نایب کلبه
کلبه پشانه و نایب
تا در و مراد پشانه
چست زان که در و نایب
سر که کرد و در و نایب
خمن که گفت چو در پیش
آن جوان که در جفت
رفتندش خدایه کلبه
کل مراد از جان که در کلبه
گفت من که بر ای نمی واک
طفت آن نایب از جفت
چون مراد پیش حدیث
بر آن که کین خطا پشتم
کر بر ای که نایب کار
تا در و مراد پیش خدایه
و جان گفت که در ای
کا و کل مراد پشانه
تقدیر من به دست از رسان
بر زان گفت کین حدیث که کرد

بنا

نقشب دانی گفت خاک بخت	بر این جهان تو آید
کمان بسته ای که گشته باده	در این بسته کمان
بسته دانی بد بخت تو بود	شیر دانی و بخت تو بود
نقشب اگر بخت تو بدست تو	در بسته کمان تو بود
گفت از این کمان در باده	که چو مار یکی است دل باده
از شش سارنج تو باده	و از این افتادن زرد و باده
که در باده کجاست کین	یکو دو پستی و دست کین
باده دانی جان و سپید	نار سارنج و دست و باده
هم بدین اتفاق و دانی	شب سارنج و دست و باده
چون از بخت زین بر باده	که در باده کجاست کین
خاست از این کمان باده	و زنی کار کرد و دست کین
بدی کار بخت و باده	و از این افتادن زرد و باده
خاکش روی خوش بخت	صحن از بخت و باده
کوز کون صفت کوز باده	تا بخت بر کشید و باده
چو در بخت و باده	را از آتش باده و باده
چون ی دست بخت کین	که چو دانی بخت و باده
در بخت کجاست کین	را از آتش باده و باده
نقشب دانی باده و بخت	که چو دانی بخت و باده
که در باده کجاست کین	را از آتش باده و باده
کل باده و بخت کین	را از آتش باده و باده
تا در بخت کین و باده	را از آتش باده و باده
و از بخت کین و باده	را از آتش باده و باده
رفت در بخت کین و باده	را از آتش باده و باده

آتش بخت کین و باده	چو باده و بخت کین
خاکش و بخت کین	که در باده کجاست کین
اول از بخت کین و باده	بسته دانی و بخت تو بود
زرد و بخت کین و باده	که چو مار یکی است دل باده
چون از بخت کین و باده	و از این افتادن زرد و باده
باده کین و باده	یکو دو پستی و دست کین
نقشب دانی باده و بخت	نار سارنج و دست و باده
که در باده کجاست کین	شب سارنج و دست و باده
هم بدین اتفاق و دانی	که در باده کجاست کین
چون از بخت زین بر باده	و زنی کار کرد و دست کین
خاست از این کمان باده	و از این افتادن زرد و باده
بدی کار بخت و باده	صحن از بخت و باده
خاکش روی خوش بخت	تا بخت بر کشید و باده
کوز کون صفت کوز باده	را از آتش باده و باده
چو در بخت و باده	که چو دانی بخت و باده
چون ی دست بخت کین	را از آتش باده و باده
در بخت کجاست کین	را از آتش باده و باده
نقشب دانی باده و بخت	که چو دانی بخت و باده
که در باده کجاست کین	را از آتش باده و باده
کل باده و بخت کین	را از آتش باده و باده
تا در بخت کین و باده	را از آتش باده و باده
و از بخت کین و باده	را از آتش باده و باده
رفت در بخت کین و باده	را از آتش باده و باده

بس ز بیل زده و نه کرد و دان
 و اکشش آنگزین خاص است
 کرم است و در لعل توام
 اگر گریه جوهر آنگزین
 کافور و مشک از خوشبو گلگونست
 سوی طاق و در بهار یزد
 چون کوش و یزدان سخن در شنید
 با خیر آن در آن شکست
 نه ست چون پیدان جانانی
 با کوبان بوی و طالع
 خانه دید چون پشت سرم
 او شش سوی غم و درد
 مثل آواز شش از گلستان
 و اکشش سر بر باد است
 و آن طرب رفت برین جنب
 استی آن که با شمع زینت
 باور شش آتش شد و بزم
 شب جوهر آسمان مستی
 از خجانه بار کرد و در آن جا
 زود و در کرد و در دست
 با حق و شیب هر که نشاند
 و در از به و در ششانی
 اگر ناهید و لیسم بشت

دشت

جان طاق کرد و ی جانانی
 و اکشش آنگزین خاص است
 کرم است و در لعل توام
 اگر گریه جوهر آنگزین
 کافور و مشک از خوشبو گلگونست
 سوی طاق و در بهار یزد
 چون کوش و یزدان سخن در شنید
 با خیر آن در آن شکست
 نه ست چون پیدان جانانی
 با کوبان بوی و طالع
 خانه دید چون پشت سرم
 او شش سوی غم و درد
 مثل آواز شش از گلستان
 و اکشش سر بر باد است
 و آن طرب رفت برین جنب
 استی آن که با شمع زینت
 باور شش آتش شد و بزم
 شب جوهر آسمان مستی
 از خجانه بار کرد و در آن جا
 زود و در کرد و در دست
 با حق و شیب هر که نشاند
 و در از به و در ششانی
 اگر ناهید و لیسم بشت

و تنای آن که من سپارد
 در آن نشا که در جان من گشت
 تا بران داشت اوست
 سازد و رفت به تو نامی داشت
 عاشق دست با سازد جان
 می گشت در به به به به به
 خاست از طایفه من سپارد
 این حرف به به به به به
 چه گشت چون به به به به به
 سالی کنی سازد به به به
 باز در پیش او از به به به
 است به به به به به
 شب چه به به به به به
 میزبان سازد به به به
 به به به به به
 گشت به به به به به
 باز به به به به به
 سالی شب به به به به به
 به به به به به
 که به به به به به
 به به به به به
 سالی به به به به به
 دل او که به به به به به

کان کلز بیست نام دارد
 سرش آب و در آن کشت
 از رخ صبح بود و شب
 است بود و خمار بانی داشت
 میگردان کجوسکون تو
 هم بنگار بجای بر خنجر
 دل را کرد و رفت در خانه
 شاه چون پیش رفت بشنید
 چشم خود را شناسایی آمد پیش
 چش او بود و جای دیگر جفت
 خانه می کرد و پای بر کج
 بود و در انتظار شب هر روز
 سر کسی بود پس به حال آب
 شاه را دلی در امیر آزاد
 ساخت خود از تن بر شری
 پس ز خلوت بزم شمشاد
 تا زنده شد شادان باز
 در قفا پای زیب و دیو کرد
 عمارت شب جوهر و کبریا
 خوشتر را کرد و شب و
 باز آمد شش می ز جرای
 کشت فراوانی کرد و دست
 چنین لعل با سپهر داد

[illegible]

جانش می رفت بر لب دریا جان
 بود زان ماه نفس می خور
 و به خورشید خویش اوج آ
 ماه پیش از اوج شمس
 که زین سم زخا است به
 شاه را از گشته مشکین
 نه بعد از به خورشید
 درونی پاک و پایسبان
 آفتاب سپرد و افکن
 نیز بماند بر گشته و پیش
 بجز و شمس هم و بلند
 کرده و شمس کی گشت
 من که شمس و بگری
 در نه صبرم گشته بیا
 اوج می خور و بیا
 ماه شب کرده است
 گویا بگویند بود و
 با جودان بکار سادی
 آب و بقره یک
 بود اوج ملک
 جودان ماه تر
 جودان و بقره شمس
 اوج احسان و شمس

روزان ساخت کوهت غلیظ
سایرین چو چرخ
مردان و زن و بچه و دانا
پس و عاقل و دانشمند
مرد خردی زاده و پادشاه
و حضرت کوچه و روستا
یک با همه دولت شاه
چون شمشیر زده و شمشیر

میل خلق نمود و در مجلس باغ
 کرد و از آن مشهور گردید
 کرد و چون به بخت تاجش
 گفتند با وی به بخت و از آن
 پیش بخت از آن جوی می
 به نوراح جای مسلم سخن
 گوید از آنهم پسین یاد دارد
 گفتند در روزگار مشهور

[illegible][illegible]

درج لبها گشاده گشت زنده
 بجز بر سپیده یک یک گشت
 رفت بسیار بر جوی خن گشت
 از شکفت زامه وید وید
 هر یکس دیدش از آن دیدم
 لبان عجب تر دیدم بدست
 ست شش و دم و دهان
 با من از گسوت بخش بدوش
 از خون آن جنب بگو دیار
 چون بخش بنفشه بوئی چیت
 که درین کارگاه برده و من
 پسینا خان عجب تقسیم
 گرم شد آتش که در دست وید
 از بس جسته که بر آن آید
 با باد خنوشش چه دو سال
 لبان بخش کرد و بدوش
 هر کوی که مرگ زار
 چون نذر روی در آستان
 بود دیگر در دنیا پیدا
 در خانه شفا بخش خوش
 خاست از غم دیدش و هم
 بر کشید که بر درواز
 که در جان در آن حلق

در او که کافیه نهاده اند
 تلمیذ آن روز پیش از آنکه
 شب جوید ای جسیج برینکه
 مرد سو و ای موسیج
 باد اوان که صبح جاد سب
 نامشکیده زخا بگرده خاست
 از متاع و ذره و غلام کینه
 در مردن کشیده خسته
 دم منی او هیچ دادند آست
 عاقبت دست بر جان افشاده
 و آغا سواد کرد آشت آگاهی
 مرد با هم در پیش فروخته
 در تو نه و بیا و در پیش آفتاب
 تا در آن کارگاه بر زمین
 و پس از آن شد رخت گدا
 خلق دیدند پیشتر خاموش
 کرد هر کوی و خانه پیوسته
 روان شکفته که داشت نهفت
 جاد ناچار مرد سقیده چو
 هم جشش داد آشت بپایه
 او جان میل نموده و سرود
 غلامان خاص گفت که من
 کافیه و خاف کرد و دارم

باز پرسیده و را اقرار نامه
 غرضی و سیمان هزار کی کرد
 چشمه سر شد بجم سنگ
 چشم هر چه نه زنده شد
 چه در چه داشت از جگر خسته
 داشت کمر و برک رختن است
 که با خود و در آن خزان است
 که سر و پا و دیو سوسیه
 که در آری بین و سوده است
 و زو لایت جاده بیرون اند
 همین من ساختن سیم و ای
 شکر بر شکر ره نواز شده
 می نوشتم را در اینشتا
 در رسید خزان من کیست
 جز و پیشتر آمد خوارم و شاه
 و در بر جشش گسسته و ش
 را از پیشتر و باز پیوسته
 جز کی کس جاد کوب و گفت
 سوی که با و اندام بوی
 که خصل برتر از جنین کاسه
 عاقبت دل میل بر سر داشت
 راه ازان بر گرفت ام چنان
 وید و از خون و و درم

با پیوسته تمام کردم با
 از شکر چه که پیوسته اند
 که بر پیوسته آیین مال بود
 من چه بر چه و شکر خفاش
 که با هم و شکر بر شکر
 شکر بر خاست از لافش
 کین چه و یو ای و خوار نیست
 که هم دل و بی و جانی است
 که در کارش جاد و ایست
 این خطه با چه که شست بسی
 عاقبت بر سر او خا طردیش
 رفت و در شده در آن خیمه
 سقیده هر کسیدی که کرد و نگاه
 سقیده که می طعام و شکر آب
 شکر بشکان ز خایه که می شوش
 چون سر بر شکر می سر و ای
 وید که در آن شکر افرازه
 وقت ازان در بیرون و بیرون
 که بر کشت گرفت جاد خراب
 که شکر داد از شکر و بیرون
 جوید و از دست میو خفاش
 با خدیران جاد میبشده
 شکر داشت از شکر خالی

با هم جان و خون در دانه
 راست اندیش و پیوسته در
 آفتاب و شکر خالی بود
 انظار هم کشیده و بد و مال
 و در شکر هم که با نه برید
 دست بر نه سوئی و شکر
 در دیر ازان ز خون شد آست
 که ایستاب زده کانی است
 که با جاد و است خدای ایست
 بر نیاید برید و را پیوسته
 سوی که کرد و در کشت پیش
 خالی وید هر دی که کشت
 که کینه رسید و وید و ماه
 را ایست و شکر شکر
 جاد و شکر شکر و ایست
 شکرش و وید و ادعای
 آفتاب او شکر و در جاد
 و وید و وید و شکر
 شکر از شکر و وید و شکر
 شکر از شکر و وید و شکر
 شکر از شکر و وید و شکر
 شکر از شکر و وید و شکر

در
 شکر

بر لب جامی سرفراز و ای خورشید
خاست از خواب و در پیش بوی خوش
شدت تابد و در کسید باقی
داد کرد و در می بست و مرغ
مرکب کام و در جانی دید
در خون عیار و شکر کار
کرد و از آن که ز سو سو متال
بپستنی تنی ز مردم بود
خواجه را دید ز کافران طاق
چون جان رخ نرفت و برین
دل انقیاش برین گشت
تا زشت خیم بپس نام
دید که درون ز کوشه رخ
صد هزاران سیاه و کرم
ز آن فروروشن که کرم گشت
تبدان منظر آمد و منران
گشت که زده پیش صد مای
چون شد آرایش من و دام
بهر جان شست و ریخت
نارستان او سوخت و بخت
خاست ساقی و در کوهستان
چون کشید پیش کرمی زده
گشت خندان که گشت نشین

سادایست و بد خوار می کرد
 و در قصه های بد و بد
 نظری چون بشت و بد
 رفت یک پسر در آن کوچه
 پیش بر صف بر پستی دید
 کشتی بر ز صندل بر دربار
 کجای در آن کجای آن
 چشم نظار کنی در کوچه
 تابست کشت که کوچه و در
 شد جان بر ز صندل در
 رفت نظار و جهان کشت
 مایه و مرغ و خند و نام
 آفتاب کف گرفت حراف
 خون خورشید و شمشیر
 شب تاریک و روز روشن
 که در بود و خواب و است
 شد بد و سخت و صحرای
 بر و در و شد و شد و نام
 و زود و شد و شد و نام
 پیش میباید و شد و نام
 خوار و در رسید و نام
 ازرقاق سید و کرد و نام
 که در و شد و شد و نام

آدمی زاده ایست فی خورشید
و ده کرد و نسلش کرده سواد
خواهد بود باغ و لطف آمدش
تا مرشد و اعزاز فراداد
شعبه برداشت بعضی جوی
و دینا نشسته پیکینی
دادش او را خواجه رفت
و در میان هر دو دادش
کشت قری چون دیا بس
باو کمالی لطف در دست
بر خدای زان صفت که در
خواجه را کان حق بگوش
گفت بخرام بر کجا خدای
شع را پیش برد قیام
بر پشت آمد نه روز و نیک
چون دید آن حال مرانی
او را لطف ما مستغرق
گفت عجب است میزبانان
کی رو باشد این که نامور
بر سپهر آن باطن عظیم
خواجه آنگاه که می کرد
خاک مسکن که باطن بود
باشه آن باو و در خور
کشت از کعبه و در کعبه

تا که هر که جان خراب شود	چون بر پیشانی که سر و آتش
تا شب اندازد حال کس و دوش	و اندری دیدگان خود در پیش
در روز و در شب در آن مشغول	بر خا و پس باز کرد سپهر
و از گلی روان شده از سرهای	بر طاق کشتن صحرای
شیخ از هر طرف روایت	عالم تیره و روشنایی
تا ده شب بر بخت و دوشین باز	شهر پایانی مشرب و غنچه
تا برین دست بر سپهر برین	مهر داشت از غریب
یکی زان مشربان در هوا	که بیاورد آن غریب با دروا
مهر گری و خوانده و شمشیر	سرخ و دوری جان و شمشیر
و در شمشیر برید خاشاک	خاک که در شمشیر بر شمشیر
که در خاشاک بر روی نازد	صد و چهار است شمشیر نازد
و در شمشیر بدست خویش	طبق نعل و مینو و شمشیر
چون زوی او را در شمشیر	باز و شمشیر بر در جان سالار
تا بر او از او طعنه بر لبی	کرد با او یکایک هم دستی
چون شد از خرد و نیکو سیر	سطلی بر در جان و نکت بر
ساقی را بر سپهر و نوبتی	دور کرد و نکت بر لبی
خواج و از شمشیر ز می سپهر	تا که شمشیر نازد و شمشیر
چون بر او اگر بود و لب سپهر	بر او عریف خود سپهر
او به انداز حقیق را می دست	قد می جفت و اکبیر می دست
زان لب لعل می کشید و نکت	عقل هم بسته بود و هم می
باز چون وقت شد که خرم و نکت	سوی نعل آورد و کلبه مراد
نکت که چون سخن خطا باشد	که بهر چه چشم خطا باشد
زان که میباید که خرامی	به ده الا که بهر چه سر در می

او هم بود و هر که هست بسی	دست بردار من شود کسی
هر که بود از هر شیشه نکت	مردم در هوا می دیدن من
چون تو بر نا غریب معانی	همه ماست ای با سانی
ایک مشت آب با کبیر ام	ز دست نمانده و از جنا هم
که جسد او سر می بین باکی	هم بیکار شد جتن خاک
بکی روی و بوسه او در روز	گر شمشیر را یکبار خود
من با دست کرد و دم کرد	دل شاد او کرد و آرام کرد
چون دل ز کار نشان بر او	که تو بر مراد تو بر نام
این سخن گفت و باز کرد و نکت	در یکی از آن مشربان نکت
آه آن که با پای بر مشرب	دست بر نکت با خود برد
تا دمی صبح مر و عشرت می	و خوشش با نکت از دید می
آسمان چون ز جسد خازید	که در هر اسن ز ما ز سپهر
باز بر جاست مرد و نکت ز جای	زان خرد سپهر نکت می
شادی سونی و تناسی	پیشتر ز آنچه بود نکت است
تایک معده مر و نکت سپهر	بوسه در دست طرد و نکت
سر شب آن نکت عشت و نکت	برو که عشت و نکت می گوش
سوی آسوی نکت و نکت می	لیک صیدی زدی نکت می
تا شمشیر نکت ز جوش شوست	دست یک با یکی عشت دست
نازد و رهای دل بر افتاد	چون کی ز نکت و آزاد
گفت و پست که بهر نکت می	که نکت تر از نکت می
چند ازین عشت و نکت می	با نکت می و نکت می
اکبیر نکت می اندازم	و اگر هم سر که نکت می
باب از نام وصل کن میرم	تا که نکت می و نکت می

باخشن او در شرف عالم سوز
 در شب با شمع کار در پیش است
 چراغ کین شده یافت اندیشه
 پس که جانش نه شدی گفت
 زبانه صبح زده چراغ کار
 چشم بکشد در دور و در شب
 خورشید را در دریا است
 مانی از آن خورشید که در کینه
 خورشید از بهر حق بنفشه
 چون بود از دست بر جان می
 بقضا کرد خورشید را انقضا
 می بینم ز دور او بی راغان
 شده به چادر و درون چادر عالی
 ز آل را بر او و خنجر می خوار
 زده و ناله و چشم بر فلک است
 کشت چون که که نظر پاکرم
 روی پوشیده کرد از آن سوز
 چراغ که بر تپه می راند
 ز آل را از آزار آزار آید
 بر سر کشت بر زن لڑا
 خانه که که با مستی عالی
 زار نالیدی از گرفتاری
 تامل ما و مرغانی یافت

خاطر روز از آفاق صمیم
 چراغ حسد که در صفت میدی
 که در آغوش خستی زین کشت
 چون شدی که او را تشنه بود
 و از بدی و بد پس گفتیم
 جت و پیر خدای بر رخت
 چراغ در پیش بر زن باخار
 از روی از خورشید باخشن
 باخشن او پر زان کرده است
 چراغ را به مهر و دو نوب
 دل مسکن برین حدیث گوشت
 بست کاین عروس باغستان
 جیغ چون زلف شب گلگون
 شد و آمد خواب کار و پس
 بچهره روز به شب
 دست برادران به شب
 خازن که حرف بران شد باز
 جالبی بی نوز و شش حس
 کزین ایضا چشم ما در خویش
 بجز شکست او به بلوریم
 چون تراخت گفتیم از نقد
 روانی ننگهای سحر و جادو
 خانه کینه در ده و اگر کم

حالت با هم را کین باشد
 لشکری از قتل و بر سر دی
 که در کج سواد و سودی است
 لوح سر بسته را کشاید بند
 که میای و از منم بیدم
 تا به ره بکلمه که در دست
 پیش روی از آنچه بودی
 از روی که داشت با تو
 کل ز کجاست بیدار است
 من بهر وقت نوز می
 و اکسیر که میانی ساخت
 که در پند مشتعلی با ما
 ماه کشت از سار و دیور کوش
 که در دشت و تپه ها و کوه
 می زلب او و دارش آید
 بی و پیوسته از بطن او
 که گند و دست بر خنجر و زار
 زبان نکران بخت کشت
 که چشم حجاب است از خویش
 چون سزا هم شستیم
 لا بد از حد و حد و حد
 ما را بهر زنده و عالی روان
 انگشت بر سر او و در سیم

خواب غمش به بی در پند	خواب غمش کرد تا به درخت
رونگی چند خوشی را از آن	کاه شست بجهل درشت صفت
رونگی رفته را که بکشد	کشت و درم به ای خانه پیش
مگر بهین و بهم بسته دی	رفت خوشی را و در دوری
خیرم و در ده خانه پیش کم	جفت خود همه خان پیش کم
خال کربست در جزو زده	کشت دل چون کشت از دل
و اگر در جفت شد بعد از او	جست خودی ابر که درم باز
کشت ازین و در ده پیش	کشت تا غار همه دور ابر
و اگر کشت خوشی را نادان	که هر که را به پشت نهان
خاست در دم و در پیش کل	که در کوفه و در اوج نادر وال
موی خانه چنان آهنگ	که در کوفه پیش نشد
خواست دوست سوختم و ز	باز درم را به درم در انداز
بجز را و خست از کین نگاه	که کینش جان کوه و سیاه
نزد و در شش از این احوال	شد بهر او بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از این فقر	که در سوخت و جفت مغزی
و چنان که کسار به	بسی که در پیش غار به
که درم از بلند ای آشنایی	آشنا از به تنگ که در پیش
باز از این جفت او را کوی	دانه کی را از ده در وی جای
بود فضل تو زده نیست	چونش در منزه او قار و رسو
از لایه که که در ده	دید از ده در منزه قار
رفت از این چسب که درم	سایه و در پیسه درم
بسر خفته که چینه جیت	عاجب جای که در ده کیت
و چسب می سان نادر	کرده خود را در ده و آن مستور

تیر لاشه چن کان شد کور	بر کان کین بر آمد و ناز
چو کور و آن نای او شنید	چشم به سینه و باز کرد
و در کور و چو چسب و لند	کل او به آن شده و بکند
تا و طلب کرد باورانی	که کشت از که دم بانی شکست
خواجه از سر کشت از ترغیب	که در خالی دل سوسه خوش
بهر را که آن فضا بکوشن	باز آن غریبه شش در ده کوش
کشت کین حال بر دایم و درست	تشت خود مردم کد کیت
هر چه پیشین بانی و ایران بود	آنچه سیاهی و ایران بود
و آن هوس جوان نادیده	عزول و شسته و در دهم
بیکانی سوز بود و بجا به	که ازین سوزت نادر به
ورنه جانت که از انقضا	چون شدی در حسن خرابه
بسی این که شوی ز کیت زده	کجای می شید و حسن
نادر او را درون بین است	حال تو آن بود که حال من است
و دولت و ازین است نادر	دل نیست من نادر
و لب برای بهر او جان	کشت که ای از ده ام جای
من گم شدم به کجا داف	که حضور تو زده کور
بسی این از دهی بسته هم بود	سرمه و بسته نادر
چو کشتش که چون نادر	که کین هم کوی مائل
تا ازین نادر به کجا شایخ	خرابی بهر طرف کیت
کین طرف نادر که کیت	بهر نادر خان آدمی غریبه
چو کور در ده نادر	که در ده و در ده نادر
خواجه کشت از بر و کیت	که بهر دم دستم
هم برین دل نادر که کیت	چو بهر آدمی بکشت نادر

در کمال

دشت را نقش داشت بر دست
چشمش به من می نهد بغی و افتاد
نیکو این که در دیده بود ایست
دشمن از ناخستگی خانه بسوز
زنگ جاده و گریه سبب ایگر
که در میدان با که بر نشست
تا که در جو کسب هم بکن
که مرا نام مردم بدست
شاه گفت که چون بودی دست
ببر دست کنای ولی شاه
تا که با بر دست در بر روی
در زمان حالت شاه درین مقام
ناز غم گرفت سپهر دردم
نایب است جابر چون کرد
رو به سر و دست نه مان
م است شت آه و در آه و زاری
صفتش گفت صبر جویش
بازی اول ز بر کشتن طاق
شاه و من بر سوی حشر و شمشیر
چون نه بود زنده شد ز کالی
تا که در نال می و ما شده
دشمن آمد و دامنش را طاق
کشت از اندام و پیر و زلفی

دشمن لشکر و فرم که بر نشست
از تیر جان سبک است
خاست از آن ملک بود و موشت
زیر سر کشیده و از آن درخت
حشر تبیان سو کشت
گشت از کالی حشر ای دور
مردی که نه و شمشیر ای دور
رفت چون پیشان جان در
به کالی شمشیر که در که و بکا
چون نایب نه و می منو خورشید
هر یک از چند کان از آن و بکا
بند و در شمشیر ای دور
او در پس ای خدای و سپهر
بازی نایب سر بر نه و شمشیر
بست آن جاده و از آن کشت
سوی ما و ای جویش در دشت
را آن مرد جاسای و کشت
جاده و شمشیر و بر کشت
ای که از خورشید و آفتاب کشت
و شمشیر زنده و بر و ما در نیز
چون که می بسوزد و بر و دشت
بعد و سال و خورشید کشت
کشتش از آن بر و کشت

۴۸۰

کامیابی ترسید جان در خانه
چون شد آن خیزد و بپزد و باغ در
پسید و می گفت که کوه من اتم
بکند چنانست پس از کوه
در بعد مو جانست پس کوه
نقش بر جان کوهی نام
چا دوی کاه آن قسم است
کوشش خنجر دوی جان
بر کوهی که در کوه است
چشم بر کوهی که در کوه است
نفس بر کوهی که در کوه است
چون شد آن کوهی که در کوه است
کوه آن کوهی که در کوه است
رام زمان کوهی که در کوه است
مجموعه کوهی که در کوه است
هر دو کوهی که در کوه است
جان ز کوهی که در کوه است
کام می دوی که در کوه است
چون بر کوهی که در کوه است
قطره از کوهی که در کوه است
چون کوهی که در کوه است
چون کوهی که در کوه است
کوهی که در کوه است

نقش کوه من از کوه معلوم
را ز من کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است
هر دو کوهی که در کوه معلوم است

چون قضا کرد و سپهر پیش نهاد
 بپیش از حضرت قضا خود دان
 تا شب روزی امید ظاهر
 را از نشان بگوئی و راه سپهر
 شایب ما بگوئی چو شب یار
 استی و قضا شود و سوز
 داد و زبان که هرگاه گشت
 چو حاضر شوند پیش سرور
 این حرکت در ولایت گشت
 هرگاه بود و یونند به جنت
 آمد و کرد کار وانی خویش
 هیچ ممکن نشد کران خانه
 چون کارش زبون شد و هم
 بر کردن و وزیر را جاره
 دید چون کار وانی همه خام
 رام چون دید حال خواجه جان
 حسد لاله روی و ترغیب
 فرستاد جنت رفت چو سپهر
 من سم از آتش کن قضا اتم
 آمد گفت بود و امید فراغ
 سخت آمد و بجا جری و سپهر
 رام گفت آید زانی کوان
 کرد و دست و خانه را خالی

رام چون در کوهستان ایستاد
 بپیش از او خاکی و گل گام
 سوخت چون خواجه را در کوه
 بس خود و بگوئی پیش لعل
 خواجه شست با آب و خوشی
 گنجی آمد کار و رام می کند
 رام را اما در زبانه است خوان
 حرم برده سنا شست کرد
 او بشارت شد آمد از کوه
 خانه بر زنده شد و در سپهر
 چون جان سر و کون شد و نام
 بر شستی بیرون و دید اند
 هر که خامس کرده بودی روز
 آمد بروی کشتی آن باریک
 تندیستی آن حکایت گشت
 کردی اندیش زمرانی
 دره که کبیر را او که
 خانه کار نامه شد و شست
 تا جوش باره بر نیاید
 پیش از جلدی بی سپهری
 دختران تن بشیخ و او را
 کافش شد و بین سرایدا
 تا رفت کاه و بار از شست

خواجه از خان بهشت
گفت باختر که ای پادشاه
بسی که با بر سرش انداخته
بهشت را از او نام زبیر
که با من و بری افغان
دید و که بپوشد سرش
گفت باید که تا بام و زمین
سمان چون در هوا رود
و در چون بر سرش بپوشد
در زمین عاید هم بپوشد
یکت باید که خواجه ناید
من هم شب بختی خانه در
این من گفت رخت و جامه
شب خور و و اندر بپوشد
رام در چشم کرد بر راز
رخت که کاف و خرد بپوشد
و در بیکر و ماه آتش می
سر چون شستند زانوم
هر که آن روی جان بری می
هم از روی ترشند با هم
مرا و بر و در پیش خواجه
خواجه است تا سر و روی که در
هم و نه آن که کرد و در پیش

چاشنی او نیست و در پیش
میانی ز خاخر بر نه است
چاست و در که با بپوشد
کان خیال که بر سر که
گفت و نام که او می زاده
که نظر ای خلق در بر او است
چش بر جبهه که کین
مرا بر پیش در سر او در
سر کشش را تا بپوشد
و در با من و در بپوشد
آنها نیست و در که در پیش
و در این من و در بپوشد
گفت تنها که کاش
و در که گشت و در زانان
و در من را شستند و در
کچ بپوشد و در بپوشد
به کین گشت و در بپوشد
گشت و در بپوشد
چون بری و در کان می
گشت و در بپوشد
خواجه تر و در که در
از خاخرش با در بپوشد
و در که در بپوشد

کینه

گفت تا خاخر بر نه
در و در خاخران بپوشد
چون جان و در بپوشد
انکه چون ایسان بپوشد
رام بپوشد و در بپوشد
سر که گشت و در بپوشد
او آگش است و در بپوشد
زان طرافت که نوی در بپوشد
چون بپوشد و در بپوشد
ایسان چون پسته و در بپوشد
شد که در و در بپوشد
چون در و در بپوشد
سر و در و در بپوشد
بر و در و در بپوشد
باز بپوشد و در بپوشد
بفر بپوشد و در بپوشد
سر آن بپوشد و در بپوشد
بپوشد آن و در بپوشد
خواجه و در بپوشد
خدا که بود و در بپوشد
چون من گشت و در بپوشد
خواجه است و در بپوشد
رام چون و در بپوشد

چاک با خان او را بسته
از با خان کشیده و خج
در خان اب در و در بپوشد
ایمن چون که در و در بپوشد
همه نه که در و در بپوشد
شد و شد و در و در بپوشد
بپشت و در و در بپوشد
موتی از جاکلی و در بپوشد
بپوشد و در بپوشد
خدا و بپوشد و در بپوشد
رخت و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد
خود و در بپوشد
بر بپوشد و در بپوشد
گفت و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد
و در بپوشد و در بپوشد

دست بردار ملک در است	چرخ ترش از آن که بود
در شکی که سیاهالی بود	خواب سنان و خاکی بود
رفت هم بر قرار پیشین	بهر که کی صید پیشین
در مقامی که دفتر دستور	بروز خاکی و جو دستور
و سنان خاک که بودی دلم	باور رفت سغری ز دلم
بر گرفت و به جست و جو نهاد	چون کوی شمس ز خاکی نهاد
خاندان و پیش منور و آینه	کوه پروان خیز داشت خورشید
بنی مرغ را حسنه نام بود	ای که بودی و ای که بود
غمره و قنقار کاغذی بود	کازر اشق لب و لب بود
زلفش کفک و طالی در آید	ز کس دست و در کس دست
خاندان بر آن که حسنه از آن	بهر زار بند و سپهر کسل
چون و آن که ز خاکی چشم کشید	سویس از کشته چشم کشید
و به جانی که سیح کاغذ بود	و به جانی که سیح کاغذ بود
خاندان بر ویسره بکرم	کر و در و سوی اسپاسی
رام را دیده خاندان و مقرر	آفتاب سیح خاندان
شاهان بجز بر اسب جانشین	بودی خویش جانی است
و در چون سیح جانشین	میان را زانی خویش
زخم زخمش به آن که گشت	کای شده و جفت تو گشت
من که پیش تو بود که ایام	آدمی ام نه آکسیه خرم
ال بر سنان مکن به جوی	آدمی را در آدمی جوی
میان شود و جوی جوی	تاشوی اگر از جوی
آزین کان شکر قناری	شرقی از آب ز کافری
حیرت دل بر آن شمشیر	طیرت دل شد من کرمان

دشمن از دست رفت و دست	مشته بر روی رام حاشی
با کوروی دوست شد و دست	رام بر آن دل کوی دوست
چون بر دوق موسی	چون و دل را یکی شد
کوهر سخت باز و کوه سخت	رام کا دل شد آن صخره سخت
رام را گفت سرو و سیم	و نشان چون فراغ یافت کلیم
این چه جایت کیتی تو بوی	کای کرای جان و زبانه
چشم کردی به کوی ترش	من که مسفت بود که چمن
باز و برده چون شوم	و این زمان کم زبانه کردی
کر نه بیست و نه بکوه	سبحه م چون بر ده جند
بشمار از پست به پست	سردن آوی بنا کا سی
که شمشیر بار و دین	رام کشش که دل به دین
کا جین کت ام به	و ارم اندیشه بکام جان
هم تو ز شمشیر کنی	چون بر افتد نقاب ایام
اکه مستی ز ارم او	یک سو که میخوایم
جز تو هم خاکی به جوی	که چو چسبیم را به شمشیر
کر دانه یث را دانی	ز آن وقت تو شمشیر
باقی وی کیتا و سی بود	سخت در شمشیر و دین
بر و جوی و ابرار	صبح چون رخ زبیر و دین
خوید و من شمشیر	رام بر لب ماه و ارم
در زمان پیشین	سندل لاله روی بخت
نفره ز اوج سوخت	خواب باز از دین
مردم از دین	که بجان آمدم ز دین
و این زمان کجی	خاندان نقاب کجی

بگویم گشت و بوار تو هست	چون تو من زبنت بی بگویم
وید ویدی مردم این چنین است	خاندانی بر این جاده است
مردمی کن که من چشم نیار	مردم چشم خویش میباز
ما بر گشت دل خوش است	سینه اندیشه فاش شود
استب از بخت و جوی خوار	باز منی جمال دختر خویش
خواجه را از ایستگاه کاش	خاطر آسوده شد زنگی
و این چنینی چه رفتن می نام	با دران رفتن این می نام
شب چو شد خانه شب است	چشم خویش گشت خراب
رام در جاب که چشم می نام	خاکه بر پیشانی با کمال خویش
مردم آید و راجه دید	جای که دشمن درون آید
بند کوفت شد از کوفت	با در کوفت و رفتن را
رام گفت که بچ من در کوفت	گشتن از دیگران گشتن گشت
بعد از این کار او پرسیدم	برادر از روی کار پرسیدم
جست و روی کردی غایبی	زیر که وقت بخت گوی
داد و پرورد چشم که خوش	دفعه ستود و سپید تو
گفت ازین و افغانی او داد	خواجه را در این سینه کی
شعله در بر نه ز جلا	دفعه او بر خط جلا
دفعه او از سرین جوی	دفعه است شود پیشانی
کر که شش زنی درین رک	چوب او در و است تمام
مرد و زنی طلب زنی مال	رفت و رفت با بخت حال
چنگ در زدی این و بسته	گفت که نامه جین هم دور
چون غلام می و خوار گشت	خواجه شش و شش و شش
بخت جاده با منم و کن	خواجه نیز سینه او کن

کلام

کار داران شاه واد است	بر زوشتن ناله در وی است
کلیه گفتش و او آید	کلیه تو باشت از کوا
مرد و خواجه اب گفت کن	شیخ را از خبر نام کن
مرد و شش که در جوی	تاش نور و زوشتن
چون جوان گشت خویش	با در ششکان و افغانی
کار او که شش را زوی	خدا با زنی و جده و کس
چون بر جاکه شش	مرد شش را و این
گرفت بر راه و من	دفعه او پس بود قیام
خلق از این جاکه	شش که در جوی
خواجه چون دید شش	نامه با است و خفا
بند گشتش ز او	سفر شد چم و است
در میان آمد مردی	کار و انان و مصلحت
صلح کرد با تو	قیمت خواجه را
خواجه خواجه	گشت زانجا و این
چنگ رفت از جوی	کلام دل را
رفت چون با دو	در هم آمد و شش
رام گفت که	آنجو شش
یک چون خوار	کو شش شد
گشت لایق	آن کیم بر شش
چشم به است	تا بر آج
بیا کی روز بود	خواجه با می
نخند و روی	بزدی که
و منی است	برق آنگاه

بشنایان خود را با روی سپید
 باد و در شش و پهلوی غنچه
 که کفستی بشوخی آید
 چنان در این روز جمعه هر روز
 گفت شایا به چنان که من چنان
 را ستوداری که داشتند
 در منون شش و پهلوی سپید
 تا بگفت سواد چشم بر روی
 من شاد است سواد چشم بر روی
 خواب شاد و در پهلوی سپید
 بر وین ملک برادر است
 چون که در دست بر پهلوی
 از نای ترتر از زبان
 چون که در چشم بر پهلوی
 هرمان سپید و در پهلوی
 شاه در چشم بر پهلوی
 که تو در پهلوی سپید
 بر تو که شکستار شد کاری
 آن که سپید بر پهلوی
 بخان که لاف خورای
 چون جنس شد به وند سار
 او که نون خد سار که چنان
 این سخن گفت و کرد و گفت

چون جان دید رام بر پهلوی
 شش چشم بر زبان حال آمد
 قدی لب جت و بیخ را
 خرد و در سوخت چنان
 رام بر خاست با او دید
 به شش کرم در کمان گرفت
 رنگ چنان سان رنگ
 آید بر روی به در افت
 چون دو دل را به پهلوی
 با سپیدی که بود در دل
 آن زمانه ایل وین خویش
 قصه کل چشم بند چنان
 و آن بهشت را در آمدن
 و آن بهشت که کل چشم
 سر کشی که داشت چنان
 آن دو نونش را یکین
 رام آید که بود با آرام
 و آن سان توشت و آن
 و آن خواجه را با او
 شاه نیرش چو دید کارگاه
 رام بهشت بر سر پهلوی
 بود صندل چو سر بر پهلوی
 نخست و آن بهشت را با

دای شایان خالی از دستش بود
 چو آینه در مقابل شوی
 روزی از میل طبع شده بشود
 با خشن او در دهان کشان
 مرد حاکمی که سوسه بار بود
 چسبش که می تابوید
 چون با ناز و خواهر مستی
 تو جوانی و طبع پرست
 هر که زن بودش خلق نبود
 شست و کز شستن ای خطا
 هر که چوین در آرزو آ
 بر یکی تر پیس کن دنیا
 با دشمنی مانی که تر پیس
 بخت هر که کنی کشاید
 اگر بخت است خانی که خوش
 کرد و شاه آن پند از اول
 با بخت درویش است
 اگر و از در چرخ و آفتاب
 چون نشان یافت زان که
 آخر کرد کار و رانی
 هر که را بسوی تاج رسی
 از زرد و جامه و اسیر طبع
 و اکس زان مطر که وزان بود

می نوشتند روز و شب نامی
 زیر هر مدور از حیثیت
 تا روانی بشد کار ناکست
 بازگشت خوشن از خندان
 در پی سپید و شیرین شد
 تازه کرد و شربت مستی
 شاه از آن خدمت بست
 هر که را بر ز تو انگر کرد
 پس فرستاد و بخت و نام
 شاد و بخت و خوشی بخت
 راست کرده خبث و منار
 یکطرف باغ و دیر پیشتاخ
 زردانی ز کاخ برده فرود
 کرده سوی و کرد که زک
 زردانی بر بر بود کشت
 پیروی سوغلف سرای شتر
 زردانی و کشید و بزر
 جادین سوی کار خانه
 راست کرد و بر کار خانه
 شب جوهر اید و سانس
 خاست از بار که ملک است
 داد فرمان پیر طربستان
 آمد آن شکریان چون تو

فایده

با چشم سبزه از آن خیال گفت
 خنده لب چو رنگ بر لب
 قاشق از دم را نشان کرد
 چاکا حشمت بطری فرمود
 افتادش جان فدا آن روز
 سیدی ماه را بخت خواند
 کلشنی بر پیش منظر خاص
 حرمه و دیانت بیست و شش
 با میان کوشش جانور
 کشش منتهی زاده عود
 افعی بیگانه در دوی ساز
 گردانی بهار سوسپسوی
 چون ز کاشن بگرد کشی
 در زمان روی آفتاب
 کین همه با میان افروز
 سن کار چشم داده بر خندم
 این سخن باز کان خیال شیند
 ملک از خنده بر افکند
 کشت بازار در موی چو
 چون نوزد از طبع تو می
 صحنه لاله رخ و کردار
 با واکر سوسپسوی
 چون کوکرو غوغا کشی

کلام دل اندام بر و خشت
 کشت سلطان صبح تا تو
 ناست و سوسپسوی برده راه
 کوشش سوسپسوی سازد
 کوه و جسم برده بر خست
 پیش حوز بهشت از آن
 حبشی که هر کلی خاص
 شست و شست چو چو
 با میان کوشش جانور
 چون در نوزد آفتاب
 چون بدید با میان ساز
 در قاشق بلخ و کاشش
 چشم با میان فرایح
 پس نیا که در خند بر خشت
 که کوه می کشند در من
 اگر نشت بر آن خطم
 خنده و بر دشت کان خیال شیند
 کلشنی هم خنده و پرو
 یاری جبر و سوسپسوی
 خنده و لاله با میان
 بر سپید حرمه
 در آن حرمه
 و آن سوسپسوی

از زهر و شمشیر باز بخت افکند
 باز از خنده دست طبع جان
 کشت چون رویال کار کشت
 از روی حشمت بریده
 بر خنده و شرب جان فرود
 آفرین ماه روی روز
 کشت زمان که آورده بود
 و چون در دیر کشت
 با میان کوشش جانور
 در چون بخت جانور
 بر زمین کرد با میان
 سر راه کشته کی و است
 بود در با میان
 نامند و زنده شد چنان
 صبح چون بر کشت جام
 شد بفرمان شاه پسر
 کشت از آن جاده رست
 پس بر افروخت شد زاده
 که بود بعد از این هر کاش
 با میان کوشش جانور
 کشت است آن سر
 جادو حشمت را بر خنده
 سر کرد و شمشیر باز

کز جهان نرود بر زمین افکند
 کز کشت از دست و فریاد
 و کشت او دل جادو
 ناست و شمشیر کز کشت
 بود و او بخوشی می
 جادو است کز کشت
 در روی که بود
 کشت شمشیر جانور
 شد و آن ناست و شمشیر
 خاک بر سپید جانور
 تا خواندش سر
 جان سپید کز کشت
 نوزد و کز کشت
 بود و این رست
 کز کشت جانور
 سوسپسوی بر شرب
 کز کشت از جاده
 و با میان کوشش
 خنده و لاله
 و شمشیر
 ناز و رست
 کز کشت
 ناز و رست

و آنکه در آن کسی ندانسته عزت
 دانش شود و بر جفا غلط
 باشد و بر حقست بود حق
 گشت از جام داده سبک
 در دست آن باز آید و در
 چون در آنده ز آب سبک
 بر سر بود و در آب و دست
 سوی پس ستوی روی آید
 هر راست کوفت پس آید
 بر در زبان جو رفت و در
 بر کوفت از سران خود شیر
 خویشتن مانده از شیر
 و در خزند و ز کجی دست
 بر حق ز کجی پس آید
 با یک هم از دگر آید و از شیر
 او می گفت نرم نرم گشت
 شمشین با چراغ عروس
 آند از دل ز خرد شباه
 خواست و کوچ و درون ناز
 لیکن از دین کرد و دل پس
 نصیبان و در شود آگاه
 بازین گفت هم بر آن تیر
 با حق باز از آن خطا

چایوس کند پس آن کز
 بر خط راست و کشید خط
 از جام هم کنی نکرد
 حقست بود و از آن جام
 از کجی آنده و دست
 بر سر آید و از سر و
 چون خدیش ز آب کجی
 رفت از کجی و دست
 و در قفسی مانده و در
 در قفسی منت داده و در
 و از پس ز زبان و در
 و از پس در خط کجی
 و از دست ز آب کجی
 می ز آب ز آب ز آب
 که چراغ از دین کجی
 از شیر کجی که در ماه
 سر کجی از نصیب
 خند و لب طمش
 سر و ز آب کجی
 کین دور اگر سر
 من بر آب ز آب
 رفت در خواب و در
 آید او هم در آن

چون پادشاه ز دیو خلق است
شاه مثل آب سبوح و یکرگه
دو پیچ و دو بانگ لب خویش
سفر قاتی آید است روز
رفتند فرسید چون بروج
سوادش از عوس شاه برست
لی خروار سپهر یافش بر
چون که گفت از لب بیابان
خاست از بروج ملک بنیاد
گشت در است رفتند و در
سارانی در آن سده ای شتر
انجام میدی آمده بشاد
چون صحرای رسید جنت نعل
بس بر سرش نه آوید نیز
بست که قافله کفایتش
شاه کان آفتاب در حال
چون تن از گشتن بی جهان
فرشتش که بود بر دو شکان
سر کشد از غای هم جزویش
هم سرش گزینش جدای است
صبح دم کین و دمن مشی
شاه اذن ست نه رایگان
مندی سحر آب را که گزای

بازی آید و در پیش روی	درخت و ساخ آب است چو
شاه که بر تاج نشست	در دل شهنش آب که شکست
خوشش کسی که در پیش آب	آب خوش خور و در پیش آب
کاتب نه بکس کی گوید	شیش آب کون خور و
بود آب مجلس در آنجا	پادشاهت چو شهنش
آورد و کست روی را	پادشاه و لقی کی و
بخت چو این سال این	چند آفتاب را
پادشاهش ماه مذق کرد	طیش راست ساخت چو
سر پادشاه و در پیش	چشم پشیده و
چون زشت نه تمام	مر و ماز که خند
صخر از آب چو رخت	چو پرون کشید
پیش از آن رخت بود	مر و ماز که خند
بسته و در یک روز	چون کی گویند
چون یکس کمالی	کمال از پیشش
چو پرون کشید	شده نیالی
چون که از او	کرد بازا
مندی چو بکان	در کین
چون تنای خوش	آفتاب ماهی
در وی آوخت	داود را
چون به آن	ادل رخت
و آن در	بیلان
صوفی صبح	چون به
شده و آن	عاری

رفت و هیچ کار	بخت و احوالت
چون در آن	در سیمای
هم نشد خوش	تازه بود
نارنج بر فراز	ایستاد و
می نذر از	هم حرفی
بود و نادر	تألیف شد
شده چو	و از
شاه بر	در
ساخت	و از
چون در	تج را
نارنج	و آن
خاست از	کشت
دور کرد	جامای
تبریز	و از
چون	دید
که بود	و در
زبان	پیش
از	خارج
داشت	و در
ز آن	هر
بست	هر
کند	و آو
رفت	فام

چون سگام خوشی سپید چو	بر لب رود و سگام چو آب
از نه سپید من سپیدی داشت	راست و بر سپید و دیگر داشت
اشک کمره را پیش گرفت	رو چو اشکای خوش گرفت
راست که خدایان رو کعبه	از دو کره اشش در دو کعبه
در که او خدای کعبه	بوی گل اجل سپید و محکم
در تپه رفت لب سپید	چون بر ریاه زلف در نیم
آتشش طالع سپیدی	ماه منسل مرغ ماهی یافت
اوشد و کشت که خور او نشد	بر فلک نیک و بد نشد
سکه از برده مرغ که در بر	زاشتی این سپید شوق
شده چون دل نیک صحرای	جاده لعلستان و کمرستان
اکما در یک گل سپید من کعبه	بس آرد چون نبات چتر
آبچنان لاله تازان و شش	که در گل باد و باره شد شش
هم چو سپید که پیش و	ساخت شش که ساز و آواز
تار آتش چو خورده با کعبه	یاد آن ده شش که کرد
خوردش چون نماند چو پند	سرمه شش مرکب و پند
و اکبش خوش قافله داشت	دل و بنال ساربان که داشت
گرفت اشعار بای تابشش	تا بر موسیست ششش
نیل که نوک خار بر تن بود	راست چون نقش ششش
بلبل چو آری زو که ششش	هم در آتش ساربان ششش
تا بر کرد آتش ترازو	یا ششش آید ز بوی ششش
و آن صحرای لعلستان	لوت شست داشت و ششش
بیشینه شش با ششش	و آبی با آواز ششش
کرده حمدی که تا به ششش	ماه و یک ششش از ششش

در

در شست جامه سپید چون کافور	بس که آن باک را من بر کافور
گشت کافور کون بلب پیش	شده افق ششش از آن کافور
بود که نور و ام جامه شان	بس از آن چون بلب جامه شان
که ز غیر ایشان یافت طراز	جامه کافور کون بلب پیش
نامها را ایضا من مشهور	باک دگست ز یک کافور
موسی او را حشای خوانده	چون شود شستش آبی کافور
همه نورشش یک کافور	رو ز روشش که بر سر داشت
داد که نور چون ششش	شکرت افشان ماه ششش
گشت با او یکی و رفت کعبه	چو کافور ز بر ز تاب
همین کون داشت ششش	بعد از آن نماند بود تا بهرام
چیش در کعبه ای که کرد	ششش از کعبه ای که کرد
نشاند چیش شست کعبه	بند که ز بر شست کعبه
حاجت شست کعبه کرد	کرد از شست کعبه ششش

در شست جامه سپید چون کافور
گشت کافور کون بلب پیش
بود که نور و ام جامه شان
که ز غیر ایشان یافت طراز
نامها را ایضا من مشهور
موسی او را حشای خوانده
همه نورشش یک کافور
داد که نور چون ششش
گشت با او یکی و رفت کعبه
همین کون داشت ششش
چیش در کعبه ای که کرد
نشاند چیش شست کعبه
حاجت شست کعبه کرد

قصه بود از شاه کعبه سنان	در دو شست کعبه سنان
که چو بهرام چندی از او شاد	را از کعبه کعبه سنان
حاجت کعبه سپهر برادر	شده کشتش بوی کعبه
و اکبش کعبه کون ز نمان	کوبار اکبش دشت نمان
جست چند آن کعبه صحرا	که در اکبش کعبه ششش
روزی از بس که در اکبش	سپیدی بملوی کعبه ششش
با ۱۱۱۱ بجای گشت سنان	را از سپهر نمان شستش

باد به ران به طرف درخت
 کردی آن سو که گره رانده
 تیرا که کشش زوی بهر
 زان بی تیر میسوزد از سو
 اندر آن چینه و گل بهر
 از خاکه های ارج و بر جای
 لیکن او به نظر بگردانست
 تا درین خیلش از سر نو
 طرف کوری دید و چون
 سخت بل کان محسوس
 پای آرد از صفت نازی
 بهوشش بر بر جسم کز
 از فراش فراشش برین
 شکوه و خوسر برده برانست
 خطایش در دستش بر
 در کفکها کرد و در شمع
 بسته خیزران و صندل
 جان شیرین به بنای
 محکم بایش جو خانه جا
 تیر کاهی جو آسمان کسین
 پس که سحر خیال کو
 دیو نقش که دل کند
 شد و او جانور بهر و برگ

کور در پیش می شناسد دیر
 ز اشقرش خدی دشتان
 شش جنازه او را پاک کرده
 سرخه نکی که سوی کور کشاد
 نیز کز سواریست جیست
 شیران کور می زدن شکو
 زان خطایا سو ار قار و
 اگر ز پیشش جای آید
 تو چسین شاه نیز زنی کور
 او که در میلان زان دو
 از قضا کور شد که پیشش
 مست در جیح کالی جیح
 کور بان که سوی مشاه
 او که از جا کور مشور
 ارجه در کور پس زان
 از کف شد جو کور در حش
 و لو با پسته شد خیل امید
 اقبال که گشت خاک نشین
 شکوه خیل ماه کشید
 آن ز جوید و بلکه جاسیه
 چون نوز تو از پیدای
 و جیب و راست غار پای کور
 اسب و دزد بر کوب و شکن

کاور

بر گشت از زمین و دین
 با چرخشند سو بسوی سینه
 از تنه و دکان بزم صفا
 سر کسی آید که گشته است
 با دگر و نه تا بیک خورشید
 سرشتن بر آب رسید
 نه آتش سپید و نه آبی
 و در صفا بر خشت و دین
 ازین گنجهاست خاک
 آنکه این از دکان بهشت
 آید آن آتش است ازین
 خورشید و صفا خلق خاک می
 ساقی آنی که درین خشت
 که بزمیل پس بزم خاک
 چرخشند بجه و جاده می
 صدمه از خاک راه بزمی
 خاک بر ارم چرخند بزم
 باز گشتند مردمان از خاک
 رفتند که هر زشت و خاک
 چند روزی نغمه خورشید
 آنرا لامه دل که در خشت
 بن درین گل که سر خاکند
 چرخ کوشت بنگون پس

کسی نگشتی که خسته بود
 خوربت و شخص سر دلم ام
 زو جودت آب کاخ ام
 گل که کوشت کورمان را
 دین مقوس بر اقیانوس
 اندین گشتند که محرم
 آنکه او حاکم مقتدری
 زنده کار با بر و دور و دیار
 خلقیت از جبهت افتاد
 چون رسد پیش از محیط کو
 روزگار از درون این جبهت
 جبهه و زو که شمع فرو
 اگر چه مرگ از خای سیر و گشت
 کل بین خشک و پیر آنکه کو
 ورق گل کور خان را
 لاله ترک که رنگ خون دارد
 با رخ از خون آدمی شایسته
 تن خواهد که گشت در جبهه
 آن را که درین کمن لب
 که بر مرگ با دینک بر
 آنکه نامر دست و بی نیل
 آنکه شوری که میسر نمیدارد
 بر جان با پس کزین بخت

کلی

دوستان کزانی تو دشمن	خبر انوشیروان که راند
ست با خاک سپرد و گری	یشت در خاک سپرد و گری
بس کسی یاران که جا داشت	هر دست هر جا داشت
و اگر زین کوزه سحر نفس	در صفت اهل دیوانه گری
خبر او ای نیکو مردان کیم	با سپهر شهنش و پیش میبر
ایست خانه بیات و ست	از غریب به آب جویان
خواهی از خاک کبر سپهر غم	خاک شوی زبانی شمع غلام

و تمام شد که در دست شمشیر و سپهر و سپهر و سپهر
 طایفه و سران و شاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

چون شاهان سپهر بفرغ کار	رو می این کار کار و کار
که در دیده شمشیر می جدم	در آستان پادشاه و پادشاه
و در حضوران زینت علی بن	شست خلد برین بر و خلد
از شمشیر که غرور و گشت	سوز و جانان و سوز گشت
شمشیرش و تو قفسی	خام و راه جهر بسلی
زینا مروت و جوق و شمشیر	حقش هم مست بود شمشیر
زین صفای جادوی ناب	که در دوجان زبانی و دوجا
ایام م سحر و سحر و سحر	بل و دم خا ایت بر زمین
ای تو بر شمشیر و روق	شهادتی بسلا و خلق
خاک خاک او چهره شست	خاکش او که در دوجا و شست
خاکش بر صفا شست	بیش و جود و دوجا و شست

مل

سال حیرت یکی و منفرد بود	کین خا بر د سپهر و سپهر
که بخار اینا و مسک نیست	چون من این خانه ساختم نیست
زین پنهان و جادو شاد	هر خطی زندگانی است در
آن نو که غشش بر کایت	انوار و کین نمود و نیست
هر چه در کج پیشش خاست	هم عیارش درون این کاست
آن نه از سپهر و است	لیست جود و من و شست
چو کس کرد جوهرش بر نیست	بر آن چرخان و ست و شست
که در او کلی انگیز کار	سرگردان و خست و شست
که در هر بیتش خور	یقینی ست که در اثر
در تاج ملک بود شاهان	که شاهی بر غرض شایان
زین دشت کاه و صفای	که در زینت ز ما جیست
انگیز گزین و زینت کینه	ایمان را بود و زینت
که در کس کزیده باشد	کس چو من نیز باشد و شست
که باشد چو من سینه مایه	بوک در دوزخین و شست
خوش بود و کل و شمشیر	خاکش را بود و شست
فرغ صحرای کسک خور	شکست از جود و شست
زین کز و می نیاید شکست	در و سرخ و شست
چون شمشیر و راک و شست	رفتی شست و شست
ست و زینت کاف و شست	آدمی میمان و دوجا و شست
یک بیت انگیز که در انعام	زنده و جاد و شست
و شمشیر و آدمی زاده است	نام و شست و شست
و آنکه از این نام نیست	خج است و شست
که کس را بود و جاد و شست	بیش از دشت و شست

و تمام شد که در دست شمشیر و سپهر و سپهر
 طایفه و سران و شاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

هر چه او گفت من نهادم گوش
 و آنچه بنمود من بستم گوی
 گر ماهش و رشتش جای
 جز منم چه از او نیاماید
 صد هزار آتش بر آبی اندک
 ایضا و دید و پادشاهت دید
 بر کشیدم گل شربت نوش
 عیب او نیست فی روی
 ای خنثیست هیچ دریغی
 عیب حور از عیب کرمه
 کبر و نبر و زن حرفش که
 حق و حقایق نکشند بر چه

باب اول في معرفة النجوم
والاوقات والاشهر والسنين

و اما ذکر در جانشین باد از قیامت خطاها قتل
انگشت علی را تا آنکه شایسته آن امر را
باشد الخاست و عایشا الروح الروح الخیان
فمن علی علی و سینه و الحیدر علی
ومن علی علی و سینه و الحیدر علی

Handwritten manuscript page with dense Arabic script in a cursive style. The text is arranged in horizontal lines across the page. A prominent diagonal line or fold is visible, separating the upper and lower portions of the text. The ink is dark, and the paper appears aged and slightly discolored.



چون بادشاه ایست
تو ای اول و آخر
کشته شد چشم تو
ز قهر عقل و استیلا
ز خون من و پیش و کی
کشت خون را در حق
ادب نیست از این
در کار دانی تو که
تو ای بکر آری مردم
تو داری بدل کج
فلک را تو ایست
نخورد و جز ملک
ز صبح تو کار می
هر آنکه آفریدی
ز ملک تو بکنند
چنانکه تو کردی
مسئله خزان کردی

چون بادشاه ایست
تو ای اول و آخر
کشته شد چشم تو
ز قهر عقل و استیلا
ز خون من و پیش و کی
کشت خون را در حق
ادب نیست از این
در کار دانی تو که
تو ای بکر آری مردم
تو داری بدل کج
فلک را تو ایست
نخورد و جز ملک
ز صبح تو کار می
هر آنکه آفریدی
ز ملک تو بکنند
چنانکه تو کردی
مسئله خزان کردی

بزم زلفان شد و ده بکا
 فروزان خوشی ز نور خض
 و دمان فردوس پس در انتظار
 عالی بچیان آن باغ داد
 سگی را که چید از آن بوستان
 خوشه و دشت آن معانی باغ
 یکی است کوی که در کج قمار
 دوم و او در عدل کز دست او
 سوم و او در انشوش مشهور داد
 چهارم و او در رسواری که بد
 شمه و خانه شرع را از گشت
 ریاضین و دیگرین کاشنی اند
 ز می بیج آن ماه اکا پیسته
 و لم جای آن بخت و ماه و ماه
 ز می را و چیده که در دست
 کند و نوزان آن بخت و دست

هیچ جگانه باطن را سینه تمام
 سیر غنچه و در دست و او می گریستن را از دست و ماه

الم حزن بگو که گشتی خاک گشت بر غوغای جنت این برون غریب شاه کز آن در بر این بخت سن افتادیم و آسمان رفت و آن کاه افشان آن نگار در آن آیدم کین چنین چه سرب	دریا را اندیش خواص گشت که در بهی گشت و افق پر در کاه و چاه برش بخت عطش را بوسید و بر سر گشت بی و فصل شد و در شاخه بر مکتب در خدمت و دیگر
--	---

او به نایم شمش ازین بخت
 نای جهان دین حق را نظام
 بخت سپید در اخر زمان
 جهان زنده از جان پیدا داد
 سبب زشت چیزی بی ریا
 ز غفلت شب که در کل بصر
 ز سر بید که در غراب دین
 قدم کاشش از بایه خوش بین
 غارت می از معراج بر رسته
 جوان تا خزان به بال نیست
 گفته ز دیوانه اکسوس سخن
 زمین و ملک در ولایت حد
 و تعلیق حریف شد تخت کبر
 به جاری دل طبعی است فرو
 بر اهل عرب و عجم و کار
 حیرت شش قدیس بار و کی
 کز آن پسکی او به دست بر
 سر مخلص و توشه دانی
 اگر چشمت آفاق بر زربود
 ز دنیا میطی به بر آهش
 ز سر شد همیشه آب و آن
 و دم خلق او چون جها جان
 ز دشتش ز لوح کار آمدن

کز آن سادیم از این شمش
 در قدیس را این شمش
 بر اهل زمین جنت آسمان
 زمین و دشت از زرد باز کرد
 کشته افکن لنگر کسب
 بشارت شب صاف نظر
 شده صاحب خاصه یقین
 کشت با بخت از بوی خلق بین
 شود در معراج چنان سرب
 شاده قدم بر سر بخت
 شرف کرد و از زنده با کفن
 و کی کوثر بود بر با شمش
 یکی کز پیش کشته دیگر سرب
 کز کو کرده در مان بیا اندر
 به پست و در چپ و زان کد
 نایب و راه او به و دکی
 بی چنین دیوار و فرو
 شک خالی و دانی در بخت
 زار کشتش در حالت بود
 سیر از آلودگی و آهش
 تاب و ضربه شد دست جفا
 نواشته شد دقت معانی
 و تر عشق را کج و دانی

بعد از این پیستی انشانی
 مرد باک بستاند و در آب
 فروخته ز لایق آنجا که
 کسی نیست از وی بجا که
 ملک را همان باز میبرد
 ای زکران بنیاد بر
 بنقل بر سپه زبیر او
 اجل و حکمت خود را در دست
 دشمن و دشمنی او بستان
 افراسیاب بیست افغان
 دشمن را در شمشیرت میبرد

والله اعلم بالصواب

الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

فرمان شاهی نام که در
 بدرفت آرایش سارکن
 حق را فغان بایر گشت
 شش گاهان بر در گشت
 عطا الدین پس گشت
 چو جاکو حیدر مصاف
 چو بنور حق از غمت
 صفاتش ازینش بر کمال
 به کفر کج گشت

ولی در مستحق خود جایان
فلک بس خیزد ز نه سرخسخت
که بر رفته قدرش بهشت است
نظر نیز بهشت پا و حست
چو در ذات خاکش کند در بریز
و در پای بالانش ز غلب
رسد کافای کند بر سیم
که خوشه را سخن وید کرد
چکی بر ملکیت عالم است
جبار است از تنی ز ما بر
چو ز افسون گیرانی سوی دست
که مو را نهفته ز راه و جاده
هر که ز تب لرز و بر زنده
گشاید بهشت و در میان
ترا لای بهشت آسمان آورد
ایمیز بهشت مرغان زنده
چو لای او و او دان فصاحت
رسد و او را نیز به خوا را
شده گیش چنانچه بهر است
حسن ز غفلت گردیدان
را هم کند بار و اسرار
ماند یک نیز خازن کند
نوی از او شود حسن و

1870

دهم که جوارا اگر ای لغو د
 سخن و ایراد گفتن از جوی یک
 دلم از آنکه رسد از این سخن
 شمع سخن که بزرگی صفت
 چه بریم نم که در کنار سبزه
 در آواز آن که بود و مرد سخن
 چه بگویم که در آغوش امغانه
 تنی بایگان کشته در جبین
 گرامی بخشش در آرم ز کس
 ترا که جزینه ز بخشش می رسد
 نه سپنج باشد تر ز نوری مرد
 چه در دهنش تا گوید در دم
 مخالفت که نماید باز ازین
 کنند المغان سپید و در غیب
 کسی که خلاصت از او در غیب
 برون خطی از غیب نیکان است
 فی وینکه بود و در آید نه
 مرا چه نسی در آید این مهر
 و که بکشد از ملک عالم کس
 بهر نه گفتن برک بنو و سخنان
 بهر این مثل شمر عالم است
 مرا صد غمان زین شمر باو تمام
 همه دور حسرت و غم گفتند

نزل

ز کشت چادر ازین خواب
 چه در حالی دل مرا باریست
 ز بانی که در جوی سخن نیم
 جوان می نیارم که جان بگویم
 اگر دولت این جهان بود
 چه تو که در ادم سکه شش را
 من و کج گفتن است و کج از
 بر آید هسته نون جان و تن
 ز خاک خاک و خشت خشت
 به سپهری طبع در پستان
 رو عیان دوست کانی هم
 شرای سپهر و دل ریش
 خیزان چینی که چون موسی کرد
 چه در جبهه زنده کی در کشا
 کون بن از آب حیوانیست
 چه در بهر کشته خشت غم
 و زان آید کشته خشت غم
 و زانجا خورشید خشت غم
 کون بر سپهر بر سر رود
 ز دانه آن در که آشفته اند
 بهر چه در کج کوی بای سخن
 نظر جن بر می جام صبا کشت
 من بهر جان کوی کوی کشت

نزل

ترا که می شیر باید که ریت
چو باله رسانی بسای می
به میم است من سر به بادیم
که تهنع دل رو ششاهی
درست خاضعانه دل کار
که از عشق کل رخ داشته ریت
نقشه بر کس بجز می درست
چند آدمی بی سبک من بود
ز یک غفلت غار غریب
ورن کابل من پیش کشد
من این عاجز را که بیست طراز
که از چشم پیش نگاهش کنی
و کسیت را در روز نیست
و لیکن یقین دانم زای تو
که از خزان پر جو و کشت ترست
چو یک چرخ پاک سالک
که کون دارم امید کای تو
اگر خدایه ایزد نقشه
نست کین رقص بکین سکون
که چون کردی از عقل و امید
درین دوستان زلفون
کنون که چارست فروی نسبت
چو در جاده بدر کردی تمام

که دانی این آب حیوانی که
شود در شش و شش کالای
بین یاد کاره و بین است
سین نوز حاش که این
چنانی ریت از غریب ادا
که است از این خانه که ریت
که سر صبح را میوه در دست
که این باغبان او بر باد
که هم قفل آسمن بود هم کله
که دور می تو که عشق کله
بر سر بر باد و دم از بر باد
بریز که حرز کلا مشکی
دو کان کله و درم دورست
که سر زاده ماند با بانی خویش
چو یایه شش از تر زخونه
بس از روز کار می شود غمی
بس خوشه تر بر باد می خاک
چنان بر کنی و همودی
به بند از این روز این سکون
بهین از کار که من از می
سنان شش که این را می باز
چو پیاده خود زده از می
نقصان کامل که در کامی

۵۰

خدا ای که او که در شام کرد
که سر صبح و شامی کنی با
حرم شش کنی در مقام وفا
چو نوبت با پیش اندر می
در کعبه زن ناماست و هند
رهن روکت آن سو روانی
چو ای که هستی بریخ و دراز
قدم که شش تا در میانی
بجهد صفا صیقیل سینه کنی
درست دل پیاده رو کشتی
بر و مده بر چین ز تسخیر
نواهی تن رفتند و کشتی
برین تو من سر کشتن موی که
مدان دل که با نفس یار کنی
بر و روحانی جوید آن کوی
رهن رو که در یک نامی کند
مریز از نوزاد قطره سیل
سینه ارکان جبهه قطره غزلت
نواهی که بر شش آید اندیشه
سهر کاری از این سنی کنی
بود که حب مردم پس کز نام
اگر خد باشد کسان حلق کبر
هم از دستان آید شش

ترا حاجی از سر آن نام کرد
به بر این کعبه دل
که این پیش کانی تو که صفا
نه حاجی که ۶۱ است روانی
نمان سوی ران ناماست
وزان حالت رو ششاهی
کنن یکجه جبهه بر ستون مبار
دم از کس با رسیانی
دل آیین خود و دست کنی
چو آیین از خود میانی
کین دانم از سر شش نام
کلام از سر شش بر کشتی
عاشق و شش می که
فرشته است که کسک سواد کنی
به بریت خزون و جبهه زخای
خیالی مرز کان شش
که شش عشق در و کج می
که هر قطره که در آب شش
بازدیده بر و شش هر بند
که هم ریت که می و شش
هم از شش در استان کلام
نواهی کند عاقبت شش
که کس که شش است استان

چون بخت از آن یکسختی	بیک از آن یکسختی
بهرین که در دانش آگاهی	بهرین که در دانش آگاهی
و که کار ازین مندر بود	و که کار ازین مندر بود
در آن خانه که درین جبهه است	در آن خانه که درین جبهه است
هر چه آرد با من و من بدارم	هر چه آرد با من و من بدارم
چو بوی به ناله لشکر کشان	چو بوی به ناله لشکر کشان
بجای حرم تو پس خانه را	بجای حرم تو پس خانه را
بزدلانی نام غارت مکن	بزدلانی نام غارت مکن
کرت بهره سلطنت و کزلی بیا	کرت بهره سلطنت و کزلی بیا
زهر توشت که بیدار زهر است	زهر توشت که بیدار زهر است
که به باز کردن زول میانی	که به باز کردن زول میانی
حرم در کمان بار آورده	حرم در کمان بار آورده
و مشرکان بر روی بر جبین	و مشرکان بر روی بر جبین
که در آن زنده و ترس و می	که در آن زنده و ترس و می
بر و تازی که پستان نفیس	بر و تازی که پستان نفیس
بخیلی که باشد خوش و نازد	بخیلی که باشد خوش و نازد
و که با لطفت تنها و بی	و که با لطفت تنها و بی
به نیت که از آسپه نکلد	به نیت که از آسپه نکلد
چو شیر از خورشش کام می کند	چو شیر از خورشش کام می کند
چو که به نشاید شدن شکری	چو که به نشاید شدن شکری
به بختش از داری بیت	به بختش از داری بیت
نشاید جز از خاندان خورشش	نشاید جز از خاندان خورشش
بولی به آن حواجر در بند خویش	بولی به آن حواجر در بند خویش

باین

بجایش نه دل مردم افروخته	بجایش نه دل مردم افروخته
چو که روی در می بخت	چو که روی در می بخت
به آرد آن روش ناز و آبی	به آرد آن روش ناز و آبی
دلی و اوست اخوان پیوسته	دلی و اوست اخوان پیوسته
نخودی که زیر افشای چاکلی	نخودی که زیر افشای چاکلی
چو آب از لب و یک شاد	چو آب از لب و یک شاد
بیک کام چون نه بانی	بیک کام چون نه بانی
تن آدمی را به نیروی دست	تن آدمی را به نیروی دست
کسی که ستواری ز کارش بود	کسی که ستواری ز کارش بود
درخت از آن بود و در بای	درخت از آن بود و در بای
کمران سبک باده چو نو لای	کمران سبک باده چو نو لای
هر آن که به حش تر و شکوه	هر آن که به حش تر و شکوه
که خشم در بر و باری	که خشم در بر و باری
چو با لغزاد آتش در دکت	چو با لغزاد آتش در دکت
هر کاری انجام ز آیین	هر کاری انجام ز آیین
میزدینی اول خود در شما	میزدینی اول خود در شما
بایدیش به کن که بجز بوی	بایدیش به کن که بجز بوی
کند هر کسی پیش خویش	کند هر کسی پیش خویش
بیشش تنای بیک آورد	بیشش تنای بیک آورد
کسی را بخت و غل ارمیت	کسی را بخت و غل ارمیت
و و او که خوار پیش بر جیب	و و او که خوار پیش بر جیب
چو سی به که نه ز کس لال	چو سی به که نه ز کس لال
طلال کسی را و به برگه ای	طلال کسی را و به برگه ای

21. 10. 1900

مکره ای من و دوستی این

ماہنامہ اردو اخبار

نوروز و بهار و تابستان و پاییز و زمستان

2008

22

در حدال اگر دانه کوزه بانه
 چه بر دشت از دشتان نرنگ
 نقش از دست آینه رنگ
 و زان لب بزمی آفاق کبر
 و زانجا بر بشتان در ست
 و زانجا در استیج رایت خشت
 جو زان نایب تر کینه کشت
 چه جندی بران خاک شد خشت
 برآمد بر آید برین جوی سپید
 علم بر در مکر با سبک کرد
 دامین بوی زو که پاک
 از انجی پید در سو اهل کشید
 ساخت گمان که در دیاوت
 و زان عرصه در کام و در ست
 بهشت شتابند و شد سوی کشید
 ز کید کران بای چون کشت دور
 جو بر شرم ز طالع و سینه کوی
 شد شرم راه بر دشت تیر چو
 دو ال که جیت کرد و کلید
 جو عاقان جبه مان بری کز
 از انفضا چو در حلق کز کشید
 برید از حد ترکست چو خدای
 از انجا کشتن سحر از زم کرد

نجا که ترکشت منزل شایس
 نواهی ششبان تنی کای
 به زمان که آید برایشان کای
 بران سرکشان پیر شد چو دست
 از انجا بر آمد بایران روس
 جوان آیت را امر احاط کرد
 از انجا لب تشنه من مانده
 جو زان رخ شد سکه کشید
 برین کوزه یک روز خشت طبع
 دگر باره که در دم رایت وقت
 بخشش چو بنود و جلان کردی
 عیسای در به هر خانه کرد
 جهان کرکشی در به باغ شین
 در وقت کان با دشت زینت
 ز کبر کین کوزه اندک بود
 چو خا دم از قفسه شان
 برینج و بخش زو که کوه کشید
 هر آید از وی که دور گشت
 دلم همچو در بند این کار بود
 شای که بود از خط رایت
 دگر هر چه نامکنت ماند ازین
 تحت آرم اندم عاقان چو
 نظامی که کردان جبه کاه

و کز کوته اندر من این لوردا
 و کز نه لطافت نه در دمی
 تا سنج شایان پیشینه حال
 که دولت جور و در پیکند نهاد
 در افغان نام خضر زنده کرد
 چه بر پشت حسره ان چه در گشت
 دغا کرد و بر دیگران راه را
 بر آتشک حق خورشید ان نگاه
 چه غرض در ان گشت و نگشت خورش
 کرده می برد و حصار می شده
 خورشید خاقان در این گدازه
 بکاک ارجه خاقان جان شاد
 بر پیکر و در ان نه می گدازد
 چه لشکر آمد به جمع این چنین
 بر سر نه ان و حصار جان نری
 سکونت کمی تسبیح آرامید
 هر که او آسونا نه و این
 زمین بین که بر نافر دست کرد
 خاک و خورشید آمد موافق نا
 طلب کرد و مردی هر و نه و
 بخاقان چنین داد و داد و کند
 که بر ما کرد و این کار ساز
 بر سو که تو پسین بر ان گشت

و کز کوته اندر من این لوردا
 و کز نه لطافت نه در دمی
 تا سنج شایان پیشینه حال
 که دولت جور و در پیکند نهاد
 در افغان نام خضر زنده کرد
 چه بر پشت حسره ان چه در گشت
 دغا کرد و بر دیگران راه را
 بر آتشک حق خورشید ان نگاه
 چه غرض در ان گشت و نگشت خورش
 کرده می برد و حصار می شده
 خورشید خاقان در این گدازه
 بکاک ارجه خاقان جان شاد
 بر پیکر و در ان نه می گدازد
 چه لشکر آمد به جمع این چنین
 بر سر نه ان و حصار جان نری
 سکونت کمی تسبیح آرامید
 هر که او آسونا نه و این
 زمین بین که بر نافر دست کرد
 خاک و خورشید آمد موافق نا
 طلب کرد و مردی هر و نه و
 بخاقان چنین داد و داد و کند
 که بر ما کرد و این کار ساز
 بر سو که تو پسین بر ان گشت

77

جهان بود که از نای گیس
 و عا که در او که است عیب
 جهان در پیشه دمان نای
 زمین با نری که در سویش
 بشری که زاننده عیب
 در آن سینه کردن عیب
 حدی که آن سینه عیب
 جان طبعش که نای
 طبعی جو خوش گفت و عیب
 سینه که این شاه نای
 هر که لشکر است عیب
 کسی که ترانه بر او نای
 چنین است که از نای
 هر چه است از نای
 سینه نای است نای
 نشاید سینه نای
 عیب نای نای
 که در نای نای
 دل آینه ساز نای
 کس نای نای
 در نای نای
 و نای نای
 هر حال نای

زمین بود که از نای گیس
 و عا که در او که است عیب
 جهان در پیشه دمان نای
 زمین با نری که در سویش
 بشری که زاننده عیب
 در آن سینه کردن عیب
 حدی که آن سینه عیب
 جان طبعش که نای
 طبعی جو خوش گفت و عیب
 سینه که این شاه نای
 هر که لشکر است عیب
 کسی که ترانه بر او نای
 چنین است که از نای
 هر چه است از نای
 سینه نای است نای
 نشاید سینه نای
 عیب نای نای
 که در نای نای
 دل آینه ساز نای
 کس نای نای
 در نای نای
 و نای نای
 هر حال نای

و نای

چو از نرنگرانی شد نرنگرانی
برین گونه ایستاده ایستاده
خنده را در ساختن یار و یار
چو نرنگرانی خود را نرنگرانی
بیا ساقی آن جام شادی نرنگرانی
بمن و در که راحت بجای نرنگرانی
بیا مطرب آن برید خنجر نرنگرانی
چو از نرنگرانی شد نرنگرانی
برین گونه ایستاده ایستاده
خنده را در ساختن یار و یار
چو نرنگرانی خود را نرنگرانی
بیا ساقی آن جام شادی نرنگرانی
بمن و در که راحت بجای نرنگرانی
بیا مطرب آن برید خنجر نرنگرانی

چو از نرنگرانی شد نرنگرانی
برین گونه ایستاده ایستاده
خنده را در ساختن یار و یار
چو نرنگرانی خود را نرنگرانی
بیا ساقی آن جام شادی نرنگرانی
بمن و در که راحت بجای نرنگرانی
بیا مطرب آن برید خنجر نرنگرانی

چو از نرنگرانی شد نرنگرانی
برین گونه ایستاده ایستاده
خنده را در ساختن یار و یار
چو نرنگرانی خود را نرنگرانی
بیا ساقی آن جام شادی نرنگرانی
بمن و در که راحت بجای نرنگرانی
بیا مطرب آن برید خنجر نرنگرانی

چو از نرنگرانی شد نرنگرانی
برین گونه ایستاده ایستاده
خنده را در ساختن یار و یار
چو نرنگرانی خود را نرنگرانی
بیا ساقی آن جام شادی نرنگرانی
بمن و در که راحت بجای نرنگرانی
بیا مطرب آن برید خنجر نرنگرانی

۵۲۴

بر روی چهره بیاض گوزن	که بر شش باطن کینه نشاند
خودست بیک نیت در دامن	که فتح تو خشم را باور
سید ابو دین و جوشن	بره جوشن فتح شایان سوار
چراش کرد و نقره آفرین بود	شیا یکی جوشن صحن بود
وزوزان شود و بر آتش زبانه	چو یک شعله با شعله یار و شانه
یکی تیر که با شش آتش گشته	چو باره شود کی توانی گشته
و لیکن چه کوشش از قتال	زهر این مفسخ باید چنان
شوشه شیر که در کینا کاند	که هست اینی از شیشه آمان
بر زخم از زهر زهری آید بماند	که جوی که کسی بر آرد و خوار
و که با زهر و خشم را بقی	سان کار نه پسر سوزنی
و یگر می که نقره بود یاد	نیار و کسی تاب دیدار
دانه نری و آسمو کی	فراموش نه اوج کی
دخی و دخی و دخی و عزم	که نقره بود دیار او زرم بزم
نیاید بجهت این معاد و بیک	که ناکه به به از کرد و زلف

تاریخ و سنج که بر روی چهره بیاض گوزن

نشدیم که سحر ز جنت بلند
 چند برین ملکات فرزند || و آنجا که این بر انگشتید | سوی خمر و روم لنگر کشید |
پسید او هم برین بر و خمر	مگر کالی اند میان بود مشک
نه در میان داشت غلی بزم	دو دهه جو آمو جبهه جوشن
مر خور اندران که می آید	بدان آتش نری و آوا
رس از صفت چرخ کوش	خرد و شین ماه با شش کوش
به تندی در دانه کیم خزان	که کوشنده و رایتها از کوشان
بیک چشم نه تا گذار کشید	جهان خشم اشک را کشید

چو سحر ز جنت بر دانه خورش	بدان شین دانه دانه خورش
از آن پس که انق و لقا کرد	بیکو از خشمش آزاد کرد
نور مرد از کن خشمش چنان	کرت فتح با شش خود آید
کرت مست بار و می چنان	در آکو شش است آید از این
و کرت بر شش کشت	چو از آکو شش اندر صفت کشت

تاریخ و سنج که بر روی چهره بیاض گوزن

چو سحر ز جنت بر دانه خورش
 که بر شش باطن کینه نشاند || از آن پس که انق و لقا کرد | که فتح تو خشم را باور |
نور مرد از کن خشمش چنان	بره جوشن فتح شایان سوار
کرت مست بار و می چنان	شیا یکی جوشن صحن بود
و کرت بر شش کشت	چو یک شعله با شعله یار و شانه
چو از آکو شش اندر صفت کشت	چو باره شود کی توانی گشته
زهر این مفسخ باید چنان	که هست اینی از شیشه آمان
که جوی که کسی بر آرد و خوار	سان کار نه پسر سوزنی
نیار و کسی تاب دیدار	فراموش نه اوج کی
که نقره بود دیار او زرم بزم	که ناکه به به از کرد و زلف

تاریخ و سنج که بر روی چهره بیاض گوزن

چنین دیکت آن خاند و در
 که به به بیکو شش کمر کشت || نمودند تا در ترتیب کار | نمودند تا در ترتیب کار |
همه دامع جبهه بیرون گشته	همه دامع جبهه بیرون گشته
پیش شید خنده خندان ملل	پیش شید خنده خندان ملل
تا از این لشکر آورد دای	تا از این لشکر آورد دای
و بدین با کشته ساختن	و بدین با کشته ساختن
نظر با بطلان سینه او آورد	نظر با بطلان سینه او آورد
چو خشمش در خنده و شیر	چو خشمش در خنده و شیر
چو در این لشکر در افتاد و جوش	چو در این لشکر در افتاد و جوش
چو که می سرافراخت از کوه	چو که می سرافراخت از کوه
روار و بر آمد بجز شیده	روار و بر آمد بجز شیده
سان چشم سوار را کشید	سان چشم سوار را کشید

بیایان هر چه شد و هر گشت
 ز کز ز زمین زیر تابستان
 خوار زمین کله بر ما نیست
 جان گشت روی موکلان
 روضه صلاح و در گذر زمین
 بدان بند بسته بر لب تیغ
 پیچیده و تیغ آب شان ملکه
 سبزه اندر موج برود با موج
 بدو آهوس جان گشت و تن
 ز درون و بیکان سر و سبزه
 ز آب گشت سیاهان گشتی نو
 خرامیدن باد بایان گشت
 خوی کردن توستان در شتاب
 سزاره که زد فلفل کفهم
 مانده امان زیر پرده کاف
 زین و زار حاشی کان
 بلا زدن بنا و کشت ایام
 که بر کرده دست بیکان
 ز خشنیدن خشت زیر بیکان
 ز سر سوسان بار عار آزار
 ز تیر سپه پا که بر کار بود
 ز سپهر تیغ رخشان تاب
 در خشنده شیر پاشتن

چنانی بر او نه و شش گشت
 در اندام کلاه و گشت سخن
 نفس را اندون کله را بست
 که سپاه که گم کرد خوارانک
 کلین گشت جریح و زمین این
 که بی بند عالم گلبه در جریح
 جان آب به خوار و نا آب
 چو دریا که باد شش تو موج
 مو ابر ز سبز زمین بر دریا
 جهان گشت بر سو پس گشت
 شده بر صد آینه که چو در
 زلزله و آهنگ در کوه
 ز طوفان آتش و ان که آب
 پستاره بر روی رنگ آزار
 اجل رشتد دست کاغذ
 شده حاشی که بر جان میرزا
 چو طغیان زنی با کی شتاب
 زمره بر زده پشت و دین نا
 شده زمره مرده زمره حنا
 فزه بسته راه سلامت بخار
 بیایان کایستان و کلاز بود
 چنان که تیرک نیل و فرب
 زو جوه بصری بود و در پیش

خرویدن ترسین روی گاس
 سپاه از طعنه سپاه
 به پیش نوشه و کینا
 جده گشت و امانا و نه گشت
 دو لشکر کوه که دو کوه قاف
 سوی میند در صفت و درین
 قبا و از سوی میوه کرم و کرم
 و دالی ملک و بر کشت
 چو از نیل و رنگ انجلیج
 بقلب افرا اسکندر نادر
 که روی زبونه از جوشش
 صف جینان سینه در جرم کین
 بیک و در پیش تار و تار
 سوی راستا که فلفل رخت
 زو خان بها و شد و خشت
 بقلب اندرون شاه تو گران
 چو گشت از دو جانب صفار
 سوار و کرمی سوزان گشت
 فر گشت نامی که در او گیسو
 کشتان در زمین تیره شد زنده
 یک کینه پوشی که در و زنده
 بر آیین مرد و بصری شب
 نخست آفرین کرد و بر کار

شکفت بر او در حنا که ده طاس
 ویران بر آتش شد و بر او
 که بران شده و در حنا
 به رشتن خن و زو زو
 سید نه در جلوه کاه و صفا
 زو نوید کین کرم بر میان
 بر او در یک و تیغ و درو
 در ال حنا که زو و در حنا
 بسا و شد و حنا بصری صلیح
 شد و کشت و در حنا
 بجان ایستاد و بر پیشش
 بچشش آید و در پای حنا
 بخون خن حنا حشمت خن
 امیر حشمت سوی جب گشت
 عیت را سوی جناح افغان
 بگردش صنی پست تر گشت
 سلاطین شد از او بر حنا
 ز صفت ملک در و در حنا
 سپاهی پستی یک چو بر
 کوه و زو و سر و تیغ گشت
 ز شیرش حشمت آید حنا
 می که در حنا و حنا
 که جز و نه او سید و در کار

در حنا

بسیار که در جهان می گفتند	که تیره او در دهان است
در آن پس زبان تن بر او کرد	ز لاله و سندی سخن یاد کرد
که از نوک لشکر آرای روم	سواد می چشم بر هم نهادم
که ای کشت دل انسان جز بخت	که رنگت چنان که باغی بین
کفای که بود ازین فن یافت	در اینده صبح اندر یک صفت
چو روی و فیض و جبهه آفتی	بدون آنکه از میان پست کنی
ببینوی نامی چو حلقه و شمشیر	شکلی بدست از روی بریز
بجمله سوی روی آورده و	چرخ از روی کیستی
عنان در غایت سرور و بخت	شاه شایسته و پادشاه
چو بود و نه بود و بخت	فراموشی بیاورد کسی را دست
نه و نه بسیار جوانی کردی	کسی را بنده از دست برزد
زیر و شمشیر برده است	هم از سر و دست تا بوسی بخت
بشمن چشم بر روی او در داد	که زاننده در پیش چشم چرخ باد
بدنای او چنان که در کین	که می در آید بر او در چین
چو در یک سده از تن چو بخت	که بر نه و از چشم برزد
در انداخت روی کیانی کند	که کار و بختی در آید و نه
چنان که در آن از روی روزگار	که بر بود و شتر از آنکه از آن
همی ریخت بود و دل شیک	تنگ اندرون شمشیر
بر اسپ که در آمد سواری	که در حلقه در پیش
کشت را و آن فال شمشیر	که از آنکه او را از آن
بسی کج داد و شمشیر بخندگی	همی کردش از کج بخت
چو شکر و پیران تو داشت کردی	یکین لشکر کی کشت بر لشکر
بدون آنکه از میان بر دلی	بزدل و شمشیر و با شمشیر

بهر چو شمشیر بزدل	بهر چو شمشیر بزدل
عالم در آنکه و تن بدست	عالم در آنکه و تن بدست
کمان و ترکش و دست	کمان و ترکش و دست
چو شمشیر و روی بدست	چو شمشیر و روی بدست
خدا و خدا و دست	خدا و خدا و دست
حیث بنیادهای خورشید کرد	حیث بنیادهای خورشید کرد
که در عالم شکر می بخت	که در عالم شکر می بخت
بسی چنان را چو جلی قای	بسی چنان را چو جلی قای
که قالی بستی می پند از چرخ	که قالی بستی می پند از چرخ
سراخ از ای چنان که کشت	سراخ از ای چنان که کشت
ولا و روی و کشت	ولا و روی و کشت
اجل را به و او که کرد	اجل را به و او که کرد
بر آن سان که در صید می بخت	بر آن سان که در صید می بخت
کلی که شمشیر بستی	کلی که شمشیر بستی
که شمشیر بستی	که شمشیر بستی
ز شمشیر و شمشیر	ز شمشیر و شمشیر
بر و نه و دانه و دانه	بر و نه و دانه و دانه
بختش از آن بدست	بختش از آن بدست
ز لاله و سندی	ز لاله و سندی
بیا و نه و دانه و دانه	بیا و نه و دانه و دانه
بختش از آن بدست	بختش از آن بدست
کلی که شمشیر بستی	کلی که شمشیر بستی
چو شمشیر و شمشیر	چو شمشیر و شمشیر

زیر من پسته ترید است	سلامی که کار آید اندر دست
خمش نیار و دلمه و دیر	کشیده کان سوی او شده چرخ
بیکند پسته و نر جاسید	بمیان دجست و نای را سپید
بی جیتی از تو شمع ای و شمش	برون رانده چشم بیکه از چشم
خاک تره سبانی در بیکه از	که از ناویا او فک سسنگ بر
روان شده جان کو از غنیم	چو پسته وی ز بولا و بلی درم
بیک مرتبه تره پسته دوز	بر و تره دست کشه چشمتان
دیر است کشی و بگریخته خفته	بیک جیش او تره خاکست
چین تاجی روی جسته کوش	بیک سره جیش تی شده بر
و کرج کس دایم موس	که در مو که پیش رانده فوس
سکندر که به ایمان رفته	جراتش بر او خفته چون تر
چرخش خورشید در نیام	برون تاخت او هم سپه ران
رشت باد بر سر ج و آلات	علم زیر شمسایه ایان
و لشکر ز کوش خان رفته	سوی لشکر خمش بته فته
غلاب برود شده و تر و ساد	بشی چون به خوار و رشت
سکندر که در آن کوه خروار	هم شب در آینه روز و روز
که دوا کر خمش را اندک	که به کوه رنجا و لا و رشک
حرفان در آن بادی ایست	که بر بیل بالایت پند کشد
و زان سوی خاقان بیکه کی	سنانچه و در کین بعد خری
همی که خمش سر ادا را	همی در اول مرد جان بازار
اگر خشت و کرجه جدا بود	هم شب در اندیشه کار بود
چو در کعبه بر آفت سپهر	بیایای درین یار است جهر
خاکان عود و شمش و طلاست	که خمش پشته و مسارتم

دکتر

دکتر که در سینه ان کمر نهاده	بزه افکنی در خروش نهاده
کشیده از غایت تا قاصد	بکشش مانه جانها بکشد
دو خمره میان دو قلب سیاه	جبهه و راست گردان نکند
جان بر دل دیده جرسه کلم	برانگیزت از سخن میدان عا
سنان خن خون بر پیشین کل	به لولا و خشتی از کلا بکل
چو خوار او خاقان خوار است	بر روی مبار طلب کرد و دود
سوار می برون آید از رویان	بر سینه چین جسته که دریا
بر روی بر آینه چون برق تیغ	که برق نقش آب کشی تیغ
تجا در سیاهی بر زرش چو دود	بر آورده سر سر سپهر کوه
کمر دن رانی تاخت بر سینه	بیداخت بر که رشت تیغ تر
کسوفی بازده حمله خوار است	بر و تره در سبزه شمشک
که اندازد رفته روی نشان	زویشتش برون رفت کرغان
و کرجان قنای چون بوشن	جان شربت اوین کشته
بند آزارهای و کرجه سله برد	هم از روی مردم دانه د
چنین درین ان سر بر جان	بده حق سبزه سبزه سبزه
و کرجه سبزه سبزه سبزه	که با هم سبزه سبزه سبزه
سکندر بر آفت از آن یاد	که خمش از یاد و آن یاد
ز لشکر لی لشکر چون بود	زول لشکر بیکه چون بود
حریف از منظر شد جره دست	سارنده و جاک آرد شکست
بساط دیری کانی سرچشمه	یادی که از تیغ سبزه سبزه
کراوی که با شمش و فغان	دل از سبزه سبزه سبزه
سر بازوی که شمش کانی	سین مردان عا که در جسته
دندنی سر و دست کار و دست	بر آن سبزه سبزه سبزه

بر در عا نشی در او کشیده	مران سه نوزشش آنگشته
نوشه شد علی بچون درین	بند حد کشیده کاکی کشیده
قیامت شد و چون بکشیده	پود باوش بچو که از شکوه
و تازی جبار را بکشته بای	اگر صلیب ما بقیه بای
عزای بیسیاه حال شود	و اگر سوی از است قیامت شود
که فرود شود بر جبهه کار ملک	یکه امر و زنجاری در کین در ملک
جیان دای از دست کشیده	چین دای شاه و راه کشیده
روان کردش بر در و راج	چو در برده خواب رفت کوا
چو در برادر ملک اسکندری	بخت شد این بیخ بیلو دی
بساط و کار آفریننده	و لشکر سوی خانه کشیده باز
تیاقی بر سر این بار ملک	هلهله در او اند شد بکر سیاه
شد از کوشش کبری ملک کشیده	بد بر شد از باستان لغز
چشم بداند پیش خود و خون	حمه شب سکندر بچسبند درون
بسود او صف از زکی بر ملک	بخت شد زان و من بچسبند
همی کرد استم رو به دست	ز کرمی بران کون که برقی شمع
طبع بر کرد ز جان کشیده	ز فحمت و دیران در کا بنه
که در خاوه را سپه بکا زوده	بران دل که در جبهه ز آوند
در انداخت و لکرم کشیده	چو اسپکند صبح بر شد بلند
چو پیشانی بیل شکوفه وار	شد از بکس سرگی سبک و نا
زمین کرد چون عسل در کوه	بکرا سپه دار چین از غور
شد از خانه زین بکشد و قتل	عزای که بر تیغ کشیده قتل
بشدی خوشتر این بیکر کوه	و کلاه جانب اسکندر بشیر
نیش و حریف از دین کشیده	سوی ز زکاه آمد آراسته

ز چشم کشید که باک از پنهان	فتش را تپیل کرد و دوحان
بکشید و آمد بای مصاحبت	لختی از قشند و چون کوهان
چو شد مرد و لشکر تر تپست	عریف از دوسو که کوه در تپست
برون زد یکی جی حفت کوش	سهر در بیس و در جی جی کوش
چو در سپه بود و مبارز تون	و بیس بکس و عام بر کوش
ز بولاد جی تاجی دو سینه	مکرون بر از کردن ز سینه
در آینه لب این بچو لادن	منو و اردو هر یق بکوش
برون آمد از طلب روی کی	بر آورد تا اسپهان مکی
بز و در تانای احمد جی	بازوی بولاد و بیس تی
کی حریف در دست خاوه	که کشید وی از جبهه کوه قاف
رسیده و زان خزانم	سیر ناچی سینه خور و اسیر
هم آورد سر از تاج آمد کرد	هم آن خور و بر جای کان خور
خاوه بیکت با در درم	بیا سر و سر او ز دست زحای
ز روی و کمر جیب زد کرد	بهر ای کین رفت و بره از کرد
هم دی کردن بر انداخته	که بی سون رسد داشته
بر تاخت جی سوار جی	زده جام در نام خور و میل
خاکه ای از تی کشیده	که هم جوشش دلی و بکین
یکی سینه بد بکف سپه	سنان بر سرش سینه جی کشیده
چو بیکد کرد در سینه آمدند	ز لرز زمین ز کرد و آوند
بختی که زاده جی حفت دور	سرخش را در آه کین کوه کرد
و کرا شنب از چنان بر بون	بهرای سوار ی سینه در
سهر چون بر آب افکند افسانه	بر او در تاج خور و زاب
تر شنب و صحن ز کوه کون	چو چند و ای فاج زان آندرون

در کوه چشک که آمد و از
 کند از آن یو کینا زبش
 جوش بر چش در خوش
 شقایق که رفت از افق
 دور باد که بر جوشد کشت
 از آن سبیل کانی را در کشت
 زنجار که در میان بی در کشت
 موکاز نه چینی آید آید
 بکشت کرد آتلی ای کینا
 میدان نه و جانش آید کرد
 چشک که آمد و از کشت
 قوام چینی بی بر کشت
 می خور و جانی روی در کشت
 بی چینی که بر روی از کشت
 جانی روی از کشت
 بزخم که بانی کشت جان د
 قوام از خود خورای خانه
 آردان راست زخم که کینا
 و کمره زنی که از آن کینا
 برین کون تا پس زده چش
 و کمره زنی راست کرد آید
 جوشک پس از کینا نه خال
 شتاب از سر تر و دو مور

دو لشکر بزرگ شد از کشت
 در شب خنود و نه جبهه هم
 جانش از جین شد با سر کشت
 بیا از چمن ساند او و زرا
 بر توشه کشتان رو بهمان کشت
 و کمره زکار شور و نه کشت
 کانی نه که کشت جنت تر
 دو خنود و کمره زکار کشت
 کشید نه صفا بر کشت
 حان بیل چکی کشت بون کرد
 بیستل حان بیج قلاطه
 حان سر مکن تاخت انجیا
 نه نه ای و پس کانی کشت
 کانی بون در کشت قلوب را
 جانش تیغ زده چینی کشت
 جوشک رانق زده حان
 زده کانی حان برق تیغ
 که کمره زنی موج زده کشت
 کانی نه کله ای ز کشت چاک
 خنود کشت از کشت چینی کشت
 نه رو میان چمن حان کشت
 کانی نه کشت کینا کشت
 جانش کشت کمره زکار کشت

در

که ساق تو ستمی بوجون دوزار	برو دنگی کار بر ما گذار
جو دشت بسی دشت بر دوزار	جو از بخت بدست بر دوزار
که از بار آورده جان چستیز	ازان پس تو دانی خوشتر
و که جاده دشمن است بیل	بجز روزی شاه دشت بیل
بسی دین مکر و دانه سیاه	حق تازه کردند از اخلاص
چو بره انتس اخلاص خفته	مژده زنده بگشت از کینه
عنان بسته دود و بونه	قدم پیش زاده و جوده
چو شیر کن بر این طبله بر	دل خور را در دانه
فحاشا کی جوشنای بنا	گند می بخت کرده چون زده
چو از چش که عفسه دود	نکست جز از خاطرش دود
نگره القانی از آن شربت	که جوش و شمش افشا کرد
بکر و شمس در آمد مکر کار	کردند کی گشت چون روزگار
گند آفتان که بر تابخت	که گند و دین آن خور و ای گشت
کشایش سوی لشکر خویش بر	خرمت بقلب به اندیش کرد
بر آمد کی غفل از او و جان	بکوان چست کرد و هر میان
چو خانان جهان دید رفت از گنجه	بجانبه بالکری مسجود
تندی سی رویان حله بود	بکوشی و کین کشی از گنجه
سپه گنده جود و راه و گره بود	کوشش به شکم ز زرم دید
سلیبان شد و راه را با نود	جواد کی که همه در جاده بود
سلیبان پیش چو چرخ شد	فرز و فتنه از سید ریشید
صف دوم را نیز آه اگاه	در پیش را بچران خانان
دو دریا چو شام به یاز خرد	قیامت در فتنه را بار کرد
سواران خان در عان مانده	چو این و بر و نیز بخت

انی

ز بس کرد جاکش که انگشت	ز بس کرد جاکش که انگشت
مان کوس کار و شمش از ان بود	در انگشت غفلت بچسبید
دلی از آن تنی مرغی کا ندوست	سخن گفت با شمش در زیر پوست
ز خوش درون مرور ای بیانی	ز سر روی چون بست بر جانی
سواران بیاد از آن که آمدند	بلارک می گشت و جان می داد
ز باران نیش و ز نیز آسب	بنا به کل زشت شد بی مرغ
دور و زن که چکان ز سر کشید	دور و زده مرک درین گناه
بیکه مرک سلطان شادان گشت	برون رفت جان از دود و گشت
ز شمش خاک افکن تا بکاک	بر آمد ز سر جایی جاک خاک
طوق سر از که ز بولا بست	همی خراشد و جل ایام کینست
سبک شد و پسیان از انسان	بلار از شکست تا شکان
ز غلظت کشتن در عافیت	شد دشت بریت چون کوه شام
سراسر شده روی و خوی چنان	ز بر شمش ای جان حو دجانی
بر روی زاده از زاج کانی	تنباه شد و گرسنه تا شکان
ز تنای صد باز و شمع شمع	شد طوطی بر گره و در شمع
سراسر شده کا زاده ای بخت	شد از سبل خون بسته و گره
بکوشش و پیران شمشیر	بر غمت دوان شمشیر
سکندر ره و آشفته چاه	فغان کرد و بر صید شمشیر
بران تن کرد و زنجیر کوس	دوان شد بر شمشیر کوه با شمشیر
بر سر کشتی او کار کرد	یکی را دود کرد و در اجاز کرد
چو دشمن روی در سر خشت	ز خانه شمشیر اسان چرخ
چو حاکم نکند و کان پیل نور	بسی شیر را که در میان کرد
بیتندی مران بیل تا بیل	چو اسری که آید به راه بیل

و گوشتی زان چینی بود
 سر او زین بر چنان مادی
 بر چینیان حسنه چندی
 بن لذت طعمی شکر خنده کرد
 که سنا دست زین را چید
 بریز و زنی اقباله آید
 زین با حسنه ای که در کاشی
 من آنکه زین سر و نوک
 م و دستم چون دلاور شکست
 زین کار چون موی خار شکست
 سران دست بردی که کاه بنزد
 زین با چشمتی که در اندام
 خفا در آید شکست آید کار
 بر کسی که شکست چنانی
 خانی که در اهل قشای بود
 طریقی که در نظر داشتیم
 جوین حسنه که در اول طریقی
 با نده و موی که شکست
 تو موی زان باز و سوا
 بخانی که شکست شیر اندام
 کشت حواس را در چشمتی
 خجسته که در دست آید کار
 کسی که بر روی زون آورد

در شکست
 در شکست

من او بنده آن کاروان گین
 جو او رفت دور آن در شکست
 بیا نمود که زینا سبب من
 و او شکست چنان کرد و شکست
 کسی بر من از کینه زخمی شکست
 شکست نیز دید و است در شکست
 تو و چون به چکار من شکست
 جهان شکست زین قبال خاص
 سر این در غرض شکست شکست
 جوین شکست بود و شکست
 اکنون کار زان در شکست
 اگر در جودم خاص شکست
 که در کرد آید زین شکست
 درین جاد و خاقان شکست
 جاد و زنی تر بود شکست
 سران شکست دور و شکست
 جوین شکست و شکست
 اگر شکست شکست شکست
 به شکست شکست شکست
 شکست شکست شکست
 بر دین و شکست شکست
 که ای زین شکست شکست
 بر من که شکست شکست

که با دو خردین جزا سکینه	نکویی و جنتین منور بر سرست
که روی تیرانه دست که درین	که با نوری درشت بستان کرای
شده از بار که سوی هر که درین	بگفت این و نموده تا سیمان
خمس ساقی و شمشاد ساقی	همه ای طلب کرد و در حق
که از ای غایت تا بدای بود	کسی را که ساقی جان هر بود
خرد و خفت و رغبت در خفت	چو کرد و دست جند و در خفت
خلیسم حواد از بر و پروان	همه غم را از احوال کلان
بجا دو کوی در بر او و سنگ	بر شک و آتش طلب کرد و
شود و زنده و پیش هر دو پیش	رحی را که چون جای سازد کین
در آن پیشی گفت پیوستی	چو از آن نده شد تا در کونین
که داند برین که نه بیست کار	مزار آفرین گفت بر کرد کار
که میباش است جا را بافتون	چنان گفت دل او را در
همی کرد اندوه دل را در او	هر شب ز افسون گوشتش خوا
که رحمت سوی جزا کشید	چنان دل سوی پیشش نشاند
که با و شمس نیاید ز غم و آید	چنان ماند بر روی کای شکب
تسلی و غم را بود و در پیش	نفسش ز جندین بیاطمکوس
که شیرینیش بریزد کجا	چا ساقی آن دود تلخ و ام
که تلخی بی و دم از در و کار	بد و تا شیرین آردم کار
و طبع مرا از کن ازین روز	بیا سطرار کشش آواز تر
از آن وقت چون ابرو لاس	روان که جنگست رود و

و با صفت فرمود و چنان که در دست او چو ابرو و لاس
 می کشید و نام دارد و در هر یک از آن یک کشته
 شود و چون از جنته طالع علی است که از آن کشته

ز دو لایب مرغ آهسته ز آهسته	که آسان بیارند در خون شست
چو دشمن زبون کرد و آهسته	چو در دست جو از روی طاعت
چو جرم بخاری شود و آهسته	بر جنت کشته آستین کلاه
توانا چو پیش تو شد تا توان	سزای کرد و دشمن بود تا توان
که کم کن چو دست تو بالا شد	که بخت پیش از چشم زبانت
بجا که خفت بر رخسار	که چو دیکه امین است از کینه
تواند و در آن کن چو سودا و	که بنده ای ابرو تو فردا و
با بر شمس چو جان کن شیار	که امید واری تا مرز کار
تر معین بر او ن بر کای	تجمل پرسم سیاست خفت
که اول توقف کنی در غمت	توان کشش از آن که خفت
و یکبار چو تاب بر آید و گفت	نیار و بوزمان تو زنده و کشت
چو از هم شدین خاک و دگرین	مگر و دغال شکسته و دست
که کن که تا مادر مهر پیچ	بر آن طفل چو جند و او است
که چو دختی شمشیر تر	بر آور و یک طوطی و رستم
کن و بد قصاب رنج نشان	تیر زنده و دانه غم با جان
چو باید بر او از کسای که سار	تسلی که در آن یار بر شیار
چو باید جان بگری کای کسین	که توان از روی آرد کسین
در حق که عسری بر آید	توان در یک لحظه از رخ شسته
که در دهن کشته اند و نر	یکی زنده کن تا بخت خفته
چو بر چو دندانی رو افشای	کمش تن بر کرد و دگر کوی
بسوزد کسی را بیت دیگران	که کشت و متی که باید برین
چو جان تو ز چشم جان نرین	چو جانی که خرد و آواز نرین
که کش اندر می که تنی چون رود	که جانی با ناید چو برسد و

مرا از آن گشته که ری جان
بغیر از آنکه آدمی با کاه
نیز بود تا جاس و ادانی
کرای یکی جامه است مزار
بس از آنکه سخن در میان
جو کرد و سوری متن دور
کف دست کوفت و بلا مشق
دشمن داد و سوخته با خون
هر روز و بار که شانه زنگی
چو آمد شب تیره صاف روز
فکرت میزدان و از آنجیب
چرخ و شمشیر افاده و شمشیر
جان و از جان پندار بخت
چو آب جوش آلوده شد با کاه
چنین شب بخت و دلشاک
شب و روز و چرخ و روزگار
سپاه پیکر بران ساقی کمر
در آن ده که بیا پرسه باج
در شکر می چرخانی سری
که دمی خراشید و تیغ
زینجا و دمی کوان تا کوان
ز بسیار دشت و آب پشته
کسی کوئی نه تعجبی داشت

بدان که کف و سنگ در میان
نیز روز که کون جوش و زرد
فرز آنکه صاف کشت و زباد
که فی بود و دو و پندار
کشته و زرد و سبزه و کج
حق خاکی است بر سر
بسم زانوی بر سر سخت شانه
که زبان او دور و دور کرد
هر که در میان نوازند کی
بر او زخمت و تیغ کجی فرو
بدان که صاف او در بخت
که همان کف سوی سرخ
نیز که جواب آمد از او بخت
که بر و شمشیران کف و سانس
باید از او ای از او بخت
زهرت زانکه شمشیر از روز
بجارت نمی یافت و بخت
سنا و بخت تنای او
در آن ده که بیا پرسه باج
که دمی خراشید و تیغ
زینجا و دمی کوان تا کوان
ز بسیار دشت و آب پشته
کسی کوئی نه تعجبی داشت

و این

و این خیز چرخ و خیز
نیز که کف و سنگ در میان
فرز آنکه صاف کشت و زباد
که فی بود و دو و پندار
کشته و زرد و سبزه و کج
حق خاکی است بر سر
بسم زانوی بر سر سخت شانه
که زبان او دور و دور کرد
هر که در میان نوازند کی
بر او زخمت و تیغ کجی فرو
بدان که صاف او در بخت
که همان کف سوی سرخ
نیز که جواب آمد از او بخت
که بر و شمشیران کف و سانس
باید از او ای از او بخت
زهرت زانکه شمشیر از روز
بجارت نمی یافت و بخت
سنا و بخت تنای او
در آن ده که بیا پرسه باج
که دمی خراشید و تیغ
زینجا و دمی کوان تا کوان
ز بسیار دشت و آب پشته
کسی کوئی نه تعجبی داشت

که دل را در دقت و با کاه
رگاف و زرد و زنگی
بدان که کف و سنگ در میان
فرز آنکه صاف کشت و زباد
که فی بود و دو و پندار
کشته و زرد و سبزه و کج
حق خاکی است بر سر
بسم زانوی بر سر سخت شانه
که زبان او دور و دور کرد
هر که در میان نوازند کی
بر او زخمت و تیغ کجی فرو
بدان که صاف او در بخت
که همان کف سوی سرخ
نیز که جواب آمد از او بخت
که بر و شمشیران کف و سانس
باید از او ای از او بخت
زهرت زانکه شمشیر از روز
بجارت نمی یافت و بخت
سنا و بخت تنای او
در آن ده که بیا پرسه باج
که دمی خراشید و تیغ
زینجا و دمی کوان تا کوان
ز بسیار دشت و آب پشته
کسی کوئی نه تعجبی داشت

چنان گشت شرمه زاده چرخ
 و از آن روزان رفتش بر رخ
 دامن گزید و او بری شایسته
 از غشایش و غشایشش
 بصد شرمه ای و جفت کوی
 نوازده را بعد از دست ساز کرد
 که او بر و است فلک سیم
 اگر بر روی او رخ و دانه
 بخت و بختی شایسته و گشت
 و در کوی او تا جسدی بود
 چو دهن قوی شد بر او سازد
 به راه دانست بر و دانه
 نباشد چو توشه و مهر و گشت
 کی خروید چو توشه و مهر
 و گشت و راه و مهر و گشت
 ز می گزید و دانه کی سازد گشت
 چنان گشت شرمه از طریق خاص
 بر بختی و بختی و مهر و گشت
 بر آن چرخ کاسه و گشت کلاه
 چو آفرید و گشت و مهر و گشت
 چو طایر پس را خازنه و گشت
 که تابش بخوابی مرا
 ز تابش و مهر و گشت و مهر

در حق شایسته ای یک اثری
 کسی را که باشد چرخ بگری
 ازین پس من و چرخ جهان شایسته
 من لطف چرخ او و دانه و گشت
 که هم دانه کانی و دانه و گشت
 چو زین گونه خافان پس دانه و گشت
 به ای یک گشت پس و دانه و گشت
 بر آید به فرزند کی بر گشت
 ز مهر ملک را راهی او گشت
 سکنه بر و دانه و گشت
 بختی و دانه و گشت
 کسی کین گشت و دانه و گشت
 چو زان نایب چرخ و گشت
 ستود و دانه و گشت
 ز لعل و دانه و گشت
 چو دانه و گشت
 چو ابرست و دانه و گشت
 بیایستی آن شربت و گشت
 به دانه و گشت
 چو طرب اسباب می کن تمام
 که گزید و دانه و گشت
 کسی که گشت و دانه و گشت
 به دانه و گشت

بیت که در دوان گوید در پستان
مردی که در دوان گوید در پستان
درویش است او سرخست در دانی
درویش است او سرخست در دانی

چون که در گنجی خوشی کس نیست یاری بر پستان و لیکن که شش گنج انداخت چو صد سرور است از پستان چون غنای خود چون تر است بزرگ کسی را در پستان مردان ماکان که گنجی در پستان بزرگ آن که گنجی در پستان کسی بر پستان نه پند شرف کردن مرد در پستان سرور و سروری که در پستان و لیکن پستان از آن که در پستان مردان یاری خوشی از پستان پستان پستان کسی پستان بزرگ که در پستان حقای که از پستان برکت از پستان لیکن که در پستان چون که در پستان بزرگ که در پستان	که در دوان گوید در پستان مردی که در دوان گوید در پستان درویش است او سرخست در دانی درویش است او سرخست در دانی چون که در گنجی خوشی کس نیست یاری بر پستان و لیکن که شش گنج انداخت چو صد سرور است از پستان چون غنای خود چون تر است بزرگ کسی را در پستان مردان ماکان که گنجی در پستان بزرگ آن که گنجی در پستان کسی بر پستان نه پند شرف کردن مرد در پستان سرور و سروری که در پستان و لیکن پستان از آن که در پستان مردان یاری خوشی از پستان پستان پستان کسی پستان بزرگ که در پستان حقای که از پستان برکت از پستان لیکن که در پستان چون که در پستان بزرگ که در پستان
--	---

چون سرخست یاری انداخت تو سرگردان چه جانشان بزرگ دل سار با بزرگ است خار خار که از گنج آن باز دارد که در گنج چو در دوان قوی باشد او سرخست بزرگ حواریان بزرگانی بود چو انداخت از او سرخست که بزرگوار دارد بزرگ که در دوان قوی باشد او سرخست که با بزرگ سرانجام انداخت کیش در دوان قوی باشد او سرخست رسم و راجح سودی که در دوان ولی کار دانا سرخست تو و شادی که در دوان که در دوان قوی باشد او سرخست مردان یاری خوشی از پستان چون که در پستان بزرگ که در پستان حقای که از پستان برکت از پستان لیکن که در پستان چون که در پستان بزرگ که در پستان	چون سرخست یاری انداخت تو سرگردان چه جانشان بزرگ دل سار با بزرگ است خار خار که از گنج آن باز دارد که در گنج چو در دوان قوی باشد او سرخست بزرگ حواریان بزرگانی بود چو انداخت از او سرخست که بزرگوار دارد بزرگ که در دوان قوی باشد او سرخست که با بزرگ سرانجام انداخت کیش در دوان قوی باشد او سرخست رسم و راجح سودی که در دوان ولی کار دانا سرخست تو و شادی که در دوان که در دوان قوی باشد او سرخست مردان یاری خوشی از پستان چون که در پستان بزرگ که در پستان حقای که از پستان برکت از پستان لیکن که در پستان چون که در پستان بزرگ که در پستان
---	---

که

و

چو خوش خنده اند نهامت گوی	هوانم اسب و نیز خنجر می
و اگر گمته می در پیکر می گوی	که شکم خفته گوید خنجر
زاد سرز ان کیم چو ان آکلی	رسانست و چو زاد و چو

چو خنده اند نهامت گوی و اگر گمته می در پیکر می گوی

شکوفه اش بر اینست کمشت	اگر که در خوشی بهینار دشت
به و گفت که ای روی زانو	دین چیت کن چو کیستی نما
کینه ست این جایی بهمان	از ان کسی شو که بیست لاله
شتر باکت بر دو که خاش کن	بغداد رخ و گفت آچین
و چو دو تریز کو به خنجر	شتر باکت که چو من خورده
شتر چو کو درون نصیب گشت	و کان است میو شتر نصیب گشت
بوی رانج رفت آن خاشاک	نه او سوی دیگر مها را افکند
به شتر خ ساری که شد بهر زار	بلار احمی را و دشت دواز
می گشت شاخ افکند خاکی	که چینه و کشش بر می دین
دو روز دوش آب و سوتا	بطل را می دید بهر دم بخواب
چو دل ان زبونی برین آمد	نصیب که رفت پیش آمد
به و گفت چو زان که	بدین جاست میمان که
شتر گفت در باب از افق ام	بزرگرم میمان تو ام
چو از من و خوشش خوانی مرا	وزان بنده کی دارای مرا
چو چو جان دید بهار و بچال	بجاست بهانی بهر بنده مال
درین راه که در پیکر کاشی	نماند و می خاسته بر

و چو زان که در پیکر کاشی و درین راه که در پیکر کاشی

که بهشتش که کشش ویر میساز	چنان به دین بر بنای اهرار
که چو ن چیز نه که کشش می	بشرق نه و نه بر سر و بر
از ان دل که دولت مکان	خویشست بسوی شمال و شرق
گرفت آن طرف نیز گیر بود	بدین و خزان است در امان بود
نظافت با نایان باج دارد	سرو و سار نه باج دارد
چو بر عرصه روسی دست یافت	تباری که آب حیوان شست
به زان چشمه عجب بهشتی	خشت ز غلات میس و خشت
سوی چمن و شش کرد و چمن	بهی ای از خوشش شست
خمن کوی و برین جاده و شش	که جاده و کوی کرد از انداز
بهی که بست این و درین	ازین پیش برین میگرد
چو درین گشته راه معانی	نم از چمن ز کاشی
از ان چشمه بر باسی می کشد	که بریند و کوش مانی که
چو که است او می کشد	من از شش شست و چمن
چو از رانج شد بهر بخار	من از رانج شست و چمن
چو دستان که خنجر و دین	به و دقت قوه موران
کل از پریشان با دین	خس و چمن و چمن
چو آه جاده ارد و با دین	رما و کاشی حیوان
درین رو که مطنی نه خور	سیاه و از شش و سیاه
ز لور و لور و شش	سم با دین شش
خفت را چنان بر چمن	که نایت شد بهر آب
راخی و مطنی برین بود	ز کاشی دل حکان
کسی را که صفت کنی دین	شکوه جایی و دل کران
جایی که با دین شش	یکی و از چمن آب

چو از رانج شد بهر بخار و چو دستان که خنجر و دین

کودک

تو آنکه که با شش جان بود
 جوی تو شکی در تن او نکست
 اگر کسی با دهنش با شش
 مجلس می و پیوسته باکی بود
 دل شاه میخ از شش است
 از آن که کرم کا شش است
 شش نه درم حقان کوشید
 عراض نظر سوی کشته است
 چرا بنم جو بی و از کشت
 سکنه رشت جوی تو شد
 به کشت کا نادره شش
 در آن شش که چشم کشت
 شادی جو در شش و شش
 بی بی و بی بی و بی بی
 صدای که کار کار کار
 چرا بخت درون پرواز
 کشت جانشین شش است
 کی خندان جانشین شش
 هر چه است آن شش با شش
 صلاه به پیوسته شش
 درون شش شش شش
 شش شش شش شش
 تو شش و شش شش

سپیل

شالی

دلی چون سبزه است شش
 جانت در آن روزی که
 از چاه بیستی جو در آب
 جاده از آن روزی که
 جو شش رخت و شش
 باین اسکندریه
 بیرون تو نام دم از خاص و عام
 نوازی تو از شش
 به کار و اندامی خج خج
 زمین زمان نوبی که
 کسی که از پس و برادر
 بدو و از خلق شش
 کسی که نوبت شش
 بدو و از نفیس و روح شش
 زمین هر که شش
 جاده از شش و روح شش
 سبزه که در ناله و دای بود
 شش به بان طبع پاک و دای
 بیرون تو نام دم و جبار دای
 جو شش شش شش
 زاده اسس معده و شش
 خزان و شش و شش
 خود را که شش و شش

دلی

بجوهر و بیابان و لور و دره	بجوار و بیابان و لور و دره
در اندر که شد رخ صد جان	در اندر که شد رخ صد جان
هم از بخار فام که شد غم	هم از بخار فام که شد غم
چو بندخت پستانش در	چو بندخت پستانش در
ریشی ز رخسار و کمر و تن	ریشی ز رخسار و کمر و تن
علم برده سرگرد بر آغوش	علم برده سرگرد بر آغوش
سر آمد از دوش که گاه بسته	سر آمد از دوش که گاه بسته
بر که دغاری چو در بار و در	بر که دغاری چو در بار و در
چرخ و آینه در آینه کرد	چرخ و آینه در آینه کرد
بر آور و دهلز بر آینه کرد	بر آور و دهلز بر آینه کرد
چنان خاک انی محبت شد	چنان خاک انی محبت شد
چرخ از دستان و داری و تن	چرخ از دستان و داری و تن
چرخ با صفا و سر و دهن	چرخ با صفا و سر و دهن
ز لعلی مشین مرد و آن در	ز لعلی مشین مرد و آن در
ز با جرح و حشمت بمان کرد	ز با جرح و حشمت بمان کرد
چو در فام که دید از نوای	چو در فام که دید از نوای
از آن کوش که بی را آمد	از آن کوش که بی را آمد
بجز از کفش که در و سبک	بجز از کفش که در و سبک
بر و نیکو اندازین شکلی	بر و نیکو اندازین شکلی
بجنگال شان سر جاده که	بجنگال شان سر جاده که
که بار که ساز گانه رحمت	که بار که ساز گانه رحمت
کوشت پدارت آرد پستان	کوشت پدارت آرد پستان
چرخا که برود که باز و کبک	چرخا که برود که باز و کبک

بسیار است آن سعادت و به	بسیار است آن سعادت و به
بسی زین فطر زار و کجاست	بسی زین فطر زار و کجاست
از کس زاری نالیدن کن کرد	از کس زاری نالیدن کن کرد
ولی از ده شمشیر و در	ولی از ده شمشیر و در
با بد چون کوشش تن در	با بد چون کوشش تن در
که چو بندخت مقدار شاد	که چو بندخت مقدار شاد
شکسته از آن کوه گاه	شکسته از آن کوه گاه
چو برده است سوزان سر و کلاه	چو برده است سوزان سر و کلاه
که گیتی با جان و در کس	که گیتی با جان و در کس
چنان در خانه تو آسوده باد	چنان در خانه تو آسوده باد
چرخ جاز از روی تو نور	چرخ جاز از روی تو نور
از آن دوجوان چو در کشتن	از آن دوجوان چو در کشتن
که روی بر سوخته و آن کشت	که روی بر سوخته و آن کشت
فزون از سحر و کرد و کرد	فزون از سحر و کرد و کرد
مثل کرد و یک آب خور	مثل کرد و یک آب خور
بر سو که در شمشیر کرد	بر سو که در شمشیر کرد
که تاه شمشیر یک چرخ و	که تاه شمشیر یک چرخ و
ز شمشیر و نیش و ناز	ز شمشیر و نیش و ناز
ز تاج و من و دوست کوش	ز تاج و من و دوست کوش
به کام خفتن و کس و به	به کام خفتن و کس و به
تو شان ساق و چرخ و جان	تو شان ساق و چرخ و جان
شکل بر شمشیر و روی	شکل بر شمشیر و روی
کلیدی ز شمشیر و روی	کلیدی ز شمشیر و روی

بر دانه آینه اشک شکر کرد
 بر لب هم دگر آینه کرد
 زنی دانی که خوشتر از
 لبشوت شب و روز با هم
 درین کوه بی بی و جانی
 نماند جو چیز دیگر که
 نه کاروان کان چاک
 موس کرم نه طبع و نه
 زلف کزین که و روی
 ز کوه ران سبزه و شکام
 ز کوهی جنبه و برایش
 بیکان چون روی خارا
 هر کوهی خارا نه
 جو کیه فلک در عمارت
 جو شیر درنده بشیر و
 جو مو زان تر یک سر
 جو سان شب دیوار آینه
 فلک بر دانه لعلیان
 جو طبلان بنسب بیکان
 سپیده باز که نشانی
 نشسته در زیر سر خا
 جو دانه بیکر سازان
 کاشکاتید و بر اشک کین

در آن رخس مهر او را
 بکشد جبهی رخس و
 از چاک آن فرم بی پاک
 سر اسیمه شد مردان
 بر آن کونک بد بود
 بدنه آن حس خلع
 حد شب سر بر آن چکی
 جو کلبای پساکان
 در خنده شد شیر اناب
 ز رنورک مر و کاه
 جو شش آمد آن سکا
 بر خشت ششانه سوی
 دو آن سوی شش
 هر دو صد و شست
 بلای که رستم نشان
 با دانه زور بازای
 و لیکن جو موج
 کین که در پیش
 بیای شیر بر روی خاک
 زنده آن نر و از نای
 اگر جلوه خشت
 ز بولا و بوسان
 کوهی کران در برون

سبب تنگ آمدن آب روان
 ز خن خن خن تنگ گرد سواد
 چون گشت شاه اخوان نورنگ
 در آفتاب ای بسیار دید
 بخت بران یافت خاطر خوار
 بفرمود تا در گردنک
 بر او خن خن آتش تا سپهر
 در میان فغانه تا صبح تمام
 همه مردم و جبارای بسیار
 چو در آواز فغانه شدند
 جان با دشمن بر بر یکان
 دیدند جمع زلفدارگان
 بزرگان درگاه و ربابدار
 اسپران با جمع برادرش
 دویدند جمع زلفدارگان
 پس بستر برآوردند
 کشته زلفدار و آن خیال
 بفرمود که صبح آرد خود
 فراوان فغانه ای بی حلاج
 نمودند لاریان خونخوار
 ز جان یک یک خوردند
 کاین روی آور ای جان چه
 خان خانان بر ز چشم تنگ

بران کوزه و دهان زود غارتن
 در آیین شان خلق نظار یک
 جوان خورده شد شاه صهار
 بفرمود تا هم که در آب ریخت
 دهان آب کاغذ برآورد
 چنان پریشان شدی با که در شرم
 بود در منظرشان اوده بر کاغذ
 ارزان بودم جونی فرو دادند
 نشسته با هم گفت و شنید
 ز می بر کلافی شد و چینی
 ملک ادلی حکمت انداخت
 بدین گران که در چپ راه بود
 چو در شد اسپکنری زنده
 فرو زنده شد ماه ناکا پسته
 بعد شب ملک نشسته می شک
 بر بر و کفشد ز می فشانده
 لاری جکا و ک زرو در آب
 کشته کنان ساقی تمیز
 جوی داد ساغوشته را
 ندیان خوشش طبع و پدید
 اران اعلان خوش و لغو که می
 زبانش که عالم از نو زنده
 چو دست سخن زنی شد سخنش

برون کرده و سوزن تانی خوش	همی که مردم اتفاقا دوست
همه ابرو سپید و پیریت نیم	مرا خدای که در کل نسیم
چرخ شمشاد بطاب کبر	چرخه اهن درین قلع صبر
لجوج مرغ از غنای جان	به نغمه کلین سرانده است
اردن تان که غارت سوز کرد	مستی ز قلم و قلم سوز کرد
غالی خدای بیل صبح خیز	قنار بنوا در کان کرده نسیم
زاده از دوج و دهن قدره	سبک کشته در جانین ای
ز نالیدن شمس کی خوش ذرا	که تر معلق زان در هوا
پیر مردی چنین لغز غریب طری	سکنه سوسی بوستان کردی
کن نامه اردن از پیشین	نسی جنبه خاص از غلطان بین
بفرموده اشاقان درگاه را	ز دهن بر لب جوئی حسه گاه
و یک بشیر طبع که در برگاه	حق کرده از خویش بیجا
کل میوه و عقل میوه آیین	طوکانه بر می بر آیین
کس از جنس مردان غایب	بهر لبستان جو دوش مرغ
که حبت کرده اشاقان کار	بهر زمان بری شمس فرما کار
مرادی که شارسه زوکار بود	یک چشمه از دهن نظر گاه بود
بر آید بر آید در اوج ماه	سرو توجی شد بر سپاه
دسته نو لکریان در زمان	چون کشت خالی ز ناهمان
مانده از عمارت کرد و کج	و که مانده بمان و یا سبیل
ز جوانان زمین جت با کشت	کلیستان بر از مهر و از او کشت
صنوبرت انی چو کلان تر	بر حساره خون کرده کلان تر
تا کوشش شان بر دوت در	و ان و لیتی نیز از دین نایب
ای بری و دوحی آیین	کلاب و سنگ ایلم آیین

حداد برود و دوازده کلام	سلسل می دل یک سوی شای
زنده اری هسته خورده	منقده بصر محلی خویش
سلسل می دل یک سوی شای	بر لاری از کس بر غار
منقده بصر محلی خویش	حداد پستان و ناهنج نوی
بر لاری از کس بر غار	چون کوئی بر بلان خوش مرد
حداد پستان و ناهنج نوی	خران و خوش شمشاد کده
چون کوئی بر بلان خوش مرد	ز جنبین بری بیکان جوان
خران و خوش شمشاد کده	که در جنگ خاقان یک کله ش
ز جنبین بری بیکان جوان	جانی سوزی از شب او در
که در جنگ خاقان یک کله ش	یک طره صد شمشاد در
جانی سوزی از شب او در	لطافت که شاد با صدف
یک طره صد شمشاد در	ز دمان قریب دار خویش
لطافت که شاد با صدف	و که ازینان کلن حسه
ز دمان قریب دار خویش	اشاقان که بودند نزدیک
و که ازینان کلن حسه	جانی سمن مانده سپهر
اشاقان که بودند نزدیک	از ان هر چه ان مردم
جانی سمن مانده سپهر	نوا بریشم بر آید با صبح
از ان هر چه ان مردم	ز نالیدن جنگ موزون نوا
نوا بریشم بر آید با صبح	ز دوش شده جنگ نغمه سزای
ز نالیدن جنگ موزون نوا	خوشا و آذی اعون و آب
ز دوش شده جنگ نغمه سزای	نور جان بر کشیده نایب
خوشا و آذی اعون و آب	
نور جان بر کشیده نایب	

کرمش کمان شاقی خوشتر نام	همی بخت جوان مرا می نام
تو به جهان خند و زور می کنی	که بختش بر آن قدر که چون
هر سوختن خفت و زشتی	کهک در میان چه پس بداند
بهرم به دل بر زنده بکشد	دانش هر بران و در هر پیش
نماند و صبر را به سدی کشید	هر آینه زوایا که می کشید
برود و زشتی آن ساقی خرد	ز لب لعل پیدا ده از گشت
بهرت زشتی و سر و چو	بیای زشتی و دو شکلی روان
کهک عاشق رویش از جان و تن	بر آن سان که او عاشق خیز
کسی کل می بخت اندر کار	کسی دست می سودا پس بشار
چو می بخت عاشقان ناز کرد	تکلیب از میان فخر و ناز
چنان بود در زین و دانه	کز و شرم را دست که ناز
مهر و زشتی کل صحت	نشان کلن بر و شمشیر
با شون کوی جگر را گرفت	فروشش بدید و بری گرفت
از آن خنده که در کوی خارش	سلیحان بری و از دیو کیش
بر این جوان ز شوقی و ناز	سرودی بر او و عاشق نواز
که روزانه و دوان کل شکری	که بریش جان را که ناز کرد
که از یک تر عشق زدی کند	که از بوی خوشش از نازی کند
چو شکفت کل خوش بود و شاد	و لیکن بهر اسی دوستان
چو لی بخت او چنه ان بود	چمن دور ازین عاقبت از بود
کسی در آگین با شمش اندر کند	چو حاجت بیای پس بداند
چو صبر و حیا از آن خوش نام	شود و آب و خرد ز ناز نام
بکست غم بر بار کای نام	دیگر ده اشک نایان ز نام
شعبه که در دهان سوختن	دمن مایه شش با زنی سوختن

عز

جان فتنه و بی شرفی کنم	و کرمست با شمش خرابی کنم
چو لب را که عاشقی گیرد	شکر پیش بر و ن پاید کنم
چو زدن جوان که شمشیرم	ولی نوش بهم که خوشترم
چو در هم شو و کیوی می روی	بجز و را خدام خوشتر می روی
چو شانه زخم زلفت آشفته را	زلفش آوردم خسته خفته را
بشکلی کنم سوی بیان شسته	که خرق دید ابر بهار که اسب
رخ مرقم ناپدید ازین است	صتم جاندار اکله ازین است
در میزوی که چشم من افکند	صفه تو بهار اشک افکند
کس کش بر جفت دانی دهم	بهر پرست تا ز جانی دهم
ولی کش سارم به با مسلاک	که چون که جان کل خاک
چو کیو کش متع از طرف کوش	کلا از سر اندازم و سر و دوش
برای که بر بشته و لا ویرت	بناش دمن آفت از کمرت
سروان با دوی کا و اندر تار	بنا کردی من شست استاد کار
بهاره که عالمی شک بودی	او عالم که من می تاری می
چو من در زانوش که ناز خوش	که از آن گرفت کای بدیش
سر بری که آمد به نجیب من	برون آمد شمش سر زنجیر من
چو با قباب زمین خواند نام	و کرمه بهینه بهین خواند نام
چو بر خیم باز از نیک است	چال مرانه و شمشیر می
منم قصبه را در هم و امارم	که شمشه مر از به و نازم
قصبه را چو زاندام خشم حال	کشم کردن ماه را از و حال
بجز و که کسی بر او افتد	و کرمه و شمشیر کافور
مر ازین مزه و نیک است	که بد صامت که شمشیر می
چو بیند در نام آرد شتاب	لش شمشیر می و با شمشیر

گروهی بنگار گشته خرد
 گروهی بچوب و درمن برشته
 خاک انگشت کار باشد عزیز
 ازین گزینش مقصودم آنست که
 برین تازیان جهان باشند
 توانای تو آفرین پس کسی
 کس که بر اوین جور و روا
 چه اگر کشد ز بار کافورانی
 شکستند از وی ضعیف پیش من

گروهی گشیده شعل خورند
 گروهی بیاد ای کبریا
 از این بیشتر گشت باقی نیز
 که آینه باد اول رسوس
 که کار تو پیش از تو بر خست
 که کس سازد ازین سان و جور
 ز آفرین آدمی بدو اند
 دم اند و شش وضع برودن
 دما در از علاج و کار اوست

تر استند و بری در دل چو
بهر خون خوری بر دوش پیش
سترد و در دیک جوانان
چو کرد از بی جاشی کام تر
زمانی و کرامه حرم باز آید
چو آن کس که ری کشت ایست
کشته نگدی داشت ناکام
بیار یکی از شاخ برگرد و ساق
بدان کنی واد کن کن بجار
بهره کرد و شرح در کاه
برون بره آن خرد و باز
قتل زانیم شده از خون کار

منه و در آن کز حسن نمی برده
 غایبه و صورت این بختی
 که با سکنه از راه جهان
 بر او نگه می بودهای
 منت حاتم و بردست خشنه
 جان و دار و دلی در ایندید
 بی عشقش منم و درگاه
 بی یاران شاد و دل شکسته
 دلش خسته از راهی بود خسته

یکی از یکی در حسن بر تریزه
 چنین داد و زانکس بر حلال
 چه در دست در غار کجی
 یک کجی و می دیگر آه است حای
 قضا و آن حاتم خشنه کرد
 نشان جهان استخوانه
 بسی در این جهان کشته است
 گزینان سان غلبه یا کار کشته
 گزینان را خنده است بی دهر

[illegible]

[illegible]

که تا هم بر آیدین چشمه نیام
 هر شیشه ای جان بر کشید
 سوا که هر یکس تاب دارد
 از آن سنگ سراج نیز دارد
 ز آگاهی آن جان کار را
 شنیدم ز گویند راست گو
 نشستی بر فراز آبی بامان
 چه گشتی مژده اری آرد آست
 و دهان بگردان که آرد کس
 ازین سان بسوی بازگویی
 نشنا که امر و زان در کس
 همو بخشت در طاعت لعل
 و بیا و غربت سکنه نهاد
 تا خدا یک امری که نشانی
 بر او ده و چند که کا جیم
 در آن رخسار گری عاصمت
 زوینک آن خسرو و هم
 هر آن که پیش است شمشیر
 بخند و سبب که عابد
 ز آنکه زان ماند در و کار
 ز بس که فرو نه به پرست
 هر شیشه هر دم زنده بسوی
 شیشه ای بر سر کار هیچ

23

خفته در دوزخ فدا و دلخ	بهر خفته کی بود بر تخت عاج
بزرگان کرد که باخته	سلسل چو زنجیر در باخته
بگوشی نشسته قوی ایگان	کران کرد و جای که امان
نهان در انبساطی ایگان	چنان زنگشت زان که ایگان
زهر جوشیده ای و انبساطی	هی دشت گفتاری از مردی
زهر با جوی که گشت کار	بصفت کرد و آمد آه سار
دکار از میان نه آمان	همی گفت بر کار و افی جان
چو گفتند بر کفن هر که جز	همی گفت از سوطی و اندر جان
گوشه گری چند بار یکس	برون آمد از انقباض جان
از آن که گشت و جوی کارشان	بر دشت از انداز که گشتان
در این آن شان خواند و در	که مردان و جوی فانیند جان
کاک گفت تا پیش جویان	بترتیب صفت فانیند جان
فرستاد یک مردی از کار	بک خاطر آور و نشان جان
طلب کرد و از این نشان	که مردان دست از جان
هر نفس نه آن و انبساطی	شدند از مردان که گشتان
بس انگشت اند کسیر زبان	که جاد و باد ایست مردان
حیث جان زهر فانی	دشمن جز دوز و جان
نه پیش نه فانی خیال	ز جین آمد پیوسته شال
که فانی چنان چنان	که حرف و روی بر کف
که آمد ز روی و انداز	که کم کرد و اندیش کار
مران نفس که جان نه روی	به بود ایوان بخت ز جان
ولی نفس پاک و آن خاند	بهر و سگ و صفت جان
مقابل بود جسد و در و بر	شاید بود با جسم بر روی

گفته هر چه در پیش و در گشت	و دشت کشت سوز گشت
چنان بشت اند که پیش این	هم آن ناید که جوار پیش
ازین سان خیالی که دانه	که با جان چنان دانه
نابیند اگر جسته چه میزند	بر و هم اندرین نفس و انقباض
شکفت آمد این ماجرا	بهر و هم و خاصان و کار
که هر جا که سپید گشتی	در پیش شاه و اندر جان
چنان در سینه نفس چنان	که بر جان گشت چنان
نخاندگان حله با سازه	بهرمان چسبیده و چنان
اشارت جان آمد از کار	که هر کس بجای گشت کار
که روی از نقش و خانه	چه کار از ایوان آهسته
بجین سم ایوان و دانه	که با جسم و دانه
و کیان ایوان و دانه	دو از ملک و از ایوان
خیال کرد و سر پیش	همی بشت از آن که گشت
که خشت آن قوم با ساز	در این آن جاد و دانه
چو شد جفت سر و دانه	بهر و دانه دست حاکم دانه
شد کار و این میر آن	در ایوان و دانه
صنم خانه و دانه	رود و دانه و دانه
ناری صند رنگ جان	خیالی صند نقش جان
بس و دانه ایست	همی که چنان
چو دانه باوان و دانه	چه چنه که دانه
همه روی و دانه	هر و دانه و دانه
در آن دانه و دانه	دانه و دانه و دانه
اگر سگشت که دانه	بهر و دانه و دانه

گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه	نقش می بر آستان از مرغ و می گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه
--	---

برای این که در سینه و در سینه و در سینه و در سینه
نقش می بر آستان از مرغ و می
گرد و زنی سپید و زایل و می
نشسته و زان و این امر
برایشم زان و سر و آینه
چنان بیدار و سست و آینه

برای این که در سینه و در سینه و در سینه و در سینه نقش می بر آستان از مرغ و می گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه	برای این که در سینه و در سینه و در سینه و در سینه نقش می بر آستان از مرغ و می گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه
--	--

سرخانه شمع و شمع و شمع و شمع برنده و گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه	سرخانه شمع و شمع و شمع و شمع برنده و گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه
--	--

سرخانه شمع و شمع و شمع و شمع
برنده و گرد و زنی سپید و زایل و می
نشسته و زان و این امر
برایشم زان و سر و آینه
چنان بیدار و سست و آینه

سرخانه شمع و شمع و شمع و شمع برنده و گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه	سرخانه شمع و شمع و شمع و شمع برنده و گرد و زنی سپید و زایل و می نشسته و زان و این امر برایشم زان و سر و آینه چنان بیدار و سست و آینه
--	--

زیرین کاه بر آرد پیش / که سر با پیشانی افتد پیش
بهر پیش کاه پیش در شمار / خدا را گوید و فراموشی در
کوش خشم پیش آید و گویا / شناسد ز غایبی که با پیش
چو او آفریده شد از خاک و آب / بفرست کند از فریشتان
ز آگاهی خود را تو گمان کن / اب را که دارد از اندر سخن
نگوید تا قانون دانسته کن / سخن جز با نه از نه میشد کی
بنا قاتان که از غرضی غلام / در معلوم و علت بر کردیم
بیت موسی زاده و غلام / که با دو چنین است صورت غلام
که انبیا علی بقوم حکیم / که این کار جزو می بایستیم
کرمی در طبیعت چو کشت گشای / کسی در ریاضی را با پیشانی
کسی را که چشم خرویش نیست / درین سر و جسدان که پیش
ولی چون سخن در آگهی شد / خیال حسد در دنیا حقان
چو زن در کنه فاسق کند است / قطارن که گردن زدن راست
چو ای که کفین راه نیلی حق / خور و زین غلط را کین فریب
چو بازی بران غلام شود / که سدا کین است و نشان کرد
چو خنده آن زنده را و نه / جویی تیغ تیغ و حال ساه
بین رکب و چو آید خوش / شامند و شود با به خوش
چو طایرس کی بگرای خوش / ولیکن فراموش کنای خوش
با نه پیش آید سخن پست / که این بر سر افلاکست خوش

سخن که شریعت فایده برات / و چو خواجه تاسی زده با حیات
ایین مرزا هم که چو چنان / که غرض چنین کرد و از چشم
سخن زین زبوان لب گویند / که چشم عاقل تر از زبانی
چه بندی بر دهنه اندر پیش / که باشد سر اسیر در کار پیش
چو مرغی جزو اندام جمیع علم / و کرمی را گلی را نه زو ام
کس که بکتاب ترکشت اسیر / که چو خواجه می را شود و پیش
طبعی که چو پسته چاه ماند / نشاید ببالین چاه رخاوند
سپید که در آن دیده را رانند / که او به پستانه ز کمال کرد
بیاید پس از رسته جرج تافت / که سخن این سرشته را و پیش
چو برده است از آگاهی حق / ز برده نشین می که و پیش
چو شد بر کی برده باز را / چو دارد و چو برده باز را
بیا کس کین برده گفتند / که این برده تاسی را و پیش
برین قلعه و خواست برده / که گفتند و پیش که پیش
چو جزو جرم و چو پیش / که او از این چو برده که پیش
چو صانع بود در صفات کمال / که صانع را بجهت اندر خیال
خدا که او می را جان نساو / از او مشکا و به جان نساو
چو روشن کرد و بدلی زار / برینا غلام و آغا ز صیت
خدا که شناسای بنیان شناسا / نشان خاندادی را و پیش
خدا که بکس را و می را زار / چو به پیش کند او که ساه
حیاتی است اگر آدمی جرج / چو و از او اگر با صیت جرج
چو سر و سر از اندر پیش / چو اندازد یکدل و دم است
ولیکن این معنیان بی را و پیش / اول پیش و را اندر کس
حریمی و یکس تاسی و می کند / که چو است که کس کند

کسی که در است

سری بود شاهزاده فاطمه ن شام
 در پیوه که کو بان زبان چینه
 کایه در پیوسته ای سر اس
 طلب نیست ز او بر بر زرت
 نیز شسته در از خیالی جان
 بگر اسحق حقیقی خودی کار
 نه ای و دیگر سر ای که است
 همه مردم از دای میسید
 زده یکله ای درین خانه است
 ز و هو پس از این اولاد
 چه بر خاست از همه دم ایام
 جو رفت از سر ایست بر کرم
 فاطمه جو شید پیغام شام
 نیز نه در پس از این یونانی
 کشاد اندیش تا بکار
 که آنجا که پناهی رای راست
 دل ما گشتش و انای باز
 چه محتاج به سب و دلکم
 چراغی بخوبی نقشه که ما
 بنور خود در پیست و ان لم
 از صفت با خبر و مند نیست
 و که با فزه دست که می ستیز
 بدین آموزنده و شایان

اگر بگذری که در با جنگ نیست
 چه باز در دست این فدا و آید
 درین کوه و ما که با ان گشت
 بگو که کند بی سر لشکر سنس
 مراد بود و تو بکفی سر و ر
 سر جان جان جاده یزک گشت
 برشت ازین سو که ایده می
 سکنه که از دست که در جریج
 هم آفرین گشت این کوه سا
 مظهری بین جوار که افند راه
 رسانند و نکره با صواب
 به رگاه اسکندر آید خنده از
 سباز از تا خوجی از غلبه طمان
 جان لشکر اندر رحل او اند
 هر زمان فرما ده تا ج و کشت
 زمره و ان که شسته و کار ز
 خدنگ افکنان که سکا جنگ
 که شسته و در کشت و آید
 بر تیری جو در کوه سار آید
 بهر سو اری و شسته زانگی
 می آید از کوه می پست
 فرود جیست از باده با حاره باز
 با د و بر درج کوه و پست

در

جان کوه یان سیاه است
 کوه دیو سیاهی که کشت
 جوهر و گوشت کشته اند
 طوطی در طوطی پرستگار
 نشسته و در آن دانه که
 حیوی و حیوی اوخته است
 در آن مرد و خوش بیدار
 جان کشت مشک و زهر کرم
 باد اول سنگ شکر است
 اصل خمر و چون راقی است
 جان مرد و شکر کشته است
 ز باران خسان که در بر تیر
 زین خونی تو کوچی ز کوه طند
 و در به می درخت خاوری
 بگوشید روی کهن تا طوطی
 یکی انگشت در کج خار و
 و دم آنکه کشته و زهر خورن
 جبار که یونانی است و کشته
 سیاه سیاه و دانه تاب
 ز روی سیاهی که کشته اند
 مران سپید ز صواب کشته اند
 سبزه و بیعت و دلیل آه
 شسته که یان بر این پس

که شسته از نعل و درخت است
 سبزه کشته اند و دانه
 سبزه که کشت سبزه است
 جب ما خندان و نعل شسته است
 در دانه شسته با دانه کشته
 اگر باز شکر و زهر است
 و کرم و دانه تاب جان کوه
 جوهر و شکر و دل ناله است
 از آنکه که دانه و خفت بود
 که در کوه شسته و کشته است
 در کوه و نیزه که در حراب
 پس شکر کشته این مرد و
 سبزه کشته اند و سبزه است
 گویا که سبزه است و کشته
 سبزه که کشته و دانه کشته
 اگر خمر را در خمر شسته
 سبزه که کشته این سبزه است
 سبزه و دانه سبزه کشته
 کرم سبزه و خمر کوه کشته
 بجای که کشته خمر و دانه
 بر تعلیم را شکر کشته
 سبزه و دانه سبزه کشته
 سبزه کشته این سبزه است

کوه

بدره قلب و او اشک
رو بیل گردان آن گریست
بتر یک در باو کوی
در آن به و میزد و میخند
گرفت آتش لب و دهان
نه میزد و نه در آن میخند
در آن دیو سلا و دیو
جان در جهان هیچ طوفان
خداوند آن عشق ز طوفان
دین جبار را ندان گفت
کسانی و در پیش آن انجیر
دخت هر دو خانه درخت
خدا را در حضور و پیش
شید و زنجیر آنچه میخند
هر آن شیشه که شکست
درین حرف عادات محکم
چکمان ز جراحی کار
چو چکام برقی پیچید
که چون من بدردم ز طوفان
چل برش بر اندامی
در آن قربان آید ام کار
باید آن بر و دست
که تا کی را زار و هم آب

در آن روز کافاه و دریا و دروم
 که دو بیست سال است این روز باز
 جوید و این چنان جز به جز
 بهیم کشید تو و ده پیران عهد
 نشسته بود بر شش کلاه و زان
 نظرداشته تا در آن انتظار
 طلبی ای ملود در آرزو جان
 هر دو نشسته گردن از پیش رو
 در آن حیرت اندیشه زانو
 جز گردید و روشن گردان بهر
 بدگشت نشان سر کارش در
 بهر بود و او بنام محمد پیش
 که در آتش سوزی آتش پای
 یک گفت آن وعده که پیر خاست
 شناسند گفتن که پیش که
 سخن نیک است این بود که هیچ
 نه نیست بود به از سخن دیگر
 حدیث کش افغان شنیده آ
 دید مرده بند جهان بسته
 و پانز که در خاک کوی زانو
 جوان بند جهان شنیده
 گفتند سر نهاده جاره کند
 چرخ را و گردن جاده اند

آنکه در آن کج آن شکست نای
 بکسی در آن در سر کرد و دوست
 پس گفتش از آن سالیان منم
 نیز شد و دل به ظم خور و شست
 رک از دزدی و دغا شست
 ز تاب درون در انشا داد
 چه سیاهی شد وید به طاعت
 پس آگاه گفت از آن طاعت
 به بر سپید کا قبل شاه جان
 چاورد بر صومر سپید
 بی خود دار کار متاب دور
 بسی آرد داشت رای بلند
 گفتیم که آن آرد دوست دار
 چو داشت دانی در پایتین
 بهمان نوازش کردت دست
 سخن را از سر برود پس زد
 بهر باز بر پستی که شد می نمود
 تختش بر سپید کای کج
 جانی بران آرد ویت صیبر
 چو کیستی بران پاک آراست
 سبب چیست دست از جهان
 کند دیر عقل چیده و کور
 به آنچه آوی را از ای خوش است

فرشته وشی و بر مردم نای
 چونید و چه رو به پیشین
 کلید زبان در دکان کور که
 صفات دین ز کج و پیشین
 نمایند و چون سست و کور
 حکایت کنان در دین خشت
 بر پسم بران کان تو امض نمود
 دغای من او را تلفت شد
 برین سوکی بخت شما گمان
 که با جلی کجده بسور ایج حور
 که بر انبار اسنود زلف
 که کرد و ز دانی ت بهر پند
 سر کج جهان بسبب کشته
 که آمد خیزد از کور شایین
 نشاندش به نقطه چو زشت
 ز از انسان برود را با کور
 حکمتش باندیش می نمود
 ازین کور کور می داد
 بختی کیا چون شدی خور
 چنین تنگ غاری ما و است
 جانی بکجی همان داشت
 کور را درون زنده دین چور
 نشانی و خورده ای جانی خوش است

بدرین

چو دنیا کسی بهر دیند بیست
 بکیر و چه در برم آباد جای
 سر و کسوی سمد ای زنده
 چه در خان الایا دکن خانه را
 برون آئی ازین خانه را
 کرت دل برین گفت کور قرار
 به پیوسته ای خوش است
 در صحر که جزای و الا شست
 بسبب آرد و کور کشته
 گفتیم که آن آرد دوست دار
 خلاطون چه بشنید کما رشا
 برون داد و با پس بر شست
 از آنجا که بر پسم جاندار است
 کسی که عزم جلد عالم خور
 کرم از دینش کنی چو زشت
 تو هم که من نیست از قبل شاه
 ز می دولت زده کز نقه تاب
 چه خفا خورشید چند زده
 و کی گشت با خور از این
 در خن کانی است رو داد
 چه کاکش شد چه بر سبب
 خانه آن شکوه بکار من
 چه جانی این خن را بر بود

چه وقت از نو با کس مرد
 نه سیب کرا آید و نای
 کنی و بی باسیان عهد
 تا کنی بی بوم سبب از دا
 و کرا کجست هم کن
 که کج ای از خا با ردا
 بهر و حق خود شست
 تو شستش با حق شست
 گفتیم که آن آرد دوست دار
 زده آرد و از دست نهاد
 فرود شد کج خور از کور شاه
 که ای از تو آفاق را زنده کن
 جارا هم از تو خور
 ز تیار یک تن کج خور
 عجب نیست از آن خلق کج خور
 کور دین کردان پس از طار
 روم دای کوان سوی امار
 کرا آن چشمه بای شود و خور
 که کور شست از دای خور
 دین خوشش کور زار و
 نیز از جوی زده کلا شست
 که آید دانی روم باری
 که شد خا و تیر و خا کور

چو قافه شوی خیزد راز بر خوان	مزن در مشقه بر سنگی بکوبن
نه دست و نه پیراسته زبان	که آید به پای کعبه هر روز
بکافان دین سخن نه گانی ده	که جان بکشی از جان مستی
چو خیزد زینت با عید از عید	نکن حسنه که در کردی و نکر
بر اندر نه طعنه کردی	باندازه که در کردی
به نیما در خدمت کز آن کن صبح	نه خدشانی نیست در صبح
اگر چه در پیدار سرور دینی است	کران خواب در پیر خجانی
سبب آمدن با وجود او نیست	که بی برگ برگه ده امده نیست
شی که آمد از سبب هر دو یکی	فرقه افکار از بای سبب روی
ز لنگر و دور نشا منشنان	یکی خور و تنه گیسو جهان
مشوخت که از عداوت او	که کرده عفت نام تو از او
بمردی که در مشت نشسته بود	ولی در ایگان جان او بد و نک
مشینه هم که از کار بر دست	که آرد هم و از دست از نمان
چو لنگر از عداوت نشسته بود	رو و کرجب که سبب رخ نور
و لیکست اینانی که در عداوت	باز بیاست تکلیف مال عداوت
مشاهده آست حسنه نام	که خاکست فرزند او در شاد
ترا از دایان اندازه نبین	بندیشون آن سلسله عیش
ترا از بارگاه بر ریش طایب	بفر برین از آن سوره شایان
ترا قوتش دان بر عداوت	نظر کن بر بی توشت و در
چو کینه عداوت تر است	مست و مست بهر دویدن چرا
در عین که بر پینه باز دست	باندازه کن که کار دست
که هیچ در عداوت	که از هیچ نه و دیگر می هر خور
خوشش اگر دینی بخت اندک	که داشت از سبب بختان مع

چون

چون چایه ایست آید	چون چایه ایست آید
اگر و شکام عالم گرفت	اگر و شکام عالم گرفت
چو از بر مشقه و پند و نمان	چو از بر مشقه و پند و نمان
یکی خور و در خواب مان و کتا	یکی خور و در خواب مان و کتا
چو طبع از رون آتش افزای بود	چو طبع از رون آتش افزای بود
چو در خواب ساق کشته بود	چو در خواب ساق کشته بود
مشقه جهان هست با دروان	مشقه جهان هست با دروان
نکته است که می است از اینان با و حاصل کرد و هم نام	
چو در دین هر دو سبب شایسته است	
نمیدم کی را از اعلی شست	نمیدم کی را از اعلی شست
نخستیده زود و دور از جرقه	نخستیده زود و دور از جرقه
بهر سبب از آن زنده نگاشته	بهر سبب از آن زنده نگاشته
شسته و در آن بیا و شغال	شسته و در آن بیا و شغال
چو آن بعد شوخیش باز داد	چو آن بعد شوخیش باز داد
چو آن کس که از جرقه باز رفت	چو آن کس که از جرقه باز رفت
چو آن کس که از شیب و فراز	چو آن کس که از شیب و فراز
چو آن کس که از شیب و فراز	چو آن کس که از شیب و فراز
کس هم نشسته به لبش گفت	کس هم نشسته به لبش گفت
چو آن کس که از شیب و فراز	چو آن کس که از شیب و فراز
چو آن کس که از شیب و فراز	چو آن کس که از شیب و فراز
که در دشت او کعبه از کلک	که در دشت او کعبه از کلک
فرمان کرد و فرقه و کعبه	فرمان کرد و فرقه و کعبه
که شسته از سبب و آن حاجی	که شسته از سبب و آن حاجی

در لوح این دست
 نیست سکه جیر
 زنی اتفاق را کرد ام
 مع سکون بر داشت
 سکه در تیر و اسب
 تا که گشت و نه فل

چنان راست گردان مویش
 در او گردان کسار گشت
 پیش گشت حال قام
 قنای در پیش گشت
 تا شای گشت قور و آب
 و لش را عیان گشت حال

بر تو برود بود از خلق کمال کن
 سر بر او و بر سرش طور باز کن
 جان و دیدگان را از لطف و بخشش
 که چون من از غریبی بر او نمانم
 توی زین دست بر دم من نه
 سرکش را ز بخت بفرزند
 بظنار این نوآیین بیست
 خانه ایست از زمین چو چاهی
 که نام جهان در او آید و خویش
 ششم آب اندرون بگذ
 باید رخت بد و خاکیست
 به آتش خانی ترین جرمی
 که روی کند چون شیشه
 بزرگان نهاده برخاک
 کفایت بوس جاب و کس
 نه نیکی انجام کار تو
 نه نامحرمانی ملک و استخار
 و دولت که فتن پس از سر
 برین کس که زین زبانیست
 کسی را شمار و دست و پا
 و دم و سب که چون مایه
 اگر بوی امکان بودن در
 چو دل را ز غرض نماند آید

بدو را مغرب رسانیدند
 سر او را بر شتر را و
 صفی گفت زانکه پیشگاه
 قوی دست کشم بر این ملک
 ز جوکان منت که من خواهم
 دو لغت را در سجده نهاده
 دل و دیده را زاده که در
 که برده و شتر گمانی بر پای
 که در جهم از خود دریاید پس
 که در جهماسب دریا نگاه
 طبعی حکمت بر آب است
 مضطرب آید خفتن بشکری
 جان نیست از جام کفر نماند
 تایشش که منت بر آید و
 دلی تو نیزه ای باروی خست
 خدا و محمد کار بار تو
 بر نهادن جان را که در دست
 نباشد در اندوه آفرین
 همه آرد و در آستانهای
 که است نام خدا را که در
 بزرگتر گفت در آب گشتن
 خانه ای بر پا سازد و
 هر کس بر فتنه و ناامیدی

چو آب شسته اند تو گویند
 زدی که می دیدم در کور
 چه چیز دارد زنده ای
 اگر می آید و شکلی
 کن از شش و پا و اندام و توان
 مردان که در کز یکسب و زانند
 چه کار کرد زنده ای بهای
 حق و ان سر افکنی را می بین
 سکند با سبب زان بر کشا
 که اقبال چون گشت دست من
 بسی بی شکر دم تو بکنی
 سرانجام چون می سپارد مرا
 بروی تو آن باد و زجاج
 کرم با دوان که می آید
 جوهر مرگین بود و قفس
 جوی بایدم رفت از یک دهان
 چه مردم ندارد که ز ملک
 زنده ای که زدم که سپید
 که او را درین غار بر تپید
 بنایم این بن بست چه ونگ
 چه دانه کا ز این گشت حال
 زانکه از غیر خود خورشید
 که دولت نایابان ملک است

ز تو زانکه ابله دوست کند
 بر کار کافیات آرد ستاید
 بر رسم روی افستد را می
 بوی که در سایه شیار گشت
 ز تو بر محیط اشک زان
 ز آب از جویان آفتاب
 اگر تو کرد زمین آتشیم
 از این پس که آب شکویم
 بکار آید آن جان بی شتاب
 بر کار کان که بر نه قفس زانی
 درین جان کیش قد اگر دهم
 علف میدان است که در پس
 از آن غار بوی و غار خون
 خوی دانه از آن چشمتی کن
 سکند چه بشنید گفتار من
 بختش در کج راه از کرم
 از آن پس و ز که در جوی
 خوشگفتی صد که هر گشتی
 بر تو و آید سپارد یکنه
 بفرمان شرم مان در کور
 بر سو من تیشه زن داشتند
 بی جیب زان سگست زلفی
 زو رکت کباب گشتی کند

[illegible]

هر عای کاوی را که است
 پس آن به برادر با پیشه
 جوش کشته شکر آن بود که
 بهین اختر دولت اسکرود
 درین نام آرزو می تمام
 سلامی که طاق بر آرد و کرس
 به اند که چون ماه میروست
 شکار احوال از نایز فرام
 تو گشت نمی بر حق وانی
 به و یک شو که بجه نیست
 مرا خیر آسمان بهر ماور کسا
 ز غلب اجنب درین ماه نیست
 بخاک آن اجل هر کس که در کسا
 شدیم آن روز منده خاک بهینا
 نه ای که بر میل سپه در حوس
 اگر خاک بشو در میان
 بنامت در دیده تلخیص خاک
 ای خاک در دیده ما کنون
 به در یک چشم بخت کسان
 خاک بودم و آن خاک
 چگونه که دم درین سیم
 دریا و درشت به خاک من
 چنان که که سرگز است

که در کشتن از جوشن کز دست
 که محض در در دست شایدا
 کنون که در کوه در آید
 که گشت و درین روز و ده
 که اقبال ما در بهر به سلام
 که احسن و در اند و میروست
 در شکلی بهر یک سیم خست
 که گشت بر در و در کشت نام
 تو که که در آید به نایز
 چگونه که در حوس و نیست
 نان در شایست در آید کس
 کی شست که در بهر بهر
 کنان که در و در اجل سیم
 یک میل سپه یک میل
 حوس میل آن خاک که در کس
 و در و در و در و در و در
 که چشم از در و در و در
 چشم که در و در و در
 که بر آب و در و در و در
 کنون عالم یک خاک
 که نه در و در و در و در
 که خیس در و در و در و در
 که گشت بهر و در و در و در

کلیا

در روز دوشنبه که در میان من	تا شنبه که در میان من
مخافان را نه مرا و نه خودت که	که یک روز و یک روز که
یکه از منم که نه از او	که دل خوش کنی که نه از او
مرا غافل که نه از او	طرب نامه که نه از او

شاید که در میان من	بجای من که نه از او
خاندان که نه از او	که چون ما در میان من
زیر که نه از او	در جیش بجهت من
بسیار که نه از او	بفرموده و از من که نه از او
که گفت هر که نه از او	بفرموده و از من که نه از او
و گفت هر که نه از او	که نه از او
سودای که نه از او	در میان من که نه از او
طلب که نه از او	نخاسته است چون من
چرا که نه از او	صورت من که نه از او

در روز دوشنبه که در میان من
مخافان را نه مرا و نه خودت که
یکه از منم که نه از او
مرا غافل که نه از او

سراپه که نه از او	سراپه که نه از او
که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او

چنان بر طرب منم که نه از او	چنان که نه از او
از آن که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او

چنان که نه از او	چنان که نه از او
که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او

چنان که نه از او
که نه از او
که نه از او
که نه از او

چنان که نه از او	چنان که نه از او
که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او
که نه از او	که نه از او

ایبری که تیار بجز آن خورده	کنان باور شش که نم جان خورده
برندان درون مرده با پستان	بدان هر چند سال در پستان
<p>سلاطین سرای که کلاه ترازی و پای و دست و پستان</p>	
نیت می که در از اقل امید	بجای و عسر نه نشد فریب
نهادت رسالت از جانش	که با من که ماند جو مانده از
نشدن دوا و پستان بر کوه	بود بر زبان مردی که از تر
بروی عسر زبان توان ساخت	جوان نیست من بخت بر پستان
نوشته در از کبر است	که با جبین نه کانی کار
کفایت که از مردم هم نیست	ماند کسی که توانی و بیس
سکند که کسی خسته او نه بود	همه صحبتش که در بر بود
جان نامی که در عاقل بود	که یاده شدی ز بوند و زار
چرخ نام در حق فراز یکس	بدو از کسان یاد شد
از آن مرد و خوش که کرد	نیکش ز شادی و از بخت
هر آن که بر کز شادمانی بود	هم چشم نه کانی بود
سرنگ که همانی که سپید را	بشود ز دل و در پستان
بفرموده من مانده بخت	که در جیش از نه جو پستان
بدین عسر هم نکرده پاکت	سراوان بر پستان
بازمان زمان را و ای جان	روان گشت کسی را جان
عجب آب آینه در کشتا	بل جوب و خوش آمد بر پستان
نشانده کشتن بر سوختن	که پیدا شد از دور در پستان
فرمانده عین شاد و کری	بگشت و آن کایه شاد
که رای بران دوری و پستان	بگو نه بدین دوری آینه پستان
چرخ پس دی و بخت کشتا	که باک و جان و پاک افتاد

کسی را باشد بخت نه خدای	دو عالم و کاش که در پستان
سکنتی که در روحالت عیب	فرعیش که کفر باشد عیب
در آن لحظه که به عین خدای	بر آن مردگان مرده و زندگی
نیکو که تا ز کشت آب و نیک	فرانجی در آید در پستان
چو بدید محو آفتاب ز دور	در قنار و درخش سکنه جو
سکنته و لا ترا ازون کشت	بدریای شکر در افتاد شود
بکوار امید با در آن سپید	نشانای با امید و در آن سپید
ز سر جان آویخته جیش خیل	شسته و نه سوس در پستان
ز اینوی خست بر بوم و مرز	گر از جو در یاد که بخت
همی باخت بر خرم کشتن	طلب کار که گشت ز خست
سکند جو به خط در با خست	خردن سپید بر پستان
ریشه نه کز آن کسان ساه	همه از روسته و دیدار ساه
چو کشتند از از کشتا	نهادند خاک تا که ز دور
حان نور اسکندر اسکند و	همی آید خاک می و دلبوس
چرخش در بر کوه کشت	دل چرخ را از کوه پستان
نور سوزی او که و کبریت زار	بر آن سان که بر کین ابر پستان
سار و شاد جیش و قوت	سوی سج خاک آید از پستان
بر آید زور بار از کوه کون	خوابی که آید ز دور پستان
ز سر نه شد از او سر کون	در آینه شاد و پاک پستان
ز سر وید سیلی بصر ابر پستان	کران سپید شاد و پاک پستان
در شاد شاد در پستان	بدل شاد و پاک پستان
چو بنید باقی خستانی شد	همی پستان و پاک پستان
نی افتد و در پستان خست	سنا اس در پستان و پاک پستان

کوه

بکریت سس قدیم	برای خلق مردم
چو آسمان و گشت قلمی	در کتب سید
حاکم کانی بسوی مردم	شست اندر دانه
چنانچه از سندان	بهر سوی باز کرد
عزاک ارباب نامدار	شماره کسان
طیقا که در کتب	شمرده اند
چنانچه از زمین	که با کتب
دور و قاصد	که در میان
خاصه و عام	زاد امن
در آید برین	نور شید
بر آید بر او	سوی بشتن
دو بار بر عالم	که در عالم
بوزمود و خا	بوزمود و خا
رستبان	زادیندگان
برون رفت	چنانچه از
چنانچه از	کتاب
چنین گفت	که باز
کون می شود	فرمود
مراد می کرد	بسیار
کون که	دو بار
در آید	بر آید
چنانچه از	و باغ
شماره کسان	چنانچه از

سرم با جوی آب	کند که
زخم چستان	کند که
چو قلوب	چو قلوب
زین چنان	که در
سر از ازی	که در
ارین و هم	که در
ز غندان	که در
چون	که در
مراد	که در
عین و حیت	که در
که در	که در
دوم	که در
دران	که در
که با	که در
که در	که در
بفرمود	که در
چنان	که در
تنی	که در
که در	که در
کس	که در
سرم	که در
دران	که در

[illegible]

جو خوشنمده شد که نه خاک
 ایست بر دلم بالیست
 کجا دانه داد خفا کشید
 لایق در جسد مردم است
 اگر دهنش روی ای نیک است
 نگنجد درین جوش و دلاکت
 چه دلاکت است حق کرد بود
 کسان را چه ایدر کس بود
 رواقی بر آوردن از خاک آید
 بد شکست این دو دلفان خوش
 خیالی بد بسکری ریختن
 بسین دگش این نظر بر نام
 هر کرد او جان را نیستند
 سر ای این را در قهر ای
 هر چند این که پیش کرم است
 نه بین نظر بر عالم فرد
 جان حق را در بار شکرد
 بیجان مردم که گشت و گشت
 لسا که گشت ساز روزگار

کجی کشید و در قری خاست
 ازین گفتن و باز کردن در و
 یکی بازگش برد و زین خاک در و
 هر آن لاله و گل که در پیش
 بسیار بود و هر یک بر آرد
 بسیار که در بار صندل نبرد
 بسیار که در کشت وین خاک است
 بنای کشار و کل برای رب
 چو در کعبه مردم این خند خام
 بیاتان از آن خندان دشت
 بهشت و گشت جانیتم شاد
 کفن میلین خاک چون کاسان
 سحرش از نوای قلعه آنگب
 کشند و کبر آمو آواز از آه
 تیرهای کعبه بسیار زد و کرد نام
 جان باید ندید مگر شوم را
 جاید و جان داد و فرستاد
 جاید از کجی شانه کسی
 درین خان که در آتش کشته است
 جان فضل و مال و دین
 مدول برین باغ ابد و پ
 خاکم کسی را نه است
 و در و او این گفته و در

چنین بود که هر روز پنج سخن
از بحر انوار ای دیگر کشید
زود به زود که بیست و یک اثری
گردد آت و خاکش بر من بسیار
درین داور داشت نری نگار

33

شرف مست کاشانی بود	اند خاندانی بود
مست از خوار اگر خردست	که بخت در گریست و در خنده
که لاله بود بجز شیر	خردی دان باید خرد بر
مخبط از جسم عالم ناز کند	در دماهی خسته باز کند
بطول مین در شکر روزگار	که پس باشد دولت است
که در دشت و در است	که دست و پا در بار ملک
بطول نور است در لاله خیر	به نزدش چو ناله ای بگریه
بزرگای دنیا است بر دست	که بر کار خود آن غاری دنیا
چو دولت باشد چو دنیا	غلبه از کس نه در دگر
با پیش ملک زاده می	دست از صدق که نشاء
چنین گفت کای و دست	به بوند است
شکل نیست کای زاده باشد	که با خرد کند زنده نام
زاده که در دوی بود	که در دودمان بر نیار و طرح
بودی خلف مملکت کاست	که تاج از کمر کرد و آید
ولی همه را از اکیل بخت	قضا در عجب دلی داد بخت
که در جهان معنی کاست	چو لب تشنه میرد ز آب حیات
شمن زان جهان با دست	که در عزت آرد و طاعت
دخست آن زمین که باقی	چو جگر که بر سر دود
از آن کج کرد و ی عالم	که در تپه ای نام با خرد
چو کار آمد این ملک	که شمر بود و ملک مالدی
چرا که این تاج بر سر	که پیش از تو صد چون تو دگر
شی که در جهان بود	بعد دست بزرگی
بلا بر زکان بود	که خرد و انیانه بر شمس

زنی تیر بر جل جلالی	که بر لبه تنافق از دست
چو خدای که خوشی	که بخت که خدایم و کرد بخت
کامی که باقی بود	چو از دست بر خدای
چو زیارت این نفع	فشنده را که کرد از دست
چو زین نفع ترست	شستیم از خرد بر خاسته
که بستی نه اند و غا	که ای به از کوه شمس
چو که دهم با شادی	که اوراد غایت با کس
بنا بر کز با بده	چو که کشت کوهی
مر سطح این عرصه	چشم خرد چو کشت خاک
نه از آن گفتن	که کرد و جار چو خاک
بر کای بی کوشش	زیر کوه ز کجی بر خست
بیش گفت از غنای	که آن مرغ و شمشیر
چو جنت آن دم	چو هر که گفت نه و
بعد دوی خویش	و کرمی را سپهر
یکی را از خویشان	آرد شمس و نه کرد
چو ای خردمند	چو هر که در دم
ز دست بند و کوه	بلند از دست کرد و
دل ممکنان یافت	که هم داد که بود
حان بود اسکن	را که در ملک
ز چو نه پستی	بدنای که کرد
روان کشت و د	یکی سوی ملک
چو بینه برداشت	شسته و بر آسمان
از آن سبک	با بوند از کشت

نوی

را بون نام از جیب آن کوی
 جو دیدم که ترکش جهان گشتی
 خیالی درین مایه کردم بخار
 نگر که مشار این بوی پستان
 مرا این نام را از اتفاق خواب
 درین دم که با این بوی بگذا
 گراسی چه نقش اند عدد
 قیامت اگر چند که بس بود
 سز که در رکان جوهر شناس
 جوین بیل صاف نوشین کند
 ز راه حشت ما نتوان گذشت
 خرد را در کعبه باشد بسی
 متاعی که کم است باز او
 بحر زخمت کاسدنی مایکان
 جو علو او با کوه بر جان بود
 جو سفر و لوزین باشد بسی
 بصرا تا بودیده در پیش او
 بحر حقیقت از ای مرا
 دگر بار گیری تو چون خویش
 مبر که کورت ازین خانه بود
 سز که جاده او از رخساره
 برو با بختا ریش او که
 خوابد بخار از آن عویس

[illegible]

۱۲۴۲

مجلس شورای
مجلس شورای
مجلس شورای



